فا... تولوا فثم وجه الله

بعون الله العا... ب مستطاب مثبت توحید مصداق این جمیل

گزیشتر معـ... ے رنها بگذاری سوی معنی روے

... کاے این حکایت مثنوی

مثنوی معنوی

... ست قرآن در زبان پهلوی

از قصد... الدین محمد رومی مولانا جلال الدین رومی ... سرا و ... تفصیل

من ... مالیجاب ... ست بیست شلی و ارد کتاب

در مـ... کلکته مجلات طبع ۱۲۸۲

تمهید طبع این کتاب مستطاب از زبان فیض ترجمان فلک بارگاه جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع دام لطفه و اقباله

حمد بی‌حد کبریای ذوالجلال — نور او شمس منزه از زوال
[illegible] انبیا و اولیا — از تجلی جلالش پرضیا

هم بقدر ظرف ذرات شان — شد ز نور لم یزل لمعی عیان
وانا بود [illegible] — پرتو کامل در و شد جلوه‌گر

مصطفی شد نام آن نور الهی — مظهر عینیت شمس الضحی
[illegible] — عکس مهر از آینه شد بر جدار

این تکثر در مظاهر گم نگر — وحدت خورشید را اندر نظر
[illegible] — چشم هم زان نور لامع منجلی

بهر آن بار نظر حق آفرید — تا ببینی قرب من حبل الورید
[illegible] — از کمال قرب وصل اتحاد

باش در راه ادب ثابت قدم — تو شدی من گو مگو من تو شدم
[illegible] — لطف او شهد چو گاهی چند پیش

زان شده انجام شرع آغاز عشق — تا بود پاس ادب در راز عشق
[illegible] — جای تو بردار شد در داربست

هی غلط کردم که گفتم دار بود — نردبان بام آن دلدار بود
بی [illegible] — شوق خاکستر شدن آتش زند

پاک سوز و همچو خس پیش شرار — سخت‌تر از موت باشد انتظار
چون محبت شعله در خرمن زند — دست در دامان قاتل میزنند

حلق را خود بر دم خنجر نهند — تا به زیر پای جانان سر نهند
فال بیتابی چو بسمل میزنند — خون خود کن خونبها حاصل شود

بعد ازین احسان [illegible] — ای سر [illegible]
وصل باقی از فنا حاصل شود — هست میل طبع من سوی علوم

شد پسند خاطر از بدو شباب — یا کتاب حسن یا حسن کتاب
[illegible] محمود و [illegible] — هست منظور دلم فی کل حال

بهر آن تصحیح مطابع کرده‌ام — کاملان عصر گرد آورده‌ام
همدمی مردم اهل کمال — زین تجارت بس همین نفع است

همت من صرف صرف مبلغی — کار اهل کار جهد ابلغی
مقصد من صحبت اهل سخن — آنچه در کار است در کار آشکار

همچو احیا بس مطول نسخه را — منطبع گردید با حسن و صفا
هر یکی با خوش دلی مشغوف کار — شکر دادار است بیرون از بیان

چند سن در حلقهٔ تقلید نیست — حاصل تحقیق جز توحید نیست
رونق کارست افزون از بیان — اطلنا پاک از تعصب مشربی

حق پرستان مذاهب اجمعین — محترم اندر ضمیر حق گزین
ظاهر او در ارتجا در مذهبی — طبع من مشتاق طبع مثنوی

گر زیارت صورهٔ نامد نصیب — زین ارادت گشته‌ام حقی قریب
زان سبب شد با ولای معنوی — سعد بر فیاض کرد این عام

گشت از تایید رب ذو المنن — اهتمام طبع بر وجه حسن
فیض صحبت نیست جز فیض کلام — کانچنان چشم فلک هم [illegible]

هر قدر بود دست امکان نظر — گشت در تصحیح امعان نظر
نسخه‌ها با صد تلاش آمد بهم — کان بود بعد از تمام مثنوی

جزو هم با کل بود همرنگ گل — در گلست از همنشینی بوی گل
نادر آمد اختتام مثنوی — شد ضیا جمله قسم او [illegible]

دهر با من [illegible] صد قدر گفت — اهل فن را [illegible] شکر گفت
کامد [illegible] طبع و کتابت اندر — شد چو منقوش از مصنف [illegible]

یا الهی باد مقبول کرام — حسن طبعش نیز چون حسن کلام
الغرض نقشی زمن در روزگار — باز تا [illegible]
[illegible] سنه [illegible] روم

فهرست مثنوی

دفتر اول

فاینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب ثبت توحید مصداق این تبجیل

گر ز سر معرفت آگه شوی | لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین محمد رومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نول کشور حلیهٔ مجلای طبع پوشید ۱۲۸۲ه

هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الذاهل فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات لنثر ام نفحات الشجر ام هذا نسيم الارواح ام تسنيم الادواح فهذه نقر ام درر وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وحلا وردها وراقت غضاداتها وتناسقت نضاداتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه وراني بعيني الله يرزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مخصصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقنا الله المقام في جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤف الحليم

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوى للمعنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف اسرار الوصول واليقين وهو
فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند
ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خيرا مقاما واحسن مقيلا
الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين
حسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام
بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا
القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد
قصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى وسندى ومعتمدى ومكان الروح من جسدى وذخيرة يومى وغدى
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب ذوى النهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ
المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع
نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار
الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل افضل الفضائل انوار الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء
لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل

ونعم المولى ونعم النصير

دفتر اول مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های و هوئی در فگنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است — کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای او — های و هوی روح از هیهای او
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ... ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ... کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم ... فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی ... همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا ... بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ... نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب ... بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ... زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست ... موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق ... بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ... آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست ... زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست ... پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن ... بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل ... تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید ... بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان ... خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

نقد حال خویش را گر پی بریم ... هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین ... ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار ... با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت ... ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه ... شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید ... داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ... آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود ... یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست ... آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ... گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست ... دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا ... برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم ... فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست ... هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر ... پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست ... نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت ... جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا ... گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد ... چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود ... روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت ... آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم ... سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او ... از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید ... پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد ... سجده گاه از اشک شه پر آب شد

ے اشاره بحدیث من عشق و کتم و عف فمات مات شهیدا یعنی هر که عاشق گردد و عفت ورزد و پنهان دارد عشق خود را پس اگر بمیرد از شهیدان محسوب خواهد بود ۱۲

ے استثنا بمعنی گفتن ان شاء الله است کما قال الله فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چه پیدا شد ز دور / از سر بالیش همی میرفت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت ‏ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ‏ وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ‏ گفت گنجی یافتم اما بصبر

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت ‏ میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج ‏ معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال ‏ مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دلست ‏ دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ‏ ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی ‏ قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ‏ دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند ‏ بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید ‏ هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ‏ آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون ‏ استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت ‏ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ‏ بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست ‏ تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل ‏ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ‏ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ‏ عاقبت ما را بدان شه رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان ‏ چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‏ لیک عشق بیزبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت ‏ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید ‏ هم قلم بشکست هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‏ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ‏ گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد ‏ شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‏ چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‏ شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد ‏ مثل او هم میتوان تصور کرد

لیک آن شمسی که شد هستش اثیر ‏ نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ‏ تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلقست ‏ آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید ‏ شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او ‏ شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست ‏ بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها ‏ بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود ‏ عقل و روح و دیده صدچندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ‏ همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا ‏ کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق ‏ ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود ‏ چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‏ شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست ‏ کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر ‏ این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع ‏ فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‏ نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‏ نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ‏ خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان / لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو / پیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / در درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
در سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد آن خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خار چین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت انگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و این و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود   بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان   وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام   ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت   صورت رنج کنیزک بازیافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست   در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند   طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا   بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند   خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک   مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم   هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر   از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد   کاینچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار   بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بروی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من   می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم[۱] را بخوان

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا[۲]
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح[۳] شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

تو قیاس از خویش میگیری و لیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای / بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل[۴] ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

[۱] این آیت در سورهٔ حجرات واقع شده یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مومنان پرهیز کنید از بسیاری گمانها که بعضی از گمانها گناه است ۱۲

[۲] جفا بمعنی خاشاک ۱۲

[۳] در حدیث است که اذا مدح الفاسق غضب الرب و اهتز له العرش یعنی چون ستایش کرده شود فاسق خشم گیرد پروردگار و بلرزد عرش ۱۲

[۴] کل بمعنی اقرع ۱۲

باهزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ هرگون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بروی زد بگفتش در عیان

کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره ست و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر بنهاده اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و ان بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / درمیان شان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هرکرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی برد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

صفیر بانگ مرغ ۱۲
اشتقاق ز نکره‌ای کردن ۱۲
میلان میل کردن از طرفی ۱۲

انگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من فتنه پذیر / کار ایشان سر بسر شورید گیر
درمیان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فهم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیش شان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بزمین ریزند کو نه شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته ایم / تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی ست ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله چون بند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین ست ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان ز راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را بجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم پابستهٔ دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل از گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون در بیخانام انجیل است ۱۲

حذیفه نام یکی از صحابه

خلل رخنه ۱۲

نیست نماز مگر بحضور قلب ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو باز زرین سپهر / هندو شب را به تیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت ست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی خیالش که از خیال آید بحال / آن خیالش گرد او از صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

خالق الاصباح یعنی شگافندهٔ صبح یعنی ظلمت را شگافته صبح پیدا شود ۱۲
غوی = گمراه ۱۲
تفت = تند و دوان ۱۲

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / بازشاهی از حسد گردد غراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر

برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود کج جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفتا که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو درگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفگن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر

در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش هست نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

دار و گیر کے ۱۲
زحیر رنج و علت ۱۲
زلت لغزش ۱۲
خواستی در آمدی ۱۲

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر دُرافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان عنایت یافته است / کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی

ورنبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی حد است / نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

روح میبردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول

پس ببین این مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سودائیم / وز سبب سوزیش سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدیم / در سبب سوزیش هم حیران شدیم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بوئی کی بری

سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکر است و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی / خشک ما بحر است چون دریا توئی

ماکر مکر کننده ۱۲

ضراعت تضرع و زاری ۱۲

راضی کرده شده ۱۲

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای مه این زمین تاری کی است
با مه روی تو شب تاریکیست / روز را بی نور تو تاریکیست
با تو بر خاک از فلک دیدیم دست / با سما مانی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امینستم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو درمیان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / چوب اشکسته عمادی کی کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین[1] آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین[2] بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / بازگوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب[3] / من نسوزم در عنا و در عطب[4]
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طرزی

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من تویی
وان امیران دگر اتباع[5] تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد[6] / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر بسر را اختیار او نهیم / دست بر دامان دوست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

[1] سجین موضعی که در دوزخ نام کفار و فجار نوشته‌اند ۱۲
[2] علیین جایی که نام ابرار نوشته‌اند ۱۲
[3] حطب یعنی هیزم ۱۲
[4] عطب یعنی رنج و مشقت ۱۲
[5] اتباع یعنی تابعین ۱۲
[6] [illegible] دوستان ۱۲

لی دو باشد تا تویی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کان یکتوست
احولی چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

دربیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

دربیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشکست پاک / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

اشعار بآیه شریفه واقعه در سوره بقره

احد منهم یعنی آنچه وحی شده فرستاده شد

همان سوره فرموده لانفرق بین احد من رسله ۱۲

جحود یعنی انکار کردن ۱۲

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشید / تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دین شان و حکم شان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / درمیان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست — ۵۱ جفا غبار و تیرگی ۱۲
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا میرود / از همانجا کآمد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهایی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه — ۵۲ منحوت تراشیده ۲
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ — ۵۳ زهیدن جوشیدن آب از چشمه ۱۲
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ازان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند — ۵۴ موقنه صاحب یقین ۱۲
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ — ۵۵ انی لم امت یعنی من نه مرده ام ۱۲
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و فضل خدا

من ز رحمت میگشایم پای تو ‌ ‌ کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان ‌ ‌ کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار ‌ ‌ اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه ‌ ‌ غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین ‌ ‌ سرگشته آتش گرم مهین ‌ ‌ عذب آب گوارا ۱۲
اندر آیید ای همه مست و خراب ‌ ‌ اندر آیید ای همه عین عتاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق ‌ ‌ تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو ‌ ‌ دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد ‌ ‌ اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت ‌ ‌ در صفت لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه ‌ ‌ پر همیشد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان ‌ ‌ اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد ازان بیخویشتن ‌ ‌ میفکندند اندر آتش مرد و زن
۵۲ بی موکل بی کشش از عشق دوست ‌ ‌ زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را ‌ ‌ منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل ‌ ‌ شد پشیمان زین سبب بیمار دل ‌ ‌ مهین خوار کننده ۱۲
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند ‌ ‌ در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر ‌ ‌ دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان ‌ ‌ جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست ‌ ‌ شد دریده آن او ایشان درست
۵۳ آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند ‌ ‌ نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ‌ ‌ ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل ‌ ‌ من بدم افسوس را منسوب و اهل ‌ ‌ ناکس سرنگون ۱۲
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد ‌ ‌ میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ‌ ‌ کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند ‌ ‌ میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست ‌ ‌ ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست ‌ ‌ مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود ‌ ‌ هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر ‌ ‌ تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد ‌ ‌ چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار ‌ ‌ رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو ‌ ‌ آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت ‌ ‌ یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشائی تو بر آتش‌پرست ‌ ‌ آنکه نپرستد ترا چون او برست
۵۴ هرگز ای آتش تو صابر نیستی ‌ ‌ چون نسوزی چیست قادر نیستی ‌ ‌ تسخر استهزا ۱۲
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند ‌ ‌ چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست ‌ ‌ برخلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم ‌ ‌ اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم ‌ ‌ تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان ‌ ‌ چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو ‌ ‌ حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی ‌ ‌ کم ز ترکی نیست حق در زندگی
۵۵ آتش طبعت اگر غمگین کند ‌ ‌ سوزش از امر ملیک دین کند ‌ ‌ سیمیا علم طلسمات و نیرنجات ۱۲
آتش طبعت اگر شادی دهد ‌ ‌ اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن ‌ ‌ غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود ‌ ‌ عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردون را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مومن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالارتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است / کان طرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / و اندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان با شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو برحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای او / آخر اندیشی عبارتهای او

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان نهی

پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر وی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نه بینی اندر و در که مخسپ

هان مخسپ ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

آنقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها بر داشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز بابا ور نداری این حدیث

کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / مانده کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان عم و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

رویش از غم زرد و لب هر دو کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان

گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که بر تابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / افتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو فتاد او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بر سر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخچیران جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارو سسر د ۱۲

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه وآله وسلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بصحبت مرد نیکوکار ۱۲

مرعی چراگاه ۱۲

از فلک راه برونشو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشانرا

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است — ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر و آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند آنرا بتان — وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت با تاب را — رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان — می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست از ما نهان — میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو درپیچیده — باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود — بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی گوی الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش را می خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود میراند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامهاست / قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب از او / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد از او / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد از آن باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

اثنین و لب را تاویل کرده اند ۱۲

دمدمه: مکر و حیله ع ۱۲

لاغ: مسخرگی ۱۲

زیافت: رکاکت ۱۱

گفت من کشتی و دریا خوانده ام / مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد / مینمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان غیر پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

درشدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسپ خود را راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

١ه عمد ستون ١٢
٢ه چمین بول و سرگین ١٢
٣ه بوش کر و فر ١٢
٤ه بارنامه تجمل و حشمت و مباهات ١٢
٥ه عذاب عذوبت و گوارائی است ١٢
٦ه بور رنگ سرخ مائل بسپیدی ١٢
٧ه علا بمعنی بلندی ١٢

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ‌ها / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بیدرنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

رو حکایت کن که بیگه میشود
شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر‌ های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی چه باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

غرش این شیر ای خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش شود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همرهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

۱ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او دارنده است بر ابصار ۱۲
۲ ریبت شک ۱۲
۳ عنف خشم ۱۲
۴ نفر گروه ۱۲

گفت شاهنشه که باشد شرم دار ‌ ‌ پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم ‌ ‌ گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر ‌ ‌ روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من ‌ ‌ ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد ‌ ‌ یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او ‌ ‌ خون روان شد از دل بیخویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من ‌ ‌ هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد ‌ ‌ حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر ‌ ‌ حق همیگویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن ‌ ‌ هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست ‌ ‌ پیش رو شو گر همیگویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم ‌ ‌ ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش ‌ ‌ تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود ‌ ‌ چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه ‌ ‌ اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد ‌ ‌ آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود ‌ ‌ طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل ‌ ‌ میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر ‌ ‌ میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود ‌ ‌ بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود ‌ ‌ حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت ‌ ‌ دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان ‌ ‌ گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست ‌ ‌ دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ‌ ‌ ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب ‌ ‌ زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب ‌ ‌ انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا آنچه هست ‌ ‌ وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین ‌ ‌ شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده ‌ ‌ اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی ‌ ‌ نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم ‌ ‌ تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند ‌ ‌ جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند ‌ ‌ پیش او یکیک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ‌ ‌ با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست ‌ ‌ مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان ‌ ‌ ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست ‌ ‌ همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل ‌ ‌ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود ‌ ‌ از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود ‌ ‌ از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش ‌ ‌ بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجهٔ ‌ ‌ عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ ‌ ‌ خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش ‌ ‌ وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست ‌ ‌ بازگویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر ‌ ‌ گفت من آنگه که باشم اوج بر

---

۱ یعنی حرف حق و راست و کلام صدق در طلب ذاتها تلخ ست ۱۲
۲ [illegible]
۳ مغ بفتح میم تاریک و عمیق ۱۲
۴ [illegible]
۵ ابتهال تضرع و زاری ۱۲
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ ایما بمعنی اشاره ۱۲
۹ [illegible]
۱۰ اذکار جمع ذکرست ۱۲
۱۱ [illegible]

بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق در بیابانهای بی آب ای شفیق
همره ما باشی و هم پیشوا تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب تا نه بینند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد همراه بود زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین محال
گر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم نک نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزار خواند او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست هر که آخربین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بر وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملائک نور حق دیدند ازو جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود یا بتاویلی بد و توهیمش بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پا نشست دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه‌بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

چون بترساند ترا آگه شوی / وز بترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابر است گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افروخت اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند موت

خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران دردست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت

روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشته

ترح ضد فرح

انباز بمعنی شریک

لطف باری این پلنگ و گرگ را | الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را | الف داده‌ست این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض | این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا | می‌بیایی باز پس واپس مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست

یار من بستد ز من در چاه برد | برگرفتش از ره و در چاه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست | تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی | تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم | چشم بگشایم به چه در بنگرم

من به پشتی تو تانم آمدن | که نگهدارم در آن چه بی‌رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر | عدل فرمودست بدتر را بتر

ایکه تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | دان که اندر قعر چاهی بی‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذ جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آندم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی | بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

ور خود این بد را نمی‌بینی عیان | ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود | نقش او آن کش دگر کس مینمود

هر که دندان ضعیفی میکند | کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینه یکدیگرند | این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود | غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی | نیکوئی را وانديدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده | بی شمار عد عطا بنهاده

من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه هر که برای برادر خود چاهی کند در آن افتد ۱۴

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فیل است که وارسل علیهم طیرا ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند ۱۳

طلب چون ندهی ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جز و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب

ن زمان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده‌ای جان جهان
هکذا النعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / میدوید او شادمان و بار شد

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ شاخها / میسرایند ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
خانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / برهم دشمن شما را شد سبق

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را اغتذاست

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند

اشاره بآیه واقعه در سوره

چون بنوبت میرسد این دولتست / از چه شد پیدا و آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

یک دو روزی چه که دنیا ساعتیست / هرکه ترکش کرد اندر جنتست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

با سگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصهٔ / تا بری از سر گفتم حصهٔ

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رضی الله عنه برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست / همچو درویشان مر او را کازه ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد ازوی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد

سخن گفتن عمرؓ با رسول قیصر روم سوال رسول قیصر روم با عمرؓ

بعد ازان گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک داشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

سله حم سجده ع ۴ ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بران ایستاده شدند فرود می آیند بر ایشان ملائکه گویند مترسید محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید به بهشت آنچنانیکه وعده داده شده ۱۲

سله نهمت حرص ۱۲

سله مشتهی با اشتها و حرص ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان ‌‌‌‌ وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است ‌‌‌‌ گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد ‌‌‌‌ وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست ‌‌‌‌ این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست ‌‌‌‌ جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر ‌‌‌‌ که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ‌‌‌‌ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست ‌‌‌‌ قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ ‌‌‌‌ در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را ‌‌‌‌ از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود ‌‌‌‌ چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر ‌‌‌‌ در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال ‌‌‌‌ چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد ‌‌‌‌ در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل ‌‌‌‌ مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان ‌‌‌‌ تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن در نگر ‌‌‌‌ تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان ‌‌‌‌ میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر ‌‌‌‌ زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز ‌‌‌‌ جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان ‌‌‌‌ آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین ‌‌‌‌ فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان ‌‌‌‌ پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست ‌‌‌‌ فعل ما آثار خلق ایزدست
لیک هست این فعل ما مختار ما ‌‌‌‌ زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض ‌‌‌‌ کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف ‌‌‌‌ پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان ‌‌‌‌ تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان ‌‌‌‌ چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر ‌‌‌‌ وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی ‌‌‌‌ کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا ‌‌‌‌ او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد ‌‌‌‌ زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من ‌‌‌‌ آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن ‌‌‌‌ چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ‌‌‌‌ گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد ‌‌‌‌ هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ‌‌‌‌ یار را خوش کن برنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار ‌‌‌‌ تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش ‌‌‌‌ وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ‌‌‌‌ لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش ‌‌‌‌ چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ٔ ‌‌‌‌ بر چنین جبری چه بر چسپیده‌ٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر ‌‌‌‌ تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود ‌‌‌‌ آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست ‌‌‌‌ باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد منفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از سؤال روم برگو و عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

فائده خود ما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو یاد را
از برای فائده این کردهٔ / تو که خود از فائده در پردهٔ

آنکه از وی فائده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گویی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل و کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فائده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو

شکر حق چون طوق بر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینائی اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ه۱ بوالحکم: لقب اوائل حال ابوجهل بوده ۱۲

ه۲ مستضی: طالب روشنی ۱۲

ه۳ نافی: مانع و نفی کننده ۱۲

ه۴ مقتضی: باعث و سبب ۱۲

ه۵ بازغ: روشن ۱۲

ه۶ فلاسنگ: بمعنی فلاخن سنگیست که قلماسنگ باشد ۱۲

تا بدین ترتیب زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت[1] او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق[2]
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

[1] زلت لغزش ۱۲
[2] خلق کهنه ۱۲

مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی از طوطیان لرزید و پس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست — وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار — در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند — یکزمان زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوا خورد واپس‌تر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور — که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت از پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری — هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح نی دریایی — در میفکن خویش از خود رایی

او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا انداز

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران — افگنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید — ور مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند — دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته ست کامل را حلال — تو نه کاملی مخور می باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن

تا نیاموزد نگوید صد دکی — ور بگوید حشو گوید مسخرگی

ور نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبد آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندر آ

ادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست و تابع استاد نه — مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ — دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

---

۵۱ مری سے برابری ۱۲

۵۲ سباح شناگر ۱۲

۵۳ [illegible]

۵۵ مسند اینجا نسبت او شده یعنی تکیه و نسبت همه باوست و او خود تکیه بر دیگری ندارد ۱۲

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان[۱] از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست تاز[۲]
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دان که با دیو لعین همشیره
لقمهٔ کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف[۳]
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر ها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر[۴]
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمر دائم ماند در درد و وجل[۵] / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها[۶]
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم[۷]
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

---

۱ ماچان محل سستیاست و جای تعتام ۱۲
۲ تاز مخفف تازه ۱۲
۳ نشاف بخود کشیدن و بمعنی بیدانشی ۱۲
۴ نمر پلنگ ۱۲
۵ وجل ترس ۱۲
۶ [illegible]
۷ اشاره بآیه واقعه در سوره مومنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون ۱۲

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی

۵۱ بهی بانسر و نع ۱۲

روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسند از هدایت جانها

۵۲ پیشانها در جمع پیشی بمعنی پیشینها صحیح کرده اند ۱۲

پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید ز روز رستخیز
صوتی کان نهادت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مردن او و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

۵۳ خفیر بدرقه و نگهبان ۱۲

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی

۵۴

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
تک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

کر لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه ست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

۵۵ زبد کف ۱۲

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

۵۶ میغ ابر ۱۲

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست … چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود … از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من … گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من … قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن … صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم … تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان … با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل … و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد … حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی … من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم … پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را … جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند … جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار … تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان … جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان … کو بنسبت هست هم این هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان … آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش … او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند … ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود … زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر … همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر … تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا … گر طرب را باز دانی از بلا
گر مراد تست را ذوق شکرست … بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال … خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم … جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی … دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال … او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان … گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده … ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خوار دیدستی مرا … زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد … گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین … عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان … ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود … من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش … من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان … در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن … یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان + بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا + وفی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق … برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد … کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین … سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار … هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین … بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه … گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست … پیش آن خدمت خطا و زلتست

۵۱ انکار خریدن او ... ۱۲
۵۲ شستن ... نشستن ۱۲
۵۳ ... ۱۲

شاه را غیرت بود بر هر که او | بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله | آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله | از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او | چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من | جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق | گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم | من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید ازو رنجیده‌ام | در نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان | ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست | ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من | ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی | چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی | تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی | عاقبت محض جانان لبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند | عاقبت مستغرق جانان شوند[1]
این همه هست و بیا ای امر کن | ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت | در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست | تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود | او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو | شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه | بر دلم بنهاد داغی تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت | من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان | غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت | همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را | ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو | از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست | تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست | حادثان میرند و حقشان وارثست[1]
صبح شد ای صبح را پشت و پناه | عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی | جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا | باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو | عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم | خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو | تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین | صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز | گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند | دست را در هر گیاهی میزند

[1] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ست انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون یعنی بیگمان ما زنده میکنیم و میمیرانیم و مائیم وارث خلق پس از مردن ایشان ۱۲

تا که امین دست گیرد در خطر
دست و پایی میزنم از بیم سر

دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می تراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود

هرکه میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هرکه داد او حسن خود را بر مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد از شدت از فرح آن گشت شاد

خواجه با خود گفته این پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند کاه عیش و خرمی
اینش گوید گاه نوش و مرهمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان آتش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

سله
آیه
کل یوم هو فی شان
در سوره رحمن واقعست
یعنی هر روز وی در کار تازه است
حق بشانی و تجلی ظهوری
متجلی و مظهرست
۱۲

سله
مزاد
نوعی از بازی باشد
۱۲

آن اثر میماندت در اندرون	در بدیع این حالتی هست از برون
آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیر نیست مح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
در خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی ماند همی ماند نهان	هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تأثیر او	بعد چندی مل برآرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای لطیف	اندرون شد پاک زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند داو	چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت چو گویندت بدر	مرده‌ای از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت	میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار	میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ماشاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

آنچه گفتیم این همه اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من	وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت	از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد	بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان	بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه	از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو	با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ	زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا	میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز	شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش	چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بیبهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را بازدان
سورة الرحمن بخوان ای هوشمند / تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست ز انسی و پری / گر دوات روشن جوئی بری
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر برزنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بیحجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کافتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هرکه دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هرکرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهرهاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر گونه این میداد دست
لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خار خار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیده‌
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی آن گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جانرا باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محضست آنکه باشد بیوفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلبت را جان سپار
نغمه بلبل و ا جان مسکین نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و کردشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها زان جهانی روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست باران‌ها جز این باران آن / که نمی‌بیند و را جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائمست / وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمودی پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در رموز / معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

گر تو بگشائی به باطن دیده / زود یابی سر هر یک دیده
پیر دانا اندرین معنی که گفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامه از تن برکنید / تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان همچون بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب با جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزین چه بود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز باران های رحمتهاست یا / بهر تهدیدات و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زانجهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
بازچه گر پیل باشد بیکران / کاسه اش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
نیست نزد آن جهان جز تنگ و / گر بود این چرخ ده چندین که هست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درین زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی

پاردم چرمے که پس پالان چهارپایان دوزند ۱۲
نوال بخشش ۱۲
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص است که
وشراب یعنی گفتیم با ایوب که پای خود بر زمین زن
که آب گوارا ... ست ۱۲
مول مول ... ۱۲

اینچه گفتم از شنائی سنگ و چوب — در بیانش قصه هشدار خوب

استن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

در میان مجلس وعظ آنچنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت

گر بخواهی تیرا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان

گر بظن تقلید و استدلالشان — قایمست و جمله پر و بال شان

شبهه می انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند — در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان — در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران بچه کار اندرید — دیده بان را در میان آورید

دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کآدم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن با خبر — معجزه موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش میخورد — بی بیان معجزه بی جر و مد

این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد — در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا — سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند — در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه — نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او — هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند — دست و پاشان گواهی میدهند

حصا سنگریزه را

اشاره به آیه راقعد

نافرمانی کردن آدم پروردگار

نکر یعنی انکار شده

تسلس سالوس کردن

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

سفول پست ۱۲

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت صلعم

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت حق آری از آن قادرترست

گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت ابلیس رسول / او فتاد اندر چه آن شه سفول

معجزه او دید و شد بدبخت و زفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

خاک بر فرقش که بدکور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

قراضه ریزه ۱۲

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

عراق نام دستگاهی ست از اقسام آوازها ۱۲

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

زیرافکند نام آوازی ۱۲

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / دادخواهم نی ز کس زین دادخواه

دادکس چون من ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را ازانحالت براند / وز اعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین نه بود / چون محل باشد متو پیشه شود

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کانرا همی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل

عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
درنهی انذار اهل غفلتست / کانهمه انفاقهاشان حسرتست

بیست و چهار مقامات موسیقی مراد است ۱۲

قبله بضم قاف بوسه ۱۲

عدد و شمار ۱۲

ایثار بمعنی عطا ۱۲

انذار ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری تو حال این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو عالم مفترشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو / بر و از حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر حسرت آتشیم
تا که از روزی درآید میهمان / تشنه‌ایم ما ما بمیریم از دهان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بی‌حقیقتی

لیک مهمان گر درآید بی ثبوت / دانکه گفتش میهمان ماییم قوت
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باشید لیکن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند ازوی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر خالی ۱۲
نسک بفتح نون ... ۱۲
جسک بفتح جیم ... ۱۲
غزو رزم و جنگ ۱۲
چیره بمعنی غالب ۱۲
عنا سختی و رنج ۱۲

ظاهران چون درون مدعی / در درونش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نی بوی او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هرکه داند مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانه مورست و مارست و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را رو مینماید سالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی حل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هرکه شیرین میزید او تلخ میرد / هرکه او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

۵۱ ابدال: مردان خدا و گویند همواره هفت از ایشان در عالم هستند و دو قطب و یکی افسرد ۱۲

۵۲ تحری: جستجو و طلب کردن ۱۲

۵۳ ... ۱۲

۵۴ معیل: صاحب عیال ۱۲

۵۵ کاسد: چیزی که مشتری بدو کمتر رغبت کند ۱۲

۵۶ شنعت: طعنه و سرزنش ۱۲

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند آخر دعوی باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی ما منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی میکند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده ۱۲
بروت: سبلت ۱۲
بگ: مخفف بیگ است که بترکی بمعنی بزرگ است ۱۲

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از انجاست که ویست کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوی تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای بهیچ چیز

حاضران گفتند کای صدر الورا / راست گو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افروخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بجویشم مزن
گر خمش کردی وگر آری تو دم / گر همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / سختی غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

مصقول صیقل شده است ۱۲
ستیر مستور ۱۲
مشم بوئیدن ۱۲
اهرم بر وزن جهرم چوبی باشد که بدان هر چیز را برگیرند
مخنث اهرمن نیز شاید گرفته باشند ۱۲

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که تو باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای توست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زینقدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته ست / هر چه گوئی پخت گوید سوخته ست
من سپاناخ توام هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق توست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای / از چنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید
زانکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر او چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود او
آنکه جز گردن کشی ناید از او / خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است / زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی / باطناً مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود با امر زن اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند ورا / قیاس چرخ گردون زاهی گیر
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
من گنهکار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

روز موسی پیش حق نالان بده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلّ است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را از زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصّل می‌کنی / شاخ دیگر را معطل می‌کنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی میرسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لا مکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین گفت سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است / گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان خوش و رد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والاخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید ويقللكم في اعينهم ليقضي الله امرا كان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر نیست / نفس گرمه مرد را چون پی برست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسید
بعد سه روز دگر از جانتان / آتشی آید که وارسته نشان
رنگ و روی جملهتان دیگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی تان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون زعفران

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید
کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جمله ز تنگ
در پی اشتر دویدند چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعد خایگان
چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
ور چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای
گریهای جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم به باطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین
کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت
رحمت بی علتی بروی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود
قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینهٔ بدفعلشان
بر دل تاریک پرزنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان
درمیانشان برزخ لایبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
درمیانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم درمیان
درمیانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش رو بوی برد / وان دگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / یا بد از میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

ربنا هب لی ز سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد
هر که را بد هست و بکنی آن کرم
شرح این فرض است گفتن لیک من
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفس است و خرد
زن همی جوید حویج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر بیان معنوی کامل شدی
هدیه‌های دوستان با یکدگر
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستیی پیدا کند
تا گمان آید که او مست ولاست
راهبر گه حق بود گاهی غلط
حس را تمییز دانی چون شود
نبود آنکه نور حقش شد امام
تا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا گردد تمام
در دلالت همچو آبند و درخت
ور بماهیت نگردانی نظر
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی مر ترا فرمان برم

زیان ندار دا ما غوره را زیان دار دکه درر است
و نار سیده لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک و ما تاخر صدق الله

موج آن ملکش فرو می‌بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست آنکس هم منم
خوان که الفینا علی کرسیه
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
او نباشد بعد ای و باشد منی

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز می‌جوید درون مخلصی
نیک پابستست بهر نیک و بد
یعنی آب رو و نان خوان و جاه
در دو عالم غیر حق نستعین
خلق عالم عاطل و باطل بدی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبتهای سر ای ارجمند
هایهوی و سر گرانیها کند
چون حقیقت بنگری فرق ریاست
گه گزیده باشد و گاهی سقط
آنکه حس ینظر بنور الله بود
مر اسرها پاسبهار اعلام
زفت گردد و ز اثر فارغ کند
این سخن لیکن بجو تو والسلام
چون بماهیت روی دو ز بحث
دور دور ندانیم از یکدگر

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو پابسته درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گرچه سر قصه این دانه است و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد بر نها
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
آن مرائی در صلوة و در صیام
حاصل افعال برونی دیگر است
یارب آن تمییز ده ما را بخواست
در اثر نبود سبب هم مظهر است
چونکه نور الله در آمد در مشام
حاجتش نبود پی اعلام مهر
گرچه شد معنی درین صورت پدید
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب
ترک ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مو بمو ملک جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذر و زین صد هزاران تا بگو
چون بماند از تخت ملک خود تهی
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود مگو چیو منم بی مدعی
باز میگردم بقصه مرد و زن
این مثال نفس خود می‌دان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جوید سروری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نمازت نیستی
بر محبتهای مضمر در خفا
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
مینماید جد و جهدی بس تمام
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را هیچکس نبود غلام
چون محبت نور خود زد بر سپهر
صورت از معنی قریبست و بعید
چون درختی گشت عالم در شتاب
شرح کن احوال آن دو رزق جو
حکم داری تیغ برکش از غلاف
در بد و نیک آید آن ننگرم

۵۲ حیح: بقل و تره که با گوشت پزند ۱۲
۵۳ مرائی: ریاکننده ۱۲

ور وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد ایشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاک ما / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت تافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همه اینیم خود را زان شما / لیک بشنو ای همی آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا با حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم — ور بمانم از عبادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی شائقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران گر نظر و آلت بدی — روزشان جولان خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است — کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم — تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی — تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ — وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد — نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی ز اندرون بیایدم — نی گواهی برون بیایدم
صدق میباید گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش — پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌ش پر زر و فاخر است — اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما — اندران آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد ازان — پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست — لائق چونان شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجله همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین — حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما — قطره باشد دران بحر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب — از که از من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور — دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است — پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب — در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زان مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان — یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پر فن است — لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است — قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او — وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دیده درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دیده قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته همچو جان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید واگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینه جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنه خداست / هست دائم از نظر پیش کار را

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنه غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی میکند در خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه هاست
تا برون جامه ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب / از بیان سر و راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

۵۱ مطر بمعنی باران ۱۲

۵۲ اشاره بآیه واقعه در سوره والضحی واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدا بلند مکن ۱۲

۵۳ چیر غالب ۱۲

۵۴ اعمی نابینا ۱۲

۵۵ زاک زاج ست ۱۲

۵۶ خفی پنهان ۱۲

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم گون شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس شیدا قفا
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی پیرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو آفتاب تافته و جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فاذن بالحره بی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه [illegible]
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته بکلست / خار میخور خار مقرون گلست
جزو دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن‌اند — پس چه پیوندندشان چون یکتن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — زانکه جزوی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرب ای با نظام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید — سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو — ز آب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها — آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن — چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب — چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون — چون درآرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست — سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان — فقه خواند نی اصول فی بیان

پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است — جان شاگردش از او محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا

دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق در گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای — این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پیچ ناموس و ننگ
شد حجاب بحر زان او را سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد — آن جهان‌بخشش مر آن بحر داد

۱ه جر کشیدن ۱۲
۲ه گو گودال است ۱۲
۳ه گوله با کاف فارسی کوزه ۱۲
۴ه خوض بمعنی فرو رفتن ۱۲
۵ه شنگ بمعنی شوخ ۱۲
۶ه آشنا بمعنی شناخت ۱۲
۷ه مزید افزودن ۱۲

کاین سبو پر زر بدست او دهند / چونکه واگردد سوی دجله اش برند
از ره خشکی آمدست آن سفر / از ره دجله اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند سخت راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطره از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فدا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص ست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلوده گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخود و بیحس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راه زن

ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست / تو سفیدش خوان که همرنگ تست

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / نامد اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن آن نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / زانکه شیر اند در این بیشها

احتما را برو داها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اول ای بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یکرو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یکرو متحد / از یکی رو هزل و از یکروی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن پیر او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ / لیک سرخیل دل و سررشتهٔ
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه

کردهام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفتهٔ / بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / بس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افگند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و موی‌شان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا علی را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تستقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایقست / سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غائبان لاشک بهند
غائبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا ید در حساب / آن ز اهل کشف این اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه وار اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بسبب زخم

از جمله کا خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله

کل یوم هو فی شان بخوان   مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود   کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آنها میرسد   آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد   وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر   از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله من   ای مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد   همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس در جو میزند   وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند   گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما   یک دل و یک کار باشند ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن آب را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم   شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز

روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدای را پس با خدای می پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام / نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروی / غرش شیران ازو می‌شنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو چون رهه
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن بود
مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرق بیکران

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع نهند / کاینه جانند ز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده افکنده سر

سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد بالسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظمد

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد و بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان بدانسوار دون / نیستشان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان مزید
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست　غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ　پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن　ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی　تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی　نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود　مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جائی که خاست　آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آن که نیستی پالودگیست　وانچه این هستی همه آلودگیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود　مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع　تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود　که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار　آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا　گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال　وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت　اندر استکمال خود دو اسپه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال　کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال　نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود　تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست　وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او　آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان　آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی　گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن　باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد　نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد　جهل نفسش را نزوید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را　رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس　تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و امال تو　ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر　آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافتست　پرتو مرهم در آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش　وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود　کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق　او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافتی　او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول　زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر　مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول　قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش در دل بتافت　در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین　شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود　چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودهٔ　این چنین آب سیه نگشودهٔ
اندرون میسوختش هم زین سبب　توبه کردن می نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن　نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود　چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید　ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل یعنی اسباب مشغولی ۱۲
درزی خیاط را گویند ۱۲
درودگر بمعنی نجار ۱۲
نساخ نسخه نویس
مستنیر طلب روشنی کننده ۱۲
ینبوع چشمه ۱۲

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را ‎ ‎ کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون ‎ ‎ نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم ‎ ‎ می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست ‎ ‎ او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست ‎ ‎ مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین ‎ ‎ بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر ‎ ‎ بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا ‎ ‎ بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند ‎ ‎ طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست ‎ ‎ غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد ‎ ‎ لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن ‎ ‎ پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن ‎ ‎ ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ‎ ‎ خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه ست ‎ ‎ آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست

گرچه در خود خانه نوری یافته ست ‎ ‎ آن ز همسایه منور تافته ست

شکر کن غره مشو بینی مکن ‎ ‎ گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی ‎ ‎ امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط ‎ ‎ خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد ‎ ‎ تا به مسکن در رسد یکروز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست ‎ ‎ پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا ‎ ‎ تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم ‎ ‎ پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید ‎ ‎ چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم ‎ ‎ شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگویدشان که امم ‎ ‎ خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال ‎ ‎ روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی ‎ ‎ یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان ‎ ‎ باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند ‎ ‎ کش کشانت در تگ گوری فکنند

تا که چون در گور یارانت کنند ‎ ‎ طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی ‎ ‎ که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش ‎ ‎ پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست ‎ ‎ پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان ‎ ‎ جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین ‎ ‎ تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها ‎ ‎ این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها ‎ ‎ در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون ‎ ‎ عقل از دهلیز می‌ناید برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن ‎ ‎ گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل ‎ ‎ هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است ‎ ‎ از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق ‎ ‎ بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او ‎ ‎ این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود ‎ ‎ در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین ‎ ‎ بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانیست ‎ ‎ در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد او گاه گاه ‎ ‎ آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست ‎ ‎ در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است ‎ ‎ وه که آن روزی برآرد از تو دود

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده‌ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بنا آن کشتند / یکدو تن را سوی تو زایشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان دشمنان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه ز اندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانند ایشان بی‌هوا

عزت وحشی بدان ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چه وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / گردد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خار پشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از کی باشد جز ز جان ای پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال — گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک — کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشند از ساحلش در موجگاه — آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان — میشدی روشن بایشان آن زمان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد — رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید — در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران — رسته اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است — آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این ز من بینید نز خود هین و هین — تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا — میشمرد آن صفیر چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان — چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر — اندکی رنجیده بود ای پسر
کر در آمد پیش رنجور و نشست — بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت — گفتم او را تا که گردد غمخورت

۵۸ مستتر پنهان شده ۱۲
۵۹
۶۰
۶۱

گر برون آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن بقی کردن مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکوئی کرد و آن خود بر نشست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت می‌کند / بی‌خبر از معصیت جان می‌کند
این قیاس حس ایشان را زبر کن / کز قیاس تو شود در پشت کمن
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کرد است جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید تا قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاک روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان نهیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشانرا همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

قصهٔ مری کردن رومیان با چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمت ما کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / درخور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / درخور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

افتقاد گم شدن است
اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران
یوم تبیض وجوه و تسود وجوه فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون
یعنی روز قیامت که سپید میشود رویها و سیاه میشود پاره رویها پس آنان که سیاه شود رویهاشان گفته شود که آیا کافر شدید بعد از ایمان بچشید عذاب را بکفر خود

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا کهی / هندوی یا ترک پیش سر گروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسین و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منخسف از سقطه
لب ببند و غور دریائی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / یا اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره‌صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت رانش بده بهر نما
امتحان کن جمله مارا ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو او باش و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست واسجد واقترب

سر گشا زاین سر بر سر در غذب — سر بنه والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پرده‌ها غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بر بند راه

تک مران درکش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او — زین عبارت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همیخواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده بود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برده ظنی یک فتی — که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست — ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه میبود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آن کاهست کو پوشیده است — این گمان خود از پی نادیده است

بد خیال غائب اندر سینه رفت — چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی باریدنیست — هم زمین تاربی بالیدنیست

گرچه هست اظهار کردن هم کمال — میرهاند جانها را از خیال

یومنون بالغیب میباید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا

لیک یک در صد بود تا بالغیب — نیک دان و بگذر از تزویر و زیب

چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری میکنند — هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی — بنده بنده خود آمد مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران

غائب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به — پس دهان بر بند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه — ای شی اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان — جلوه گر خورشید بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبه هر یک بود در نور و قدر

زاجنحه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون برنتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا — بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان — نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند — پردها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا — نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی چرا نادیده‌ای — در عدم زاول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است — کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد جز زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد — گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمورست ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار — از عسل پرهیز کن این هوشدار
گر جهالت گر کنی از جهل ای سقیم — که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان — کج قیاسی کرده چون ابلهان
در توقعات میفزود همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهٔ ویران شود — قالب زنده ازو بیجان شود
در بن نارست هست آن همچو نور — نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود — بی‌زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد — آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رض

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها — تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلهٔ آتش گرفت — آب میترسید ازان و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب — میرسیدش مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمومنین علی رض و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست — تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید — در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان — که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه — کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد — پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدا رویی و حرص آن زمان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده / شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گوای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر نتافت

۵۱ رجا امید ۱۲
۵۲ بقل تره ۱۲
۵۳ قثا خیار ۱۲
۵۴ ذهول فراموشی ۱۲

از کرامین بی‌تعلق یافت او / در جسم با آفتاب خوبرو
آن ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت او / وان رهی که سنگ شد یاقوت او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افگندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خشم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد مرد / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چبود که خارا خون شود
چون گناه اوست ای جان نی زنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

چونکه جرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
پس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرحوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی نهمش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المومنین علی ع که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۵۱ اوراق جمع ورق که برگ باشد ۱۲

۵۲ جحود بمعنی انکار ۱۲

۵۳ عصاة جمع عاصی ۱۲

۵۴ وشات جمع واشی بمعنی سخن چین است ۱۲

۵۵ جف القلم [illegible] ازل [illegible] ۱۲

۵۶ در سوره بقره است این آیه و قصه ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سبق ذکر یافت ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نیاری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شوی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جست بساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پرده صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ ننشینم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
ای خدا ای فضل تو حاجت‌روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدریدست داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید بازاورا نواخت

چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی ع و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم / چون شنید این سر رسید گشته چشم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی ع که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ / تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرتت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول — چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وحی ضمیری کی کند — کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زانگبینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر — دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی آنقدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و بس بودند شاد — همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان از مزبله — چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم — زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا — شرح کن این را و بپذیرم بلا

گفتن امیرالمؤمنین ع با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی — آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن — بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده — بل زبانه هر ترازو بوده
تو تبار و اصل خویشم بوده — تو فروغ شمع کیشم بوده
من غلام آن چراغ شمع خو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرفراز زمن

۱ اشاره به حدیث نبوی ص است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتیست که نمی گنجد با من درآن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل ۱۲

۲ اشاره به آیه واقعه در سوره جمعه است قل یا ایها الذین [illegible]

[illegible]

۳ خدو آب دهان ۱۲

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همانرا میخورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ ازان حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بیحسابست جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازیست یحبهم تمامست یحبونه کدامست الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو ... خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچها ناشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت ... بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم ... موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن حالت بکردی مشورت ... در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ... مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد ... عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست ... آخر آنرا هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نی ز یار ... پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود ... روی او ز آلودگی ایمن بود

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام برین روز نهادند ۱۲

یار آیینه‌ست جان را در حزن ‌‌ بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت ‌‌ دم فرو بردن بباید از دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت ‌‌ از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت ‌‌ از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف ‌‌ در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است ‌‌ چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف ‌‌ به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود ‌‌ خواب‌شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست ‌‌ وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند ‌‌ بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست ‌‌ غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی ‌‌ تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست ‌‌ مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست ‌‌ روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آ اگر اسکندری ‌‌ بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود ‌‌ شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان ‌‌ حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ‌‌ ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس ‌‌ آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند ‌‌ حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد ‌‌ حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب ‌‌ دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت ‌‌ و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی ‌‌ گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ‌‌ ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار ‌‌ روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور ‌‌ هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کنی ‌‌ گه موحد را بصورت ره زنی
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ‌‌ یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند ‌‌ از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال ‌‌ دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال ‌‌ خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست ‌‌ گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست ‌‌ اهل بینش چشم حس خوش پیست
هر که از حس خدا دید آیتی ‌‌ در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را ‌‌ پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا ‌‌ جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی ‌‌ کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت ‌‌ باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست ‌‌ که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ‌‌ ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر ‌‌ هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک ‌‌ نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را ‌‌ فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من ‌‌ صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید ‌‌ در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت ‌‌ خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرد این ازو ‌‌ ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم ‌‌ در خور آنیم یا نادر خورم
او جمیلست و محب للجمال ‌‌ کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب یقین
در بهار آن چیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد / باقیان را می‌کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن بشکفت

تا سه تو جذب نور چشم بود / تا به پیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / وانکه چشم دل ببستی برگشا

ای تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بیقیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات

بس فراق آن دو نور پایدار / تا همی آرد مرا زان پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لائق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفه زشت را در پی کند / تسخری باشد که او را می کند
گر ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای لونهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستی ست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنوی گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش از راستان ای راستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشدّاء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحتست و مصلحت او داند او / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعاگوینده شاکی میشود / بی‌سبب در ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد و نادر رواست

التماس کردن همراه عیسی عم ازو زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید
صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جان شان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش گل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاد با سرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشگافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند
تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین منال
بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فگن جل برودم
زانکه شب سرماست آن کاهن
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز
ناله‌ها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر گامش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
نی بگفتی دی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیک شان کم جو امان

قال النبی صلعم الحزم سوء الظن یعنی حزم دوراندیشی گمانی ست ۱۲

خانهٔ دیو است دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آنکه او لاحول خورد	همچو آن عرس در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	در ره اسلام و بر پول صراط	سر در آید همچو آن عرس از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو در زمین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدم ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست	تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار	دم دهد تا خونت ریزد زار زار	همچو شیری صید خود را خویش کن	ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان	در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود	مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد	روح را در قعر گلخن می‌نهد	بر زبان نام حق و بر جان او	گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است	بر سر مبرز گل است و سوسن است	آن نبات آنجا یقین عاریت است	جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است هین	کین مدار آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو	جزو آن کل است و خصم دین تو	چون تو جزو دوزخی پس هوش دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد ز جنت پایدار	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای	مابقی تو استخوان و ریشه‌ای	گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند	ور تو چون بولی برونت افکنند	طبلها در پیش عطاران ببین	جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد	صحبت ناجنس گور است و لحد	جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش	برگزیند یک یک از همدیگرش	طبلها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد باهمدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این	تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین	حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مومن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان	چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان	تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را	چشم داند گوهر و خاشاک را	چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان	عاشق روزند این زرهای کان	زانکه روز است آینه تعریف او	تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد	روز بنماید جمال سرخ و زرد	پس حقیقت روز سر اولیاست	روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز	عکس ستاریش شام چشم‌دوز	زان سبب فرمود یزدان والضحی	والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	از برای آنکه اینهم عکس اوست	ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست	خود فنا چه لائق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
یا زوال لیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما و تو یک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / دارو دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو باز شه بخانه روستا

علم آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که مائل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گستاخی شد پشیمان میشوم
توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر بپستی گز رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمان بخشیم که را بر کنم
ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست
بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان کرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر
دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم
آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دورست رحمتست
آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برار
گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر
وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة
فابعثت امة مهدیة
هر کرامتی که میجویی بجان
او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین ازان برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رو اند خوش
تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا
جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل

ل۱ بندق گلوله گلین ۱۲
ل۲ خریق پرده درنده ۱۲
ل۳ [illegible]
ل۴ مجان مفت ۱۲
ل۵ لبن شیر ۱۲
ل۶ تقا پرهیزگاری ۱۲
ل۷ شقا رنج و هلاکت ۱۲

چونکه عمر شیخ در آخر رسید ... در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع ... شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش ... درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر ... نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد ... لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر ... که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند ... یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر ... تا خرد آن جمله حلوا از پسر
گفت او را کین همه حلوا بچند ... گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو ... نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ... تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال ... نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند ... خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد ... گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم ... وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ... ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و هایهای ... کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی ... بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو ... سگدلان همچو گربه رویشو
از غریو کودک آنجا خیر و شر ... گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت ... تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش استا دست تهی ... او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود ... رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری ... از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست ... شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ... درکشیده روی چون مه در لحاف
اجل خوش با ازل خوش شادکام ... فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند ... از ترشرویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او ... کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک ... از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد ... مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی ... آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب ... آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب ... ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند ... وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه ... خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر ... در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند ... همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز ... قوت پیران از ان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی ... یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر ... هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق ... نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد ... وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او ... خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود ... کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز ... ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن ... بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم ... لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب ... هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو ... گشت از انکار خضری زرد رو

---

۵۱ اند کنایه از عدد مبهم ست از سه تا نه یعنی چند ۱۲

۵۲ غریمان یعنی طلبکاران ۱۲

۵۳ نک مخفف اینک ۱۲

۵۴ طبل خوار پرخوار و اکول ۱۲

۵۵ سماک نام ستاره ایست ۱۲

۵۶ ژاژ خایی بیهوده گویی ۱۲

۵۷ چغز وزغ ۱۲

۵۸ توزیع یعنی قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا پیش افت ... او ز چشمش آسمانها می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا ... از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آنچه گفت و قال ... من بحل کردم شما را آن جدال
سر آن این بود کز حق خواستم ... لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دنیا اگر چه اندکست ... لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش ... بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست ... کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست ... بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی‌خواهی که مشکل حل شود ... خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد ... پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل ... کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال ... چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست ... در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو ... اینچنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست ... چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست ... نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک پیکار تن پر استخوان ... بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ... ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت ... کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش ... عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را ... یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی ... خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق ... جز که استیزه نمی‌داند طریق
می‌نگیرد پند را از اشتلا ... بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان ... از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد ... صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه ... پنجه برزد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود ... همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش ... خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی ... گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد ... گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان ... صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه ... ناموجه کرد تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور ... دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان ... سخره و بیگار از ما وا رهان

طعمه بنموده بما و آن بوده شست ... آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار ... بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان ... خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف ... همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر ... او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری ... میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن ... ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه ... کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن ... مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی ... دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست ... ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه ... این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

گر رود بر دیگران نوحه گری ... مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ... زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

در بیان نصیحتی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

۱ اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف ست وادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار خود را بطریق انکسار و زاری ترس ۱۲

۲ آشوفتن آشفته شدن ۱۲

۳ اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما آنرا که هست ۱۲

۴ میزیدن بول کردن ۱۲

۵ کما ورد فی الحدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در تو واقع ست ۱۲

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله می‌زنی از بهر نان / بی طمع پیش آی والله بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید زو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست ... وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او ... وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان بوی ... گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد ... خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ... ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند ... گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ... زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق ... سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ... باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران ... مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ... زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر ... کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ... خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع ... روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ... گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او ... تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او میشتافت ... رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است ... زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ... گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام ... من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار ... آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو ... باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد ... بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین ... نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ... حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان ... اندر اندازی و جویی زان نشان

درمیان صد گرسنه گرده‌ای ... پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند ... قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا ... که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم ... ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند ... این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم ... این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب ... پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها ... تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ... از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است ... زین قضا راضی است مرد عارف است

گفت آن را جمله میگفتند خوش ... مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد ... که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان ... کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی ... وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش ... که شوی از بحر بیعکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان ... چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر ... از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را ... بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع ... عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه ... ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع ... مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی ... در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال ... راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا ... من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شمار اشتری / داد حق ولا الیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سنا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج آن تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت شد / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این ازان
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید یا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطر از دست آن حرّ قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مر و زندانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت کشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلو
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلای و سلام

پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

سوی زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / دادکن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برارند از پشیمانی غریو

گه بدزد و پیشی کنم تهدیدشان / گه ز زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خانمان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال سفرش و گاهی فراش

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان مگو لاحولها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا برزنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه ❊ کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان ❊ ترک و کرد و رومیان تازیان
جملگان آوازها برداشته ❊ کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی سست وفا ❊ نان ربائی نرگدائی بی حیا
مفلس است او ندارد هیچ چیز ❊ قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ ❊ مفلسی قلبی دغائی دبهٔ
هان و هان با او حریفی کم کنید ❊ چونکه کاز آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را ❊ من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ ❊ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را ❊ عاریه ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم ❊ حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامهٔ پوشیده است ❊ دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر ❊ کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه ❊ جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس ❊ هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه ❊ رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام ❊ پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان ❊ مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر ❊ برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا ❊ در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم ❊ از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش ❊ از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن ❊ وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید ❊ از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو ❊ بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است هیچت چاره نی ❊ تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان ❊ هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست ❊ که ز بی جائی جهان را جا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی ❊ گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم ❊ جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است ❊ جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار ❊ دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق ❊ که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ❊ ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ❊ مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی ❊ گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست ❊ اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی ❊ ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم ❊ با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی دادهٔ ❊ زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت ❊ کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند ❊ وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان ❊ یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی ❊ عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن ❊ خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ ❊ چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش بر جاست این سیری ز چیست ❊ عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است ❊ عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند ❊ کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش
خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهدت تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست
دولبش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود بپشتش ورسد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است
بار این آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست این از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر
از جمال عافیت ناخورده بر
در نمی یابی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی نگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر
در رسیدی میهمان وزنی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا
خانهٔ تو بودی این معمور را
گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش
ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که های کاروان
سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم چون نرگس ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

۵۱ احتیال حیله گری ۱۲

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با کی زان کشتمش / غرق خون در خاک گور آکندمش
گفت پس هر روز خلقی را کشم / گفت آنکس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طالب صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

۵۲ فرد اکمل کاملین در عهد خود ۱۲

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد ند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / تو مشو هم زشت و هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس فقیر آنست کو خود [illegible] / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و بازگفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آکه تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستتر من کس ندیدستم ازو
راستی و نیکوئی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم تهمتیست
گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

۵۱ از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲
۵۲ فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲
۵۳ ناقد شناسنده ۱۲
۵۴ شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان‌ها هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درّ خواض را ۵۱
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت ۵۲ / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم بُرست و شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بیحذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فروغ آن بیافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / گرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا ۵۳ / چشم را درباخت از مهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از آن چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشنی از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در دین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده به بر آتش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ ۵۵ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف

۵۱ خواض — غواص فرو رونده در آب ۱۲

۵۲ اشاره بآیهٔ دانی هدایت یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست تابش برق او نور از چشمها زائل کند ۱۲

۵۳ ارتقا بالا رفتن ۱۲

۵۵ کرخ نام جایی است در بغداد ۱۲

شد فضیل از رهزنی رو پیش راه / چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان ازاو همچو شکرخانه شد
چون بشر بی سر شد اندر راه او / بر سر پر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان جهان / سرفرازند زانسوی جهان
نام شان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نام شان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در بر شان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق این آنی که این و آن ازوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خواجه بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تگ دریا چه در آورده
روز مرگ این حسن تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کین دست و پایت بردرد / پر و بالت هست تا جان برپرد
نور دل از جان بود ای یار غار / مستعار آنرا مدان ای مست عار
آنزمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / دارو مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیاگر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سائقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقفش درش
از مهندس آن عرض اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایه هر پیشه / جز خیال و جز عرض اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خوانده
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز این افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال ✦ نقل اعراضست این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا ✦ اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور ✦ وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل ✦ عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان ✦ عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند ✦ آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد ✦ آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر ✦ این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد ✦ این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد ✦ تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر ✦ کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این ✦ نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی ✦ چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما ✦ در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد ✦ لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افگنم من یک امیر ✦ از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار ✦ در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ✦ ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست ✦ چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان ✦ آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند ✦ بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست ✦ تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن ✦ شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود ✦ چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش ✦ بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد ✦ هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب ✦ تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک ✦ دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید ✦ تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست ✦ لیک ما را ذکر آن دستور نیست

بازپرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام ✦ سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دائم ✦ بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوکاری بتا و آن دگر ✦ تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم ✦ بعد ازان گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو ✦ نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن ✦ که همیگوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی ✦ دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه ✦ کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد ✦ کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد ✦ در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت ✦ تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود ✦ همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس ✦ دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان ✦ از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو ✦ تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتست دانا در جهان ✦ راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا ✦ همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو ✦ با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر ✦ چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره بآیه واقعه در سوره دهرست هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی تحقیق که آمد بر انسان ... روزگاری که نبود چیزی یاد کرده شده ...
غمام ابر
طلق بمعنی درد زه
کلابه کلافه
تاسه بمعنی خفگی
همام بمعنی بزرگ
از حضرت امیر مومنان علی مرویست ... راحة الانسان فی حفظ اللسان یعنی ... سکوت کردن ... آسایش آدمی در نگاه داشتن زبانست

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیابست آن دُر ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد / لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد
خلق عالم چون رمه ست حق شبان / میبرد اند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی و ز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خرکرهٔ
جهل محضی و ز خرد بیگانهٔ / بو نداری و ز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
کنه غیبت یک نمودار است / کز لطافت چون هوای [illegible]
تا تجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی و دود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بران بندهٔ خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گوی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

سه اشاره بایهٔ واقعه در سورة القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده ۱۲

گر نفس دزدد ز کار او بپیچ / هر چه آن نی کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / ماند روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل باهم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من و ببین / در بنی والله خیر الماکرین

ور تو گوئی فائده هستی چه بود / در سوالت فائده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فائده / چه شنوم این را عبث بی عائده

ور سوالت فائده دارد یقین / پس جهان بیفائده نبود ببین
گر سوالت را بسی فائدهاست / پس جهان بیفائده آخر چراست

ور جهان از یکجهت بیفائده است / از جهتهای دگر پر فائده است
فائده تو گر مرا فائده نیست / مر ترا چون فائده است از وی مایست

فائده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فائده گیر ای مجید
ور منم زان فائده جرا این حر / مر ترا چون فائده است از این مبر

حسن یوسف عالمی را فائده / گرچه بر اخوان عبث بد زائده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند ازوی امتی
گاو و خر را فائده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب از آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسانها

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوشی گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات و نیم ‌ ‌ در دو عالم آفتاب بی فیم
بازگرد شمس میگردم عجب ‌ ‌ هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع ‌ ‌ هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید ‌ ‌ از که از شمس این ز من باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب ‌ ‌ صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من ‌ ‌ عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد ‌ ‌ عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند ‌ ‌ گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد ‌ ‌ می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید ‌ ‌ هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد ‌ ‌ تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور ‌ ‌ ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست ‌ ‌ کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو ‌ ‌ راست میگردی گه و گاهی دو تو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم ‌ ‌ ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود ‌ ‌ دارویش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل ‌ ‌ دافع ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند ‌ ‌ ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن ای قمر ‌ ‌ ای نهال میوه ار افشان کنم
جمله کوران را دوا کن جز حسود ‌ ‌ کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم ‌ ‌ جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب ‌ ‌ کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کورست آه ‌ ‌ اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او ‌ ‌ کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که آید نزد شاه ‌ ‌ باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد ‌ ‌ راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا ‌ ‌ لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد ‌ ‌ در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند ‌ ‌ پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها ‌ ‌ باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب ‌ ‌ اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خورد جغد ‌ ‌ صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم ‌ ‌ سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من ‌ ‌ نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ‌ ‌ ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند ‌ ‌ تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر ‌ ‌ بر کند ما را بسالوسی ز وکر

مینماید سیری این حیلت پرست ‌ ‌ والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس ‌ ‌ دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه ‌ ‌ تا برد او ما سلیمان از راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی ‌ ‌ مشنویش گر عقل دارید اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر ‌ ‌ هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن ‌ ‌ هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر ‌ ‌ اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست ‌ ‌ مرغک لاغر چه در خورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او ‌ ‌ مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند ‌ ‌ بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا ‌ ‌ دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز ‌ ‌ صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بیخیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنه مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار شکافته شدن ۱۲

طبل باز طبلکی ست که چون باز دور گردد و از نظر غایب شود بصدای آن باز آید ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والفجر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا کرده شده ۱۲

یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش هنگام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام
سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوس سیه از کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا

یا فرستد ویس رامین را پیام
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام

فایده دیگر که هر خشتی کزین
برکنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود
فصل او درمان وصلی میبود

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست
مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر
زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او کلوخ زفت تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق
نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آنرا که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود
صحت و زور و دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز تر
میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان
سبز میگردد زمین تن بدان

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا
قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر
سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد
گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع
او ز خویش و دیگران نا منتفع

ابروان چون پاردم زیر آمده
چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دو تا گشته دل سست و طپان
تن ضعیف و دست پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست
غم قوی دل تنگ تن نادرست

خانه ویران کار بیسامان شده
دل پر افغان همچو نی انبان شده

عمر ضایع سعی باطل ره دور
نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ
جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره گذریانش ملامتگر شدند
پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی
پای خلق از زخم او پر خون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار
پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد
شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای عهد کژ
پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا
گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان
که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود
وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن
خارکن در سستی و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز تر
خارکن هر روز زار و خشک تر

یعنی روزگار ما ای عمو درمیان ماست تعجیل مکن
گفت تعجیل کن مهلت انگاری
و معطلی در قرض ما مکن ۱۲

او جوان تر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی | بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن | تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق فاروق مهین | هین طریق دیگر آنرا برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست | کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود | هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست | زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست | آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او زاب جو
زاب آتش زان گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش جهد | چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان | از یکی نی نام ماندی نی نشان
بعد ازان چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست | بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندران تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه | کج مرو در زیست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در کشتت کشید | راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید | شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن صحبت گذشت | مرده گرد دور و سوی دریا زدشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی | اینچنین هرگز کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جو بیاد | گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب | واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت | جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود | پیر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار | تا در آخر بینی او را برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا | بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی ست این ترک هوا | بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه | وین رسن صبرست از امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست | از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون شو ز چاه ‌‌ ‌‌ تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید ‌‌ ‌‌ عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده ‌‌ ‌‌ وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند ‌‌ ‌‌ کژنمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد ‌‌ ‌‌ باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر ‌‌ ‌‌ باد بین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کارست بیکارست و پوست ‌‌ ‌‌ وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسپ داند اسپ را کو هست یار ‌‌ ‌‌ هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار ‌‌ ‌‌ بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد ‌‌ ‌‌ ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود ‌‌ ‌‌ چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا ‌‌ ‌‌ هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود ‌‌ ‌‌ وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه ‌‌ ‌‌ شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست ‌‌ ‌‌ حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود ‌‌ ‌‌ معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری ‌‌ ‌‌ نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دون‌تر عالمیست ‌‌ ‌‌ نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیداییست این راکب برو ‌‌ ‌‌ جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران ‌‌ ‌‌ هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم ‌‌ ‌‌ چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست ‌‌ ‌‌ چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب ‌‌ ‌‌ عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر ‌‌ ‌‌ گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار ‌‌ ‌‌ اسپ در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست ‌‌ ‌‌ گه بلندش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار ‌‌ ‌‌ گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان ‌‌ ‌‌ جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست ‌‌ ‌‌ نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق ‌‌ ‌‌ کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خود بشکن تو مشکن تیر را ‌‌ ‌‌ چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر ‌‌ ‌‌ تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون ‌‌ ‌‌ وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست ‌‌ ‌‌ گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو ‌‌ ‌‌ میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ‌‌ ‌‌ ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام ‌‌ ‌‌ تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست ‌‌ ‌‌ آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست ‌‌ ‌‌ مرغ را نگرفته است او مقنصست
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست ‌‌ ‌‌ در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد ‌‌ ‌‌ هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد ‌‌ ‌‌ هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو ‌‌ ‌‌ رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی ‌‌ ‌‌ چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود ‌‌ ‌‌ دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او ‌‌ ‌‌ دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق ‌‌ ‌‌ با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام ‌‌ ‌‌ مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است ‌‌ ‌‌ باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست ‌‌ ‌‌ سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهی
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گر چه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور او فتاد / او ز پاکی خویش هم دور او فتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود / بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

اوا بمعنی آواز است ۱۲
مثنا دو گردانیدن ۱۲
خریف خزان ۱۲
اشاره بآیه در سوره بقره است صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بگوئید رنگ خدا ...
بطانم بطان مرغابی ۱۲
طهر بمعنی پاکی ۱۲
الحیاء یمنع الایمان ...
غژیدن خزیدن مثل اطفال

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کوره باشد کور نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان بالمراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست گمراهان فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دُرّ یتیم

دُر چه؟ دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم خود آن راست که آن غالب‌تر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از ره نهان / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگسار دنی حرص و هوس / یا شبان شد شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای خرمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن لطف در / چونکه حامل میشوی باری شرف
چونکه ذوالنون مصری زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زا افتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصداً رفتست دیوانه شدست
که ببندم اسپ نفستی و سازگاو / بر سر و پشتم بزن این اسکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی محتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن ... چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا ... که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر ... وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست ... گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست ... بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن اندازد که مخزن عار اوست ... هستی اندازد که هستی را عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش ... در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست ... در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد ... نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است ... در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد ... نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول ... تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل ... نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب ... در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال ... پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز ... که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو ... سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود ... بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم ... موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای ... بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس ... بر غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام ... مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود ... تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین ... من بگیرم کفش چون بنده کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده ... مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم ... تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند ... تا گمان آید که ایشان برده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی ... کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن ... خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افگندگی ... ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان ... تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان بر احوال نهان ... بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر ... از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست ... لیک خوشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بد که تا ... کس نداند سر آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی ... این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود ... تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد ... وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم‌مند ... تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند ... او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد ... از تو چیزی در نهان خواهند برد

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی ... می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست ... تا ز تو چیزی برد کان کهترست

بار بازرگان چو در آب اوفتد ... کشتی عمرش بغرقاب اوفتد

هر چه نازلتر بدریا افگند ... دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ... ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوش دار ... تا ز روی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی ... حرص و غفلت را برد دیو نی

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت ... بنده بود او دراو با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

مفازه جمع ... ریگزاری و بی سبیل

مخفف گروه

غول جور کردن میل

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندگی بی‌منتها

خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غائب بود لقمان آن میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پس نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن قسمها تا هفدهم
ماند قسمی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود

از محبت دارها تختی شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن می‌شود

از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود

از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می‌شود / وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای برق ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

---

۵۱ سور آب نیم‌خورده ۱۲

۵۲ سکین کارد ۱۲

۵۳ برین برش ۱۲

۵۴ شهی نیز برشهای خربزه ... ۱۲

۵۵ بطیخ خربزه

۵۶ سقم بیماری ۱۲

۵۷ چنانچه در سورهٔ فتح واقع است لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در ترک جهاد حرجی نیست ۱۲

۵۸ اشاره بآیه ... یکاد البرق یخطف ابصارهم ...

هم درین عکسی نگردان این نظر / درکسی که عکس دوست دارد نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد / او ز عکسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گردد اندر حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوف صبا / کی ز پیری باز یابی لطف صبا

تا که خوف زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن یکسره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان ابد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند

از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر می سازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی افگنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از و آموختند

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شگفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم بهار و هم نهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون ندانی رمز خنده در شمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افگنند اندر جهان بینوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی بشنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که ناگه برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند

نیست کس را زهره تا گوید چون / بس جگرها کاندرین گشتند خون
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه او از بلند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فائض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

بیت. فرو رونده کیست که آب گوارا بیارد مر شما را ۱۲

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر مطهر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلّه‌ها / من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهانرا داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی تو شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن لب پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چیزیست این دو او چیست | گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من | کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد | چون نشان شد فوت وقت فوت شد
بنگری در ره بهر مردی سوار | گویدت مسکین مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام | رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آید نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت | پس گرفت اندر کنار سخت سخت
تو شدی بیهوش افتادی لطاق | بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درین شور و چیست | او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان حق و باشد گیر دو | آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید | شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب | این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست | خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار | دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد | خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
بیشمارم برگهای باغ را | بیشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من | بشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری | ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر | شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا | شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری | شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از شر شرور | احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را | ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا آن آفتاب | آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران | در دمی نی نور ماند نی نشان
آنچه پروردی بدان مشغول شو | ور دگر گفتار ما معزول شو
جنبش اختر نیاید جز بحکم | بر ندارد جز که آن لطف رحیم
از ذکر واحد شاه ما دستور داد | اندر آتش دیدها را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر گر مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت
اهی اهی من فدایت جان من | جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم | چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش | من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام | روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین | خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام | از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد | کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر ترا / آفتابی را چنینها کی رواست / گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست / گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست / با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست / ور برای بنده‌ست این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد / آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق / گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکنست / فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است / لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زینسوی جوست / زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی / جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی علیه السلام جهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / نی برای فصل کردن آمدی / تا توانی پا منه اندر فراق / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام / در حق او مدح و در حق تو ذم / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / در حق او ورد و در حق تو خار / در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / از گرانجانی و چالاکی همه / من نکردم خلق تا سودی کنم / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / سندیان را اصطلاح سند مدح / من نگردم پاک از تسبیحشان / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / ما درون را بنگریم و حال را / ناظر قلبیم اگر خاشع بود / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض / چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / سربسر فکر و عبارت را بسوز / موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / بر ده ویران خراج و عشر نیست / گر خطا گوید ورا خاطی مگو / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / این خطا از صد صواب اولیترست / در درون کعبه رسم قبله نیست / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو / ملت عشق از همه دینها جداست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت / بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد / بعد ازان گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن پس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا بر داشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائمتر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسیٰ از حق تعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

حواشی (هامش):
۱۰۰۰ ان دکان صحرا ۱۲
شیب پایین ۱۲
صولجان چوگان ۱۲
گنبدی چرخ زدن ۱۲
ناسوت عالم خلق ۱۲
لاهوت عالم امر ۱۲
غطا پرده ۱۲
کما قال النبی صلعم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت ۱۲
ذهاب رفتن ۱۲
اشارت بآیهٔ ... سوره ... یوم ینظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا
روز یکه می بیند مرد آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید کاشکی من خاک بودم و موجود نشده بودم ۱۲

آن یقین میگویدم خاموش کن
حرص ریبت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش
کاینچنین نوشی همی آید بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست
سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف
آنگهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را ز اشک مستهان
بر نویسد بروی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت
که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند
اولین بنیاد را بر میکنند

گل برارند اول از قعر زمین
تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار
که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را
مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زین بار گران
میرباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین
اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست
تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنة بمکروهاتنا
حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست
سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست
آن جزای لقمها و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست
آن جزای کارزار و محنتیست

هر کرا دیدی بزر و سیم فرد
دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست
منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند چو دیده شد گذار
تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا
چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل
این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده
لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو از و بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود
زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست
کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست
فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف
از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خر بها
این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته رنجور دل
هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج
که نبود اندر جهان بی رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود
چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی اینقوم غمر
چون شب و روزی مددبخشای عمر

چونی از صفراییان بی هنر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وامگیر

این سزید از ما چنین آید ز ما
ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند   این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در بیان   جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار   در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران آن جهید   یکسوار ترک با دبوس دید
برد او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌خیانت بی‌گنه بی‌بیش و کم   ملحدان جائز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد

۵۰ این شعر از نسخ متعدده ثبت دیدم ولی در کتاب مکاتبات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نیز ثبت ست شعر دیگر را برو ملحق نموده‌اند که دشمن دانا بیازارد ترا په گر بیازارد ترا نادان دوست ۱۲

۵۱ ... [illegible]

۵۴ اشاره بآیه واقعه در سوره فتح ست که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بتحقیق آنانکه بیعت کردند با تو ای محمد بیعت کردند با خدا دست خدا بالای دستهای ایشان ست ۱۲

پس مرا دست دراز آمد یقین   برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا   آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم   رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست   ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد آن رسته ز رنج   کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در میکشید   شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر   بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو   تا برون آیند صد گون خوبرو
کنده تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بپای این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است   رحمت کلی قوی‌تر دایه است
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید   آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شجر
آن فلانی فوق آن سر نشست   گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند   در عمل هنگام فوقی لاحقند

وان شرر را کز پی مقصود خویش / زآهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر گاندر زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
ور زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / زانکه طوطی دارد اضمار مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بخست / تا که آن خرس از بلاکش تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

مکر آن بسیار لیکن باز بین / در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری می‌کن چون زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل زبان

از تعجب مرد آن گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت‌آوازم و ناخوش‌نوا / زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت‌آوازم به هر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی به رحمت یک‌دله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت‌آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگ گر ای روباه / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدائی و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مصحوبی یار من / کاینچنین میکند در کار من
خود نیاید هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / در شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خود رای بدبخت آمد / مکر و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله پرست را که آن خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم / با چنین برهان و این خلق کرم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدوی ما
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این دو صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی پس چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای مهان / که خدائی بر تراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / ور همه اشکالها عاقل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف / در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیده‌ای ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقیش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان واگرفت
گفت چون از جد و پندم و جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوا میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عالم از سران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل‌وار / تا که کاه از من نمیابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آن ستیزه بر درید
گر نه جنسیت بدی در من از او — کی بسر آوردی بمن آن شیرزه رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بهم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ — خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود — وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان تعالی منصب — وین یکی در گلخنی لعنت شده
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل — وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرو شده ابلیس را — وین دگر در جاه گه خواهی نهان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن — مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش — میزند کای خس ازین دوری باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی
گر در آمیزد ز نقصان منست — زانکه پندارند کو زان منست
گر در آمیزد بمن آن هرزه ناک — موش دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت — چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید — در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل — که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست و ویران و ضعیف — گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را — میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو — احفظوا ایمانکم با او مگو
هر کرا گوید بنزد ما دروغ — در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می‌کند — تن کند چون تار و گرد او تند

یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
۵ احفظوا ایمانکم

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / و اندر آن بیماری او چون تار شد

رفتن مصطفی صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز با تو عائدست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدگر

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع اند و جماعت قوتست
برنیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفیست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی که از ستیز / اندر آید باغ مردم بی تمیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین شربت جزای هر دنیست

---

۵۱ عائده بازگردنده ۱۲
۵۲ عنود عناد کننده ۱۲
۵۳ صله پیوستگی ۱۲
۵۴ عتیب یعنی عتاب ۱۲
۵۵ از جیب گریبان ۱۲
۵۶ یوفی چنانکه در بعضی حواشی مسطورست لا وجود له در لغت و هر جا گو بعضی نسخ بیوفی نوشته اند که کلمه تقریع ست و در بعضی از نسخ هر یکی شوخی بدی لا یوفی نوشته اند ۱۲
۵۷ تنید [illegible] ۱۲
۵۸ شکیفت یعنی شکیبیدن ۱۲

رفت بر من بر شما هم رفتنی است
اینچنین غصه شما را خوردنی است

اینجهان کوهست و گفت و گوی تو
از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای بد دین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
عقل ناقص و انگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن هم فقیه
در پیش رفت آن ستمگار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه مانی بگو

با شریف آن کرد آن دون از حجی
که کند با آل یس خارجی

تا چه کین دارند دائم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت با چشم پر آب

پای دار اکنون که گشتی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای بریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

بو حنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتستت این ای ناسزا

اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بر وی برگشاد
دست او کین دلش را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزا دارم با این صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم آنهمه افسوس تو
بر زنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود
اینچنین آید مر او را جمله بد

این عیادت از برای این صله است
وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

چون عیادت رفت پیغمبر بدید
آن صحابی را که در نزعی رسید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجه هجر همراهان غم است
کی فراق روی شاهان زان کم است

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجسپ اندر پناه مقبلی
بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

فاخته‌سان روز و شب کو کو کو
کنج پنهانی ز درویشی مجو

در بدر میگرد و شهر و کو بکو
جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق نان نازک ۱۲

قیماز نام غلام ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول
خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

حکایت پیر و مرید

گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندیکه خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

هم بغم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

حیلهها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشهگر کامل شود از پیشهگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعدهها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعدههای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربهاش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی او را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در و راند از سر مستی و زور
چون در آمد در تک دریا فتاد / زانکه چشمش زاصل نابینا فتاد

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه به نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بایستی گفت / تا یکی مستوره کردیمی نهفت
گفت نی مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان / سیدواند در میان کودکان
گوهری بیاز و بر وزان شبان / در جهان گنج نهان چاه جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای کیا / از چو من لاغر شکاری چه رسد

عابث بازی کننده ۱۲

مغرس محل کشت ۱۲

گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت به صید / کور میجویی تو در کوچه پلید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهلست و از پرخشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق باشد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند آن کور عمیا ناله
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن ببرد
اولا دزدیده کحل دیده‌ات / چون ستانی بازیابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابا کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رایی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوئی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گویند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو دل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن یا رب قدیم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته / چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدیدی و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج و دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا دران عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شده / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان / جملهٔ مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

سله زهربا یعنی آشی که دران زهر بود ۱۲
سله گربز محتال و مکار ۱۲
سله تیه بیابان ۱۲
سله لهب شعله ۱۲

خشمش آتش بر زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوییا آدم بود دیو و دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس[۲ه]
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی[۳ه]
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

۱ه نکس سرنگون شدن ۱۲

۲ه ملس سودن ۱۲

۳ه اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی که میفرماید ما ودعک ربک وما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشته است ای محمد ونه دشمنی با تو کرده ۱۲

هر دو گونه نقش استادی اوست زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذو المنن حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد خوب را و زشت را چون خوار کرد
اوست بر هر پادشاهی پادشا کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگوی ای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بران یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند وز بلاها مر ترا چون گلشن‌اند
در میان جان ترا جا میکنند تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان

مهین خوار ۱۲

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخت از استادها
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده / با فغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهد این نفس خسیس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نمازگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون درّ معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه در گشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو / گاهواره ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

صفع بمعنی سیلی ۱۲

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال   تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   ور برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده‌اند   چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   این حسد از عشق خیزد نه جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن ای سره   هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

خود اگر کفرست اگر ایمان او   دست باف حضرتست و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی   حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست   کیست کز دستت گریبانش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا بسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو   من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است   مرغ غره کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره   تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته   سرنگون در قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

گفت ابلیسش گشا این عقده را   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام   صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم   مریدان را پیشوائی می کنم
نیکوان را پیشوا و ناصحم   شاخهای خشک را بر می کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم آنرا نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / زاهل زندانم نه یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / برد خواهد از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با سمی / این غرض را در میان بی فنی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ازو قطع نفس / که تو از شرش بماند هیچکس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

بچه‌ای که از گرگ و آهو زاید در گرگی و آهویی دارد شک

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است و علم آدم الاسماء کلها یعنی آموخت خدا آدم را اسمای اشیا را کل آنها را یک از القاب است اینجا بطریق تکریم و تعظیم میگوید ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف که آدم در مقام توبه گفته ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین ۱۲

تو خوری حلوا ترا دمل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را | دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم | نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین | من ز بد بیزارم از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف | مر مرا کی چاره ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید به روز
هم امیدی می‌زدم با درد و سوز | تا مگر کاین دستی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت | خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من | مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب | باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان | کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس | می‌برد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزو بند و هوا | زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد | گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند | بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست | وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی | در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند | قاضی مسکین چه داند زین دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان | چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی | جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان | وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد | علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو | راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چار میخت کرده‌ام من راست گو | راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | در مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی | کو بود حق یا ز حق او آیتی

من نه سرگین می بجویم بوی مشک / من چو آب جو بجویم خشت خشک
من بجویم پاسبانی راز دزد / کار ناکرده بجویم هیچ مزد

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

من ز شیطانان نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه رض مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

تصدیق کردن معاویه رض ابلیس را در آن قول

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی

گریختن دزد از دست صاحبخانه با آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این گشت اندیشه ناک / گفت با خود گشته گیر این چاک چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

سله ۱ بعض خران کنایه از رغبت کردن و اطاعت فرمان برداریست ۱۲

سله ۲ غبین اینجا بمعنی حسرت ۱۲

سله ۳ شفی شفاست بامالرست شفی شده ۱۲

سله ۴ عزازیل نام شیطان ۱۲

گفت اینک بین نشان پای دزد / اینطرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
گر مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود تا این دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بیدل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میبود
در صف آید با سلاح و مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان را بدو / یک بیک زانسانکه اندر شیر مو

سوی رانا دیده میکرد آن لطیف / شیر اشتابا نس میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و موی و دمه / چشم خوابانیدم آمد زان همه

راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون پران شد تا از آن گرد دران / غیرت حق بانگ زد مشنو غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا از دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسند آن فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم نگهان / سوی آن مسجد روان گردم از آن
دفع شان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندرینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربست

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق

بلکه صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله میشنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا می‌ماندند / باز نو سوگندها میخواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

کاینچنین پیران با شیب و وقار / میکند شان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش تخشش از دل نرفت / مهر بد از طبع بیحاصل برفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
وود دوده خلقش شد حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکری
ظلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کنند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز ‌‌ ‌ تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر ‌ ‌ ‌ صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکر آن قوم سست ‌ ‌ ‌ از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ‌ ‌ ‌ بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ‌ ‌ ‌ کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام ‌ ‌ ‌ حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز ‌ ‌ ‌ نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان ‌ ‌ ‌ واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ‌ ‌ ‌ پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان ‌ ‌ ‌ نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند ‌ ‌ ‌ بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست ‌ ‌ ‌ هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردهٔ و جستیش چست ‌ ‌ ‌ چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای ‌ ‌ ‌ از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده ‌ ‌ ‌ اشتر تو از میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک لب ‌ ‌ ‌ کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ‌ ‌ ‌ تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ‌ ‌ ‌ جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم ‌ ‌ ‌ مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی ‌ ‌ ‌ ریشخندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف ‌ ‌ ‌ اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ‌ ‌ ‌ وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود ‌ ‌ ‌ وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ‌ ‌ ‌ از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن ‌ ‌ ‌ قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت ‌ ‌ ‌ میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ‌ ‌ ‌ باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند ‌ ‌ ‌ وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند ‌ ‌ ‌ تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند اینهمه ‌ ‌ ‌ نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید ‌ ‌ ‌ قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان ‌ ‌ ‌ قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ ‌ ‌ ‌ آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند ‌ ‌ ‌ زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش ‌ ‌ ‌ چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند ‌ ‌ ‌ باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال ‌ ‌ ‌ بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان ‌ ‌ ‌ تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان ‌ ‌ ‌ نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر ‌ ‌ ‌ امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا ‌ ‌ ‌ باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان ‌ ‌ ‌ تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل ‌ ‌ ‌ چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست ‌ ‌ ‌ چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست ‌ ‌ ‌ وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود ‌ ‌ ‌ تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینمایدمار اندر چشم مال ‌ ‌ ‌ هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود ‌ ‌ ‌ بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در ان نسبت پنهانست

۵۱ مسجد قبا مسجدیست در نواحی مدینه ۱۲
۵۲ چنانکه در سورهٔ فیل اشعار بحال اصحاب فیل میدهد ۱۲
اندر بار کردن کاروان اشتر تو از میان گم شده ۱۲
۵۳ جل بمعنی پلاس ۱۲
۵۴ ضاله گم شده ۱۲
۵۵ موقن صاحب یقین ۱۲
۵۶ کیس زیرک و دانا ۱۲
۵۷ غبطه بمعنی رشک بردن ۱۲
۵۸ خسر بمعنی زیان ۱۲

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو به مو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض زین حکایت گفتنست

شرح فائده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هرکسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویی بی شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشترست / واندرین جست شتر همراه تست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هرکجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد و صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

هدرستیکه ما برگردانیده ایم اورا بسوی تو و گردانیده ایم اورا از پیغمبران ۱۲

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن

از تو می‌بیدزدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانهٔ شد زیردست / چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کانرا بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / وانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از آن یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

۵۱ فسوسی یعنی از اهل بازی و لاغ ۱۲

۵۲ هزل بازیچه جد ضد آن ۱۲

۵۳ رق ... کوکب ۱۲

۵۴ در حدیث است از پیغمبر که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او خاموش ماند ۱۲

۵۵ اطرحه ... ۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

قصد کردن غزان به خون مردی تا دیگری بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی ای تو
هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکداری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نگوئی زرق و مکر است و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است / ور نگوئی وز تکبر مولع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی گربزیست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره است و از قوتش نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن
ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان برترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پرمکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست کنجت در نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان کور تست / نایدت تا سر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر زار می‌نالید و سخن جحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغ در شب و نی روز نان / نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندران نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول[2] صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا[3] می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان راهیست
این سخنها را که در باب تو / ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ[5] زفتی[4] کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو باد / که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

[1] اشاره به آیه واقعه در سورهٔ الصافات است فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر یونس از تسبیح کنندگان نبودی هر آینه بماندی در دل نون که ماهی است تا روز قیامت ۱۲

[2] پول یعنی از پل است ۱۲

[3] لالا غلام و چاکر ۱۲

[4] زفت بمعنی جسیم ۱۲

[5] کنگ بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت ۱۲

[6] [illegible]

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در میان عقل و فضل بوالفضول

حکایت آن اعرابی ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نی آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با توست
عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم
ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شغلش را افول
گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف
برگزید از فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار نهان

شاباش معنی تحسین مخفف شاد باش
حر بمعنی آزاد
لغوب مانده شدن
مرده ریگ صاحب مرده است
ایثار عطا کردن

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللّهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ | از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند | گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن | از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند | لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را | آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز | هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا | تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان | شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست | کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست | زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت | چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست | پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ | کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان | جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری | امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار | که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها | شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی | زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند | سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید | ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست | شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید | ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب | گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی | در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی | بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را | هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان | شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد | کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش‌عمل | شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا | شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز | شیخ آب کوثرست اندر تموز
دائم آتش را بترسانند ز آب | آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی | در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو | هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی | رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان | بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد | آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم | حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز | دم بدم جنبد برای عزم خیز

سله تی تی: بزبان کودکان سخن گفتن ۱۲
سله آزمون: امتحان ۱۲
سله اه: کلمهٔ نفرین و توبیخ ۱۲
سله ترفع: بلندی ۱۲
سله خفض: یعنی پستی ۱۲
سله [illegible]

جای را هموار نکند بهر مش
داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تأویل رخصت میکنی
چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می بگویند اندرین کفتار نیست
از برون جوییدش کاندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تا زان او بسوی آبخور

این همیگویند و بندش می نهند
او همیگوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو

تا که بر بندند و بیرونش کشند
غافل آن کفتار ازاین تشنیعند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب ع

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر
در سلاسل مانده پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سفیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
بعد ازان بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود

مرد رومی گر کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تأثیر گناه
پس بنالد زار و گوید کای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بیدین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش
بس سیه کردی تو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز دردی دوا بیرون جهید

چون شعیب آن نکتها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او
آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمزی برای ابتلاش

یک نشانی آنکه میگیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن
لیک یکذره ندارد ذوق جان

میکند طاعات و افعال سنی
لیک یکذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال

چون شعیب این نکتها بر وی بخواند
از تفکر همچون خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زن شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منم بر حال زشت او گواه
خمر خوارست و بد و کارش تباه

دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل گل ولای ۱۲

تیه بیابان ۱۲

لائیدن گفتن سخنان بیهوده ۱۲

در کر باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را گر شنید غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج انمخمصت بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر را علیه السلام که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه را از لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان جان بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت موش تست ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت نامد بنده باش
هین خموش ار طلب در زنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بتان را دشمن‌اند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
که بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من بر میکند
خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا می‌کند
در دل او خویش را جا می‌کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشته مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

ور نباشی هیچ هیچ از هیچیان
پس برو هر دیو باشی مستهان

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شهوة

یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت کاین کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

یعنی ای فریادرس من نزد هر اندوه و غمی و ای پناه من در نزد هر هوا و هوسی و ای اجابت کنندهٔ من در هر خواندن مرا و ای پناه من در هر محنت

۱۲

گر مرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمّازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود باندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگوئی درگذر / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگوئی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ٔ / تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که هم جنس تو اند / عاشقان تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی‌جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا او اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

عالم الشهود ...
حرکات بیفائده کنند
۱۲

آن یکی تا کعبه حافی میرود ... وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد ... وان یکی جان کند تا یک نان بداد
آن وسط در بانهایت میرود ... که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر ببباید تا دران ... در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف ... کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد ... گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد ... نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم ... زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود ... واین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی ... خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان ... شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام ... لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب ... چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست ... حس دلرا هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه ... بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ ... عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل ... مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل ... میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست ... برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته ام ... خارج از اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی ... چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند ... زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم ... چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس ... کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند ... تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات ... بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش ... بر نچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست ... جعفر طرار را پر عاریه ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این ... نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب ... دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر ... تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن ... در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد ... پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید ... قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال ... هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من ... نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام ... هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود ... چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک ... هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد ... کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز ... شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل ... می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او ... جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست ... عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان ... که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود ... گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی ... کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود ... هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش ... در میان خواب سجاده بدوش

من همی آن آنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب[۱]

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود از و / بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / که اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر افتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزاییدش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله[۲] بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بیگنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

[۱] اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره ست اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی هرگاه سوال کنند ترا بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خواننده را خود ۱۲

[۲] کلیله و دمنه نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت من نی آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
هر که او حبس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کرا زندان صدق رشته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جا یک درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخص دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار لغزش ۱۲
صفع سیلی قفا ۱۲
آیس ناامید ۱۲
شگرف بلند ۱۲
هشته بگذاشته ۱۲

در حق دیگر بود او عیب و خال / در حق دیگر کسی هم چون خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقت است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چسپی بر این نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز بادام دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسائی خود / چشم تو گر تاب بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر این معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی دانستند

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا از این چون وا رهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دیخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

اتحاد خالی از شرک و دوی / باشد از توحید نی ما و تویی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیره واحد شوند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
چشم کور آن و نه چند کور به / در دو دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
بیکند از شرق و مغرب گذر / ور رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق را علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی هیچ سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است

هر یکی آهنگش کرسی تا ثریست — وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود — عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو میروی — همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آنسو میجهی — از همه لنگی و لوکی میرهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات — کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست — دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندرست — آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا چون دایه است — دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب — تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای — نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی — هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان — از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست — جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر — با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین — روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام — بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر — در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه — تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست — لیک غفلت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول — او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد — چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح — از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال هست حیبانه
زاهدی بد در میان بادیه
جای زاهد خشک بود او تر مزاج

دو یکی زان گنج حاصل ناوزیر
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
وان سلامت در میان آفتش

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم شست

در عبادت غرق چون عبادیه / حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج / حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خضوع و خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / ماند بر استاده با فکر و راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب دیدبان و نمود / ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد / قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

اشاره بآیه و لقد در سوره والذاریات است فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی از آسمان روزی شما مقررست و همین است آنچه وعده کرده شده اید

گو گودال

دیباچۂ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلحِكَمُ جُنُودُ اللهِ فِی الْاَرْضِ یُقَوِّی بِهَا اَرْوَاحَ
الْمُرِیْدِیْنَ یُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ
عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُوْدَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّیَاءِ
وَحِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَهِ وَیُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ مَا بَعُدَ
عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ وَیُیَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ
الطَّاعَةِ وَالْاِجْتِهَادِ وَهِیَ مِنْ بَیِّنَاتِ الْاَنْبِیَاءِ
عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرَارِ اللهِ
وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوْصِ بِالْعَارِفِیْنَ وَاِدَارَتِهِ
الْفَلَكَ النُّوْرَانِیَّ الرَّحْمَانِیَّ الدُّرِّیَّ الْحَاكِمَ عَلَی الْفَلَكِ
الدُّخَانِیِّ كَمَا اَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمٌ عَلَی الصُّوْرَةِ التُّرَابِیَّةِ
وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوَرَانُ ذٰلِكَ الْفَلَكِ
الرُّوْحَانِیِّ حَاكِمٌ عَلَی الْفَلَكِ الدُّخَانِیِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ
وَالسُّرُجِ الْمُنِیْرَةِ وَالرِّیَاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِیِّ الْمَدْحِیَّةِ
وَالْمِیَاهِ الْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فِیْهَا فَهْمًا
وَاِنَّمَا یَفْهَمُ كُلُّ قَارِیٍ عَلٰی قَدْرِ وِدَادِهِ وَیَنْسُكُ
النَّاسِكُ عَلٰی قَدْرِ قُوَّةِ اِجْتِهَادِهِ وَیُفْتِی الْمُفْتِیْ مَبْلَغَ رَایِهِ
وَیَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَیَجُوْدُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ
مَوْجُوْدِهِ وَیَتَلَقَّی الْمَجُوْدُ عَلَیْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰكِنْ مُفْتَقِدُ
الْمَاءِ فِی الْمَفَازَةِ لَا یُقَصِّرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِی
الْبِحَارِ وَیَجِدُّ فِیْ طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ الْحَیٰوةِ قَبْلَ اَنْ یَقْطَعَهُ
الْمَعَاشُ بِالْاِشْتِغَالِ عَنْهُ وَیُعَوِّقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ
وَتَحُوْلُ الْاَغْرَاضُ بَیْنَهُ وَبَیْنَ مَا یَتَسَرَّعُ اِلَیْهِ وَلَنْ
یُدْرِكَ الْعِلْمَ مُؤْثِرُ هَوَاهُ وَلَا رَاكِنٌ اِلٰی دَعَةٍ فَهٰذَا

ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتمّ
لمعيشته الجليلة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجلّا لخطره و
يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمنّ الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المنّ لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس / حلق‌بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلّد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را خورد او چندان عصا و حبل را
واندر او افزون نشد زان جمله اکل زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود بود او را بود از خون تا ربود
از فطام خون غذااش شیر شد وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور زانکه وهم کور زین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور از حیات سرمدیت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن از حق بین شود بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر وز راه دور

قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میچرید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جملهٔ شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
سو بسو بیند ز حرص خود بشر / رقص را و خالی ز خیر و بی ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان بتحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین هان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمت حق مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویایی است شاهان خدا / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن آن دارو دهان
آب روغن نیست مر رو پوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه شان

گر ز عزرائیل رو آهنگرانه   گر ببینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم   چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او   در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون   از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن که چون خون ریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او   از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست   روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی‌وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست و نه بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی   در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن بره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگانست

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند   طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای   پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست   پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه   بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد   تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زانکه مال از زور آید در یمین
مادران فیل بچه کین کشد   فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار   هم بر آرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن ‌‌ ‌ چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور ‌‌ ‌ چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما ‌‌ ‌ بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام ‌‌ ‌ می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود ‌‌ ‌ تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز ‌‌ ‌ در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام ‌‌ ‌ از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند ‌‌ ‌ بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن ‌‌ ‌ آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا ‌‌ ‌ چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست ‌‌ ‌ آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو ‌‌ ‌ آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز ‌‌ ‌ حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست ‌‌ ‌ این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار ‌‌ ‌ یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح ‌‌ ‌ لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت ‌‌ ‌ یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال ‌‌ ‌ بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان ‌‌ ‌ وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا ‌‌ ‌ رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا ‌‌ ‌ وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می‌جو پناه ‌‌ ‌ با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان ‌‌ ‌ گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا ‌‌ ‌ در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه ‌‌ ‌ از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن ‌‌ ‌ روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید ‌‌ ‌ رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها ‌‌ ‌ شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان ‌‌ ‌ نه پلیدی ماند و نه آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله می‌گفتی شبی ‌‌ ‌ تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو ‌‌ ‌ چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو ‌‌ ‌ خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت ‌‌ ‌ چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر ‌‌ ‌ دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای ‌‌ ‌ چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ‌‌ ‌ زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن ‌‌ ‌ که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست ‌‌ ‌ وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام ‌‌ ‌ نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو ‌‌ ‌ جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست ‌‌ ‌ زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ‌‌ ‌ زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند ‌‌ ‌ تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال ‌‌ ‌ تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر ‌‌ ‌ تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان ‌‌ ‌ حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا — اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه تعالی باهل جهنم فرموده است ۱۲

زانکه درد و رنج یار آمد نهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست

حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ز قعقع آن عقل و مغزت ابترست / صد هزاران عقل را یک نشکرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین بروبها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو پا

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و در دستش دهد
بشنو این افسانه را و شرح این / تا شوی خانه ز مر برام

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستائی آشنا

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بالابلاه والحاح

روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا درآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آنطرف خواهم دوید

گفت هست آن عیال منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست   لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی بهر سالی چنین   لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای   رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن   واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه   اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول   هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور   چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست   بی‌عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد   تا که پای از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط   می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا   یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست   سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش   چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان   در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار   کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب   آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ   میدوی بهر ثرید مرده ریگ

پیش آنجا دان که جان فرشود
کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار
شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت و مقصود جمله شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
که گشائی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم
تندرست و شادمان و محتشم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان
از دم همچون آن صبا حق‌قران

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازان شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوهای پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان

میگزندش کز ادب آنجا رود
ور مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود
بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملت ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری
سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا گویم که گو گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفس گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او همیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وا گشتن آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را ز خشم / که ز چوپان نردستند پشم

چند چوپانشان بخواندند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وامانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
تا بلاشان بیش گردد کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / دارو تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن بر خامش نترش / کمترک جنبان زبان و گوش شو

حیلت و مکر و دغا بازیش دان / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد جدا این بار گردانی بگرد / روستائی خواجه را بین خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجیب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانئی / چونتان ببرید از ربانئی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهو است و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

بسط عاقل گویدش کای بی ره رو / آب با رحمن مپیمت و سرد
دیو چون باز آمد از سلطان شتاب / هین به بیرون کم رو ای دارا حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد / از سر با دست ار آهی با میرو
تا بری از دعوتش دعوت ترا / تا نوشیم ابیدم تو کافرا

حصن باید آتمد و قند بستان ترا / من نخواهم هدیه از بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

خواجه عازم بسی عذر آورید / پس بهانه کرد با دیو مرید

گفت استادم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی تو / تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر در گور کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را میکند ویران او

او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی مرتاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران از زبون
تا پری و دیو در شیشه بود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن

با گل اندایده سکالید گل / دستکاری میکند پنهان و جل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

لیک فضل عن علیهم قد غدا / من یعاین این شواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از خدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوی رود
این بدان سو این بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هوناً بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور همتک می‌شوند
ای خران کور آنسو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده ده
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او نبود بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

سلہ
ہمضا
میل دادن گوش را
بشنیدن کلامے
دو ادا دشمن ...
۱۳

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر بر شتاب / گر بدان ره نیست هم اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول اخرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها بنده کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و زو ازوی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خنبک زنان و رقصان شدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده می وزید / گوئیا روح روان می پرورید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

قصه نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

بجای گندم

خانه شین: مخفف خانه نشین یعنی بامید خاتون خود می بود

در ده گر: یعنی در ده گر است

هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌نمایی مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیبدان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و همغم‌لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنع تو / هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل و جانم بجز الله نیست

گفت امیدم با قیامت شد سپید
تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو
تو تنها خوردی نی خوان من و تو

نی حلالت زرت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم این دو روز
جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سی صد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است
این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای
تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ور نه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و زر و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشندل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح
روستائی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد
بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده
اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند
روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیمشب
جانشان از ناف می‌آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ من است
گفت نی این گرگ چون آهرمن است

اندرو اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
می‌شناسم همچنان کآبی ز می

کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض
که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
شخصها در شب ز ناظر محجب است

شب مغلط بنماید و سید دل بسی   دیده صاحب شب نبد اندر جهی کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف   این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن زن بی من خود زر و شست   می‌شناسم با خبر کرده درست
در میان بیست باران باد را   می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه چه جست و بیامد با تحکم گفت   روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده   بنگ شان افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی با وجود   چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آه را داند نیم شب گوساله را   چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی   خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر   در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید   شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفل است او معاف و معفی است

مستیی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا   اسپ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

بار که نهد در جهان خر کره را   درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعرج حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های و هوی عاشقان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
با خر کره چنین رسوات کرد   هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را   اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان   پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار گردد از دبور   مست حق ناید بخود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان به شیدای و مکر و ساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که بنشناسم عمر از بولهب   باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر   تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده   خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه   عاشق بیخویشتم و بهلول ده

تو تو هم مسکینی از قرب حق   که طبق گردد ور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود   موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام   قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر   می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زرشید را   که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زرد و تر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود تو پر کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و پور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب کم خوردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی

گفت حق کج مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گر بر رود دنبه بی‌سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

زامتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از انظار و سیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ماسبق
عاقبت رسوایی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیدا ش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
لاف وا داد و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / گر بهاری لاف ایشان در دی اند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
سبلتان لاف گرم و ننگ ننگ / چون شنیدند این فضیحت گشت عام
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کرده ام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت او و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

را که طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در بیان / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مرد را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس منسوب دار / تا بگوییم با تو از اسرار یار
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / درمیان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او ز شهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل بر آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد داد / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین که آن کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

منت حق که بندگان یار عون   بر زمین آهسته می‌رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار   جز بمهل و فکر هر پی بر گذار
این قضا بسیار گفتست لیک گوششان   بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند   جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود   زار زنی کم گرچه صد جرس بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد   در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود   هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن   رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار   که منادیها کنند از بهر کار
الصلا ای جمله اسرائیلیان   شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر   در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود   تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود   آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع   که حریص است آدمی فیما منع
شد منادی در محلتها روان   بانگ میزد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی این گه روید   کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنید آن مژده اسرائیلیان   تشنگان بودند و مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان   راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند   خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا روند آنجا ببینند روی او   تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر   در طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مشغول حیله دان   گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف   تا درآید آنکه می‌جوییم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند   در بر آن میر یکیک میشدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این   هین درآ ای خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند   گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز   داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید   الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش   تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشتخو   در شکم خواران تو صاحبدل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست   فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان   از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او   روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد   هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان   جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم   گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشان حملست و دور از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و ز اهمال او / لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون جادو شود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شد شه و عمران بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسیدان لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این بدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد اکنون که گشتم جفت تو

بازگرد و هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / می رسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / بازگوید اختلاط جفت را
پیش می آمد پس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران درخزید / تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سربرهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خوش در هم خواند
خویشتن از ترس شه غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختند / آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زین ره تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه پیش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن بی تباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلم می خورید
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کردارید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش نهم / بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران ز آنچه ماها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این فوت ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود را خورد
چون سگان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلا بار آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می زند / سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان شه برون افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان گرد هم بیایید بهر
ای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امروز اقبال شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهید / کودکان را هم کلاه زر نهید
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نزاید خصم و افزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن خوشتان که آن سگ با زنان / کرد دیگ بین چه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد و لیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر / که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارش ز هر بار و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان / تا بجویند آن پسر آن ظالمان
باز وحی آمد که در آبش فگن / روی در امید دار و مو مکن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

در فگن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جامه می پیچید اندر دست پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازان فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ آن جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر آنهمت بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این چراغها همه از نفس نیست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده ببغداد آورد

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مرکجا بن جان تنید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف
رشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان می‌شمار
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه‌ی تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌شود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو زر گرد عریش / همچنان که بت‌پرستان بر کشیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان هشیار
در غلو خلق و تکثر طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش پیچیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ات پر میزند
میکشش در بند و در جهاد و قتال / مرد وار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد ای وای او
ورطمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام ست

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق کشتی و افگندی بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را نیست بُد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او نمود

راضیم من شاکرم من ای حریف / اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی را گویند
مکث: درنگ کردن و قرار گرفتن بجای است
چاقاچاق: یعنی طراق طراق
حجاج: بمعنی حجاج بطریق

گفت فرعونش ولی در دست ماست / دفتر و دیوان حکم اینجا مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان / کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی این بدو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیر باز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا محتسب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ / که هزیمت باشد از وی روم و کرخ
کف همی انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که رسیدی شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها را دادند بهر این ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر در این مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کامعروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بکسلد آن شکال را استور نیک
دست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آنسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آنسو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی بی هوش باز از غفلتی
این از آن آمد که حق را بیکران / هر که نشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقلش گمان بینش حجیب / گاه پوشیده است و که بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارا آی و گریابی درون / ساکنان محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کرد عرض فکر و رای
عاقبت هامان بسی با آن و فن / رای پیش آورد و گردش نهفتن
کای شه صاحب ظفر عزمی قوی / ساحران اجمع باید کرد رو
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پرّان سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استاد و بنموده چون روی
چون بدیشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما / شاه از آن امسال فرموده ثنا
چاره سازید اندر دفع شان / گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای / گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

نا امیدانیم امیدی رسید / در شب تیره ز خورشیدی رسید

از ضلال ایم در ره ارشد / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست

یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا می‌رسد / از مقام خوابشان آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدیدید آن عصا شان ساحرست / چاره‌ی ساحر شما را حاضرست

ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه‌ی موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان زانکه میدیدند حد ساحران
پس اثر بین و علم سحر آموختن نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی ساجد و دوتو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران داد ایشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هان ای سابقان گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک نور موسی نقد تست ای یار نیک

تفت یعنی شتاب و تعجیل ۱۲
پیکار یعنی جنگ و جدل و زفت یعنی بزرگی و بسیاری ۱۲
وسن یعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲
[illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / بس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم به گوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از مه لقا / اصطلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی سر ازل / از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنین می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم بدبدند / نی بماند نی صدائی میزند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنّی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنّی بشنود نام ترا
آنکه پستست و مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
درمیان این دو فرق بس خفیست / خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود
آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد درد دین
این یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال اینجا رسیدم تو بگو / حل کن این اشکال را ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالات نکتهٔ بکر آورد
خنب غم دین نیست صاحب درد را / می‌شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و بر روی نهد / حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر مست باز

خود عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد و نیش / خواری و بیزاری از اهل خویش
دوری و مهجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانه معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بنده این ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش / لی چو تو محروم از حال کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه افل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا احب الافلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست در بباشد از طلب هم تا صرت
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون بشد راهی در طلب با پیچ پیچ یافتی و بیشتر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای فتح باب میطلب و اند اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سستی بی‌دلی
بر خران پشت ریش بی مراد بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر روزیی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب هر کرا این نادر شده و بیش عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب از ره کسب و تعب با رنج و تعب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون هست او نبی ذو فنون
هست فرمان او ز وحش و طیر در همه روی زمین او هست میر

معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
با چنان عزی و نازی کاندروست / گر ز پیشش عنایتهای دوست
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
این و صد چندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
بی زره بافی و رنجی روز بیش / می نیاید با همه پیروزیش
ز احمقی خواهد که بی رنجش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
اینچنین گیجی نیامد در جهان / که بر آید بر فلک بی نردبان
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حقتعالی و الحاح خواهنده را هست از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد بر جست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچو جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افگند یزدان از قدر
گوهر هر یک بوید این سند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

میفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود

بعد از ان یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بیگمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی کار / هست او چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشه مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوار اندر رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و بیم
بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدینحالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت
بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش فگند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان
کاینهمه کردیم و ما زندانییم
بد بنایی بود و ما بدبانییم
این دگر اندیشه باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن استاد را کودکان که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همیخواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزایدت استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها
همچو مرغان در هوای دانها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا صباح آییم پیش او بتا | تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید | بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران | خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف | سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او | جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر | جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بی خبر بودم از آن | آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر | جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون از او بسیار رفته بی خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است | غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار | مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون | تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی | در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه چو بی منی بی همه — ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری | عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود | خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان | دستت از ضعفست لرزان همچنان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام

---

۵۱ سجاف پرده‌ات ۱۲
۵۲ غران بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲
۵۳ سمر مثل و افسانه ۱۲
۵۴ [illegible]
۵۵ [illegible]
۵۶ جری لائق و سزاوار ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل شمار / در نگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد از گوی / قصه آن مرد زاهد باز گوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بود از خواب و خورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوها / غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

جز از آن میوه که باد اندازدش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است / اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دهم میل دگر / هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است / در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیدا است

بنگر اندر دلق دست شه زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایافت دل ریش از زخم نیش
خان و مان از فتنه شد بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین قید می‌خواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / کان نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمل تاویلی کنند / کاین ز بی‌هوشیست وایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده او پیش او
که دعائی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها بدید — چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذو الجلال — که نداند کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت او را

پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری می‌گسیخت

بر سر شاخی مرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد — طبع را بر خوردن او چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرودبن میوه شکست — گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید — چشم او بگشاد و گوشش را کشید

مخلصان هستند دائم در خطر — امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا — بر خطر منشین و بیرون جه بلا

بازگشتم سوی قصه کان فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه فرمود است اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقاً دزد چندی تاختند — و اندر آن کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش — بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه در افتادند زود

هم بر آنجا پای چپ و دست راست — جمله ببریدند و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را — میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست — بادای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمانرواست — با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغان معده در مغص — بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو — از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج زهره تعشق — وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب — از عروج چرخشان شد سد باب

با یزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن لب آب — دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو کید بسته شد — صد در دیگر برو اشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زائر بیافت — کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش — در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا   لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش   مطلع گشتند بر اندیشه‌اش
گفت حکمت او توانی کرد کار   من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بپند   که درین غم بر تو منکر میشوند
که مگر ساکو پس بود او در طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند   وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت اکبر و هم آنکه کار   که ز هیبت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان   رو نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش   خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان داده است   وین چراغ از بهر این بنهاده است
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق از سر و پاشان برفت   دفع وهم از سر رسید و نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را چون که فرعون لعین   کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف   پس در آویزم ندارمتان معاف

او چنان پنداشت کایشان در همان   وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس   از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته‌اند   بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند   چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان   خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند   از فروع وهم کم ترسیده‌اند

اینجهان خوابست اندر ظن مایست   گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز   هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم   تندرستی چون نخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن   نیست باکی از دو صد پاره شدن

اینجهان را که بصورت قائمست   گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول   سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست   سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد   که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که اینم خفته‌ام   بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند   چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه   با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را   پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی   رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم   که بهر بانگی ز غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست   ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار   خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن و مزیج   نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق   در فراز و شیب و در راه عمیق

تو نیائی در سر و خوش می‌روی   من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی   خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست   تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین   بی گمان روشن‌ترست و دوربین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم   زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش بر آیم بر سر کوه بلند   آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه   دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم   از عثار و اوفتادن وارهم

علم خواب ۱۲

ضد بازداشت ۱۲

عثار لغزش ۱۲

ن گفت چشمم روشن‌تر از تو است   بعد از آن هم از بلندی ناظرست

۵۱ عقد بینی باز گرد ۱۲

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جاذب اجزا در مزاج او نهد
از غذا اجزا را جاذب می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جنس‌ها / حق حریصش کرده باشد در نما
جاذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نماند جاذب اجزاش فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدگی باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

تا بدانی کان از او غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد
همچنین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حس‌های تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

۵۲ عزیز سوزه دوری ۱۲

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید بحشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

۵۳ وازر بار بر پشت دارنده ۱۲

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر آرد صد نفیر / که جوانان گشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

۵۴ وازر بار بر پشت ۱۲

ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
الغرض این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا بگو تو دل نمیسوزد ترا / باز گوای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزو است و ندا اندر راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون ندا اندر ره بیم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / دیدمش یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است / صبر تلخ آمد بر او شکرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها

همام: بزرگوار است
ودود: دوست
غدیر: گودال است
یم: دریا
عناق: دست بگردن داشتن
ضریر: نابینا

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود

زرّادی زره بافی

که داود علیه السلام حلقه‌ها از آهن می‌ساخت
میپرسید از سوال با این نیت که صبر از
سوال موجب فرج و راحت است

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

استعارست بآیه والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

هم‌شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ز او آن حال جست
گفت چون در چشمهات نیست نور / چون همی‌بینی همی‌خوانی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا

اصبع انگشت است

من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

مستند تکیه کرده شده

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصه اولیا که راضی‌اند باحکام قضا سنت الهی و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

اعتیاض عوض بدل کردن

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزد ایشان کردن دعا / کای آله ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مرادش نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندانی ای صادق و لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش و آرام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

دیباجه عارض رخسار ۱۲

گفت در یک خانه باشم گر دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصاً فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

---

١ یعنی [illegible] می‌کنم از فریفته شدن بمسکن و وطن پس حرکت کن ای نفس و سفر کن بجهت غنا یافتن ١٢

٢ [illegible]

٣ یعنی بزرگ است ١٢

٤ [illegible]

٥ یعنی سیر گردم خضر را و بسیار کار خود یا آنکه میروم و سیر می‌کنم سالهای دراز بسیار است ١٢

٦ [illegible]

سالها رفتم سفر از عشق ماه
بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود نی منزل نی نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من
لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون
می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست
وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل شتاب
ساعتی بی‌عقل و بی‌هوش اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب
کاینچنین چون شان چگونه هست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم
تا چه حالست اینکه می‌گردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان
همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

آن عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند
از گلیمی سایبان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده بیغما خشک حلق

عنان: السماء منتهاه آسمان و آنچه بنظر درآید از آن ۱۲

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی درزدم
هین بخوان حتی اذا استیأس الرسل / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بچر
میخورند و میدهند آن کشتی ورز / هر دم و هر لحظه سحرآموز بیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم کاینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
العجب چندین دراز این بانگها / چون بود بیهوده و هزل این حیلها
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خمش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت و ... نماز او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست بر تو این هنوز
پردلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون باسمی و حروفی وا رسید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمان‌ها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم به قدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخ‌های دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوض‌ها وان بدل‌ها بحر را / از کجا آید ز بعد خرج‌ها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوض‌ها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهاده است این حکایات و مثل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جهد المقل

مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال موی ابروی وی است آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند لیک بر پندار هم گم می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او گرچه جاهل رفت عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر مه ببالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند شهوتی رانده پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده معسرم زان تن زدم

بازگردم زانکه قصه شد دراز وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را سر ببر تا وارهد جان از عنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآورد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر　از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگرره شرمسار　اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو　که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش　که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران　حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را نه سود　...
رو به دست راست آرد در سلام　سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم　سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت　چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو　ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ　در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار　ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو نی از آن سو چاره شد　جان آن بیچاره‌دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا　پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا　اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین　تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را از غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز　سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز　اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام　اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد　چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی　در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم　آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست　موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته　نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند　کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان　عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ　رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بی‌فایده‌ست این بندگی　و آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام　دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده اندر تقی　همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست　حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه　بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آمد هم از عداوت تن‌زنان　بانگ زد کای سگ‌پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق　عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص　که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر　دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک　این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی　قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت　عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر　عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن　عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود　حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان　دم به دم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید　مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشید در آن بردن ببین　تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

[margin] ۱ قعده از قعود است که نشستن باشد
[margin] ۲ خپ امر است از خپ کردن یعنی پنهان شوید ... است
[margin] ۳ ...

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها ... جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقرآفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید ... رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان ... دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ... ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی ... درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ... بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا ... دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ... تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم ... وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی ... در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده ... جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا ... آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وز دعا ... بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست ... آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست ... آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ... بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار ... خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ... در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا ... هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان ... واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبهان بر دم تنند ... رقص گیرند و شادی بر هند
روبها پا را نگهدار از کلوخ ... پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام ... میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریکمان چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم ... دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم ... این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان ... دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش ... بعد ازان دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش ... نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر ... بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست ... میل شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی ... بسته بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل ... وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ... روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ... که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست ... نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست ... لیک ازان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست ... پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست ... آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده ... در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده ... رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن و مغرور شدن ۱۲

کوکو ... دالست ۱۲

... کلمه ... در ... اول ۱۲

آب با محبوس گل بانگ زد هین   بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا   ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته پای او را می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل   گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را   جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجال   خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شده است   که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او   می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور   دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود   زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد   آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور   هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها   تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر   مو نمیگنجد درینجا ای فقیر
چون رهید آن کشتی و آمد بکام   شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر   کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با دیگری گفتند سر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون   این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین   مر مرا هم می‌نماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم   که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت   نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را   چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق را در نظر   کی در آید با خدا ذکر بشر

خوابها بینی نصیب اینجا اطلال / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام

تو جهان را دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو گو که سبحان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکار رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بنوشتا و گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر ویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا به داود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ترهات بینید و فشار این لعین

ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی یقین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای کشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمانست کو / وین فروشنده دعاهای ظلم جو

این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع تو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ ورنه مرو در زندان بده / ورنه گاوش را بده حجت بگو

او بسوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعه ما را که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست

ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلام و از ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت بر خوابش ز پیش / که چو شمعی می‌فروزید از پیش

چون در افگندند یوسف را به چاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر روی شان

استجب اشاره / بایه ادعونی استجب لکم ست یعنی بخوانید مرا تا استجابت نمایم دعای شمارا

همی گویان تا / گویند

بادام دوست

ژاژ قول بیهوده / و یاوه و ژاژخاییدن کنایه از بیهوده گویی است

قایل این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قایل از اثر
تو قوی در راحتی و مسندی
در میان جان فتادش آن ندا

چاه شد بر روی بدان بانگ جلیل
گلشن و نرمی چو آتش بر خلیل
هر صدا که بعد از آنش میرسید
او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود
خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد
گاه شکر آنرا گوارش می‌دهد

گاه شکر آنرا که بود دستبند
اهل پیدا را شکارا وقی میکند
هر که خوابی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال
بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیق او گرد پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
مینماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله
یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدح کوران ران
گفت کورم خواند زین جرم آن غبا
بس ببیناند قیاس است آن خدا

مرغ جاکوانه کی میکردم
عز بخالق کاید کی آوردمی
کور از خلقان طمع دارد ز لب
من ز تو کی کرد نتاهر دشوار کل

آن یکی کورم ز کوران بشر
ای نیاز جان و اخلاص همه بدید
کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بیحدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا
ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو به من کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین روی چون دل مرده
روی سوی آسمان‌ها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان مینهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شب‌های دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان او ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون
گفت هین چیست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاو مرا بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر ناله‌ام واقف شدند
کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی‌شکنجه بی ضرر

هم بپیدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان

سندی یونی اعتماد ۱۲

بست سند

سندی یونسی ۱۲

استعاره ... ۱۲

چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آن که قبول آمد دعوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدست خریدی وارثی / غله را چون میستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

پس دل آهی بر آورد و بگفت / آنچنانی هر کجا طاق و جفت

تشنیع کردن آن شخص از داوری داود نبی و فغان

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جا
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلات

روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم

همچنین داود میگفت این نمط / خواست گشتن عقل خلقان زین شطط
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی اشتر شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا پیدا شود آن اسرار

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که چرا نی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
از بهر گاو در برابر ای نکات / از فغان خویشتن شرعی بپا

اینچنین ظلم صریح آیا سزا / میزند در جمله پیغمبر بلا
گاو کشته خورده بی شرعی تمام / در جواب افزوده تشنیع آن لئیم

که چه چندین سال بودم در شما / من طلب کردم ز حق آن داورا
ای دل حق چنین باشد روا / ملکت من برد گاو و چون خطا

گفت داود خمش کن رو بحل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت ای واویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت بپا / که معطر گشته زو زیر آسمان

بر سگان کوران این آن هم نرفت / زین تعدی می شکافد سنگ زفت
این چنین تشنیع میزد برملا / کالعمی ... ظلمست ...

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی الله مگو یکسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی بدترت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمتت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
که بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان

از کمین سگساریان سوی تو جست
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست
روی بر داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا کند بر خلائق

قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را بد پسر
طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی به نوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را به یک لقمه نجست
یاد ناورد از حقوقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو لعین
میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه می‌پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را بخود می‌بردرند
ظلم مستورست در اسرار جان
می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

گاو دوزخ را ببینید از ملا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس بدان کس که موکل می‌کند
تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند
بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار در

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

این بود انصاف نفس ای جان حسن

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش از پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
واوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داد گشته عذر خواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

داد خود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گل سرگذشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه پیغمبر مرده بشنوده‌ایم
وز تو ما صد گون عجائب دیده‌ایم / آیت عاد و ارم چون دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات این است خود / که ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت یاری او تواند ظالم را کشتن

هر یکی از ما خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده ست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست

وانگشتی سوی درخت آورد او · گفت زین حالت چه میدانی بگو · وز زبان از شاخ و برگ آن درخت · آمد از صنع خدا آواز سخت · کای رسول حق همی گفتی تو راست · صانع عالم برین گفت گواست · خواجه را این سگ بدینجا در بکشت

لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه آید ز آن نهان‌خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم
کز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جمله قرآنست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و آن سپید از قدر یافت
ز آن شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفتهٔ سابقان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حسیب
کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج و کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است
نان بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز به عدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو

صاحب این گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ باصفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون بنزدیک ولی الله شود
آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکوطالبست
نفس ظلمانی برو چون غالبست

زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز نگه داند که شیخت بود
چون مبدل گشت جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق بیمارند علتها از این / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
آنچنان کس گر زند لاف حقست / چونش آن تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فرا از کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر روی سنگ تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم ننمود چاره جوی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / وآنچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلائق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بلاغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن تنا / مرغ فربه را بدیگ اندر زدن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوانها شد بپخته بی جگر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بی جا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
الضیا بالحق حسام‌الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برکشاید گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان / که بودشان عقل و علم اینجهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / خود روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اصحاب لقا

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته آمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش صد صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشدی آن یوما فیوم

مانع آمد از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر گو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بشکند

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جان ما ازین / شکر چه گوییم برگو بیش ازین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافش شد کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید بود
هر خوشی کاید به تو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس فدایی کز دلت زنده شده / چون بیامد در تن تو گنده شده
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکار تو شد او خوار شده

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه زان کهنه زنو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این بکن ور خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایه کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش گواه است / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نبینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت بگردد یابدت / زین شقاوت وین وحل بر تابدت
ور نهانی در چنین کوری ابد / آئینه پنهان شد از زنگ و زدود
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه او
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند ای همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
که هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه پیغامست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
تا لبا ما عقل داریم این قدر / کند ما را اینشنا سیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بران چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچشید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن همه / بعد از آن نامد یکی زیشان آن مه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس خربیطینی ندید
چشم دیوانه بهاران را دی نمود / زالتفات چشمه بید کور اختیار بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین چشمان چراست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط داده دیده را حرمان ماست / وین بقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز جست / چون نشاید عقل و جان همراز جست
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعتکرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان جانیکه حق تیر اشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دان تو همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خورد ذات / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی اندرگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دیده بود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
اینمثال آورده مرد جهول / تا که پشته مغز سر خوردش عقل و دل
اینمثال اندیش کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد باد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
اینمثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
اینمثال آورده هر بدبخت ای دلان / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
اینمثالت ای زاغ و بوم دان / که ز ایشان هست صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت بناش کن گزاف / وان یکی میگفت نیشش کم مزن
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پیشش چراست
وان یکی میگفت کاین کشتی کجا / وان یکی میگفت این خر بهر ماست
آن یکی میگفت چون چون میخ زرد / ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد بسر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو که گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو در فهم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو ویش را

اضطراب باگفتی و زلزال / که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه باشد آخر ای کوران خام / با مهی کو شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه درخت و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گویی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / اینچه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمان

کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراشی از شکاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگر ای مردکان بی حظوظ / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

ضعف مرغان با ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روده‌شان اشکست اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را میربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدیدی پیل کشش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میرود و نیست عونی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید

دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واکشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف آنکه او

لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانت کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراما یا سما / صدقوا روحاً سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعة / یؤمنوکم من مخازی القارعة

صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سجال اولیان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس باشی در صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش کرد دیدی گر آن
با در و بابای ما آن حسود / تاج و پیرایه بلالی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
ای بسا پی گیر طراریش را / که چنان سردر کنند زو زیر تیغ
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
که همی بینید شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
وانما صیاد در پرده نهفت / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی تو افتادی بدام
شاد مرغی کو به ترک دانه گفت / در ریاض قدس پیش گل شگفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / ز هیچ دامی پر و بالش برنبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشید
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / ساعتی بگشت و بخورد و گاه راه
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد رفته با بال و بی حاله / تا امام جمله آزادان شد او
هرکه او را مقتدا سازد بدست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد پیش / تا گلستان و چمن شد بستریش
خرم از وی صنع او رحمی خرم / اینچنین کن گر کنی تدبیر عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ایم / حلق خود را در بریدن داده‌ایم
بارت آن تواب لطف آغاز کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفته‌ای ان عدتم کذا عدنا کذا / سخن زد جانا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آوریم / آید آن جفتش بر دانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون نباید عارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او سوی جو
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیده توبه زدیم
بارت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و آن سو پا منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان تو آن را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پی ما سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزکی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تا آن جا از کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنج او در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصت داد او از امتحان / ز هیچ ناستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

چون رها کردت فراموش کردیش / جان خود دست و بیش کردیش
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم / خانه از سنگی بباید کردنم
چونکه تابستان بیاید من شتاب / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چون که تابستان بیاید از گشاد / استخوانها همی کند و پوست شاد
رفت کرد و پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرای
گوید او چون زفت بینید خویش را / درکدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش مل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان جمع کرد در وقت برد / در بهم آید خزد گردد در نورد
گوید از توبه بسازم خانه / در زمستان باشد [illegible]

چون بشد سیر و مشبع آن حریص / همچو سگ سعی دعای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان

نعمت وهاب را شکری کنید / تا منجوس دل درشکنید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گوی در
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد و جد کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گیرد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده‌ست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده‌ست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر دم بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی‌حد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی‌ریا / می‌رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از وست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

نستان — مخفف نتوان است

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو سرورست / از عذابش رو در جنت است
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب چاه و دان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض شبهه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مأثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر مپیچ
زانکه نیکوئیست در امروز ما / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خوش ز دست این
چون زند افعی دهانت تلخ گردد / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه بد ردی بگفتی از فغان
یا ز بالا تو سنگی می‌زدی / تا مرا از صد نمودی آن بدی
او بگوید زانکه می‌آزردهٔ / تو بگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن بشناختی / با پیه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر کن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود یاغی شوند
مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخست

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعا او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
همچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمن اند

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند کما ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

ساخت سرگین دانگی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لائق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک در محور نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوگان مشک ناف
رو به پیش وی بلیس ای کاسه لیس / قسم خداوند ولی نعمت بو
بس کن از شرحی بگویم دور دور / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم النفس چون احسان کنند / چون لئیم آن نفس کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم
صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه را میدرید

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را اینک دوا
چونکه در دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهیست

گفت روزی نقش بی معنیستی — بی خبر از خویش و عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند — دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک رنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی او ست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بر عادیان گرز و تبر — لیک بر هود و بر قومش ظفر

گلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خانمان — لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود — لیک حلوا بر خسان بلوا[1] بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — وآنچه او از بوی او اندر کشید

وآنچه در روی بود اندر رخی تا بدید — خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند — وان بکین از بهر او چه میکند

سفره[2] او پیش این از نان تهی است — پیش یعقوب است پر کو مشتهی است

روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلاة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین روی است قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دورها

آنکه بستد پیرهن را می شتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بد او — چونکه بد یعقوب می بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علم است آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی[3] جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسری است — در کف او از برای مشتری است

قسمت حق است روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده — وان خیالی عالمی بر هم زده

آن خدائی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او

دیده بان دل نبیند در مجال — کز کدامین کنج جان آید خیال

جز مگر آن جان که دارد عون حق — کو ز نسبت گروه کون حق

گر ببیندی مطلعش را از احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد[4] و در بند قدم

دامن فضلش بکف کن کور وار — قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزاری جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست — وین عجب مانده که این در بند کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین بیا اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست — گوییش نی نی نتانم تو بیا

یک مثل آمد درین معنی بگفت — بو که یابی زین بیان سر نهفت

اندرین معنی بگویم قصه — گوش کن تا برکنی آن حصه

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و او را انسی عظیم در نماز و مناجات

---

[1] بلوا بمعنی بلیّه است

[2] سفره بمعنی بار رفت

[3] نخاسی برده فروش

[4] مرصاد گذرگاه

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده و پندار مست
میر ز بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد اینجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزینسو پا نهی / او بدینسو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز گیج / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان خر سیران چو تیر / چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چونی تو / خوف حرمانست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسبهاست   چون نگردد سست اندر تجربت
گوئی ار چه خوف حرمان هست پیش   هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر   دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار را   در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رخ نمود   اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد   بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده   ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام چون موم شد   باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب یار   عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند   شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس   برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا   کو ترا میخواند اینسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست   هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کسی گوید ترا آتش درآ   اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند   وز میانش غنچه‌ها سر برزند
در حقیقت آتش از سیبست چو باب   کار ز دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است   که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند   آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او برده است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان امید   از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط بارانشان قِرَب
در میان آن بیابان مانده   کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون   مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ   بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته   خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید   چند یاری سوی آن کثبان دوید
کسیاهی بر شتر مشک آورد   سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کشتبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدندش چنان
بنده‌ای میشد سیه با اشتری / راویه پرآب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همیگردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب چفسیده‌ای / لیک معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب معجزه رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پرآب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی‌شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر آمد از ورود

دیدن خواجه غلام خود را سفیدرو و ناشناختن او و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته‌ای و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

تشنیع: ملامت و سرزنش است

آن یکی بدریست می‌گوید ورا / منبر خود بر نور رفعه از روش نور
کو غلام ما که برگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش گفتش کیستی / از زمین زادی و یا از کیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر گشتم تو چون آدم / چون بیابی خود درین گیتی آدمم
گفت فی فی ور نگیرد دامنت / راست باید گفت سر را افکنت
کو غلام من بگفت اینک منم / کز درست فضل حق زیان نی شم
دیده‌ام صدری بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه میگویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرارت ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب بر من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال میروند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ز بین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی بکر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کاین سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌ور دست اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد با امتحان

علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزه رسول خدا

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت در گوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون صحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد مردق زند
آنکسی را که معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی کش حق خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان وردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید نو بتو

۹ حنوط: خوشبویی که بکار مردگان کنند
۱۰ مردق: تحسین چون آفرین
۱۱ حارس: نگاهبان
۱۲ منثنی: پیچیده و نوردیده
۱۳ یعنی حقیقت تصوف گفته یافتن فرح و خرمی در دل وقت آمدن ...

گر بلا آید ترا اندر سبب / ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد علاج جان و بال / تا از این جمع آمد این شکل و بال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند

گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در درد سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین دگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مرسگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محروم از راست

گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا اشترش گردد سقط / مرسگان را باشد این نعمت فقط

زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغ ای بی فروغ / دو غی ای اهل دروغ و دروغ

گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

تخجیل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوا نارود / در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنگ / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بجه / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کآید او واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت قولم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون ضعیف داری این صنعت شکر کن / تو نکردی او ربا صنعت امر کن
این حکایت بشنو و عظی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض یاضت تست بجای مجاهده

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رواز از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانها و افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت ورا / کو بجان بازی بجز صادق نخورد
خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / ایچنینم ده بریز از من تو خون
اندران باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا رهی از تب مدید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

درآمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره پوشید مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد در هست بر دست عدو

جواب حمزه رضی الله عنه

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از عبث
گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان ارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ٔ خود کشته‌ٔ
در حریر و قز دری خود رشته‌ٔ

لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار
کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق
وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جائی تهمتی
کرده مظلومست دعا در محنتی

تو همی گوئی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ٔ شکلی دگر
دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرده جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفگندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد دران عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رفت ایثار زکات
کشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهرست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست
نسل تو در امر تو آیند چست

میدود در امر تو فرزند تو
که منم جزوت که کردیش گرد تو

آن صفت در امر تو بود اینجهان
هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازان زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه ازوی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهائی چو مار و کزدمت
مار و کزدم گشت میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی دران روز دراز
در حساب و آفتاب جان گداز

کآسمان را منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کان فخست

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکسترست

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان بود یکروز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد آتش بخو
می بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو [illegible]
تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضد انند و آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن بهم مانند هند

همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستانند ای امیر / گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران / تا نماند در نقض کر جان تو / غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد / گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار

که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین / پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی

او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد / با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون / آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس / بود عیسی آدمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاندی مرده را

خالق عیسی نتاند کو فرا / بی توقف مردم آرد تو بتو / این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود / زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور

باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها / بیضه‌ها را چه ماند در شبه / بیضه گنجشک او دورست ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز / دانی ای غافل که ماند بیش چون / در نوشتن لیک ناید نقطه‌بین

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر / برگها جسمها مانند اند / لیک هر جانی بر نعمی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند / همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از بلال و کار او

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال / جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست / این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشگفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او / هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه / خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید / پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال / گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن / گفت ای جان و دلم وحسرتا / گفت نی نی جان من ای دلربا

گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا / حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین / گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

۱ نخاس دلال ستور
۲ لا خلابه یعنی فریب نیست
۳ غبن زیان و نقصان
۴ غرار فریب
۵ ...
۶ ...
۷ ...
۸ طیور جمع طیر است
کرده باشد
۹ ...
۱۰ بیع جسر الگاه
۱۱ مرآت آینه
۱۲ میغ ابر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت خفسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در نظرها با نمط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت آخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌های او / می‌فتد از هر طرف بر پای او

چنگلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد

جهد هر که که باشد نفس شناس / اندران صورت نبیند شد قیاس

تشبیه کردن نفس مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نماید نفس اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نفس وحی روح قدسی این یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
۵۱ عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد / کز نورش سوی قرص افگند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
همچنین کش اصلش از افلاک بود / یا سبل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
مرزند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید در شمر
دائم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
۵۲ لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیانی می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
که تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان هم روان
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
هر چه آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ماهیی / می‌نبیند خیره چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمری مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
۵۳ گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
۵۴ نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و عبرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

ست انده بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

با عدو خویش هر جانور / خود بداند از نشان آن اثر
از خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان چرید
ازانکه محروم است خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در بصیرت خفاش زخم خورد / نی بنفرین تا نمدش مهجور کرد

نفس مسیح ... ۱۲
تاسه دریغا بمعنی بیقراری باشد ۱۲
جدید یکه رود و تنها ۱۲
خفاش موش کور ۱۲

آنکه آن خورشید از جهان دور بود / برند دراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم که استیزه کنند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

فرق میان دانستن چیزی بمثال و بتقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

طفل را نبود ز وطی آن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال / گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم دور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانستش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی بماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا رای هوا / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات یا نفی از جهت / گر بیابی مسکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی کی شکست لشکر شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث: جماع کردن ۱۲

یعرفون الانبیا ضد اوهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بسبقت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای ابن معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بجانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید از گلی / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویش او / گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که از او می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه / خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخته‌ست / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان یکی چون تیغ مغفر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفق است / صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج سودی دیده بود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مرد حق گو مزد آن پیمانه کو ... این دو گنجیست مرده آن شو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ ... با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود ... مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش ... تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد ... روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد ... کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر ... رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین ... بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما ... یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم ... چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یکزمان ... همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم ... که امین حضرتم از من مرم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

از سرافرازان عزت سر مکش ... از چنین خوش محرمی خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک ... از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم ... در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی‌ست ... یکسواره نقش من پیش ستی‌ست
مریما بنگر که نقش مشکلم ... هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست ... هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیال عارضی باطلی ... که بود آن چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب ... که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام ... من ز لاحول اینطرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود ... نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من به حق ... من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود ... تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت ... تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی ... شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما ... تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست ... چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست ... چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود ... چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز ... یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار ... چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد ... بر قرار است او نسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته ... که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز ... رو سوی صدر جهان می‌گریز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

این بخارا منبع دانش بود ... پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری ... تا به خواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش ... راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه ... وای آنکس را که یردی فرسه
شوق صدر جهان و جان او ... پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم ... کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او ... پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش ... زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر ... به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش ... بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور ... ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی ... اشربی یا نفس وردا قد صفا

عمدتی یا عیدی الینا مرحبا ‖ نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع ‖ سوی آن صدری که میر است و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم ‖ هر چه باداباد آنجا میروم
گر چه دل چون سنگ خارا میکند ‖ جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من ‖ پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام خوشتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی ‖ تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است ‖ گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط ‖ هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه ‖ جنت است آن گر چه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا ‖ با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم ‖ بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم ‖ ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود ‖ که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن زر عطا ‖ عاشق صدر جهان شد ناشکیبا

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر ‖ عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را ‖ همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه ‖ لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم ‖ او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد ‖ او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی خدایت راه داد ‖ سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی ‖ عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس ‖ از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر ‖ آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است ‖ ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست ‖ بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن ‖ زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود ‖ گر چه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی ‖ پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک ‖ تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور ‖ زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال ‖ پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند ‖ چون گل آلو شد گرانیها کند

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند ‖ پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو ‖ عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق میافزود درد ‖ بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من ‖ تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست ‖ مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی ‖ وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها ‖ از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو ‖ پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست ‖ چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ‖ ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا ‖ اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا ‖ لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است ‖ عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود ‖ این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه آن عاشق بخارا میرود نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار مسئله دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای لیکن ای من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم گشته از تقصیر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود کاژدرهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خنبک اشکم که بود از موج آب / که بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
بازجو چون زعفران اشک ریزان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان شست

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد در کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی بر نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / که شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

از برای آزمون می آزمود ... زانکه بس مردانه و جانباز بود

گفت کم گیرم سر و اشکمبه ... رفته گیر از گنج زر یک حبه

صورت تن گو برو من کیستم ... نقش کم ناید چو من باقیستم

نفخ حق باشم ز نای تن جدا ... چون نفخت بودم از لطف خدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف ... تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین ... صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ... تا نکوبد جانستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال ... کاندرینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست اینجا بارها ... دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش ... نیمشب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا صد این ما دیده ایم ... نی بتقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول ... آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی ... در غلولی خائنی سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد ... مینماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم ... از جهان زندگی سیر آمدم

منبلم بی زخم ناساید تنم ... عاشقم بر زخمها بر می تنم

منبلی ام زخم جو و زخم خواه ... عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو ... منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد ... منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی میزند ... بل جهد از کون و کانی میزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ... چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در ... مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص ... خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار ... نی خورش مانده ست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند ... تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود ... آن قفص را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان ... گرد بر گردش گرفته گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن ... آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص ... صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که درهمین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد ... از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان ... که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار ... مرغش آیس گشته بوده ست از مطار

یا عدم دیده ست غیر این جهان ... در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم ... میگریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند ... او مقر در پشت و در پس میکند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام ... ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم ... تا نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی ... که ز بیرون آن رحم دیده شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی ... همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست ... آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان ... صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافته ست ... آن ز باغ و عرصه دریافته ست

جانهای انبیا بینند باغ ... زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند ... همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتری ست ... پس جوابم بهر جالینوس نیست

اینجواب آنکس آمد کاین بگفت ... که نبودش سر دل یا نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار   اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّائی گرفت   در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید   اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن   بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص   نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا   سکته و سل و جذام و قرباشما
گربه مرگست و مرض چنگال او   میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا   مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آید این گواه   که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز   گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها   که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم وار   چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد   پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
آنکه در ظلمت براند بارگی   برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش   کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار   کش کشانش تا پیش قاضی مستسار

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا دران مسجد نخسپد

زین گذر کن جانب آن شخص ران   کو بمسجد آمد آن شب میهمان
قوم گفتندش مکن جلدی برو   تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر   که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو سخت جست در ارز سخت   وقت پیچاپیچ دستاویز جست
در دل مردم خیال نیک و بد   پیشتر از واقعه آسان بود
چون درآید اندرون کارزار   آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تا بو پیش   کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و موشت شیر شد   ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود   خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری و ز گمان   شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید   بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان جمع گر مردانه‌اند   در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب   لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند   وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز   وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو   پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج   بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر   بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن امرد زند   بر نمد آنرا نزد بر گرد زند
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش   آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود   شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر   قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار   آمد و بگرفت دستش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی   چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست   من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد   مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند   آب مردی و آب مردان ریختند
نماز ایشان ز وغا وا رانده‌اند   تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژ خا را کم شنو   با جنینها در صف هیجا مرو

زانکه زاد و کم خبالا گفت حق / کز رفیق سست گردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کژ شوند
خویشتن را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میزند در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پرهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند افگنان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان کز وساوس پیش گو / دم دمید و گفت گر دارید جنبش
تا که ورا احمد به همت انگیسیم / بیخ و بنیاد از بنیش برکنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملائک دید شیطان آن همی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگریخت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / از هوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت اینک من همی بینم حرب / گفت می‌بینی حشاش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت میدهم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان یا حیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و ادیم / تو نبودی زفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمگین ز دست او کشید / چونکه گفت او شد در دل سپید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / این گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل و سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن ای بوالنفوس / واندران سوراخ رفتن شد خنوس
گه نهد دستش چون خنس قنفذ آشت / چون سر قنفذ ورا آمد شست
که خدا آن دیو را خناس خواند / که سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیادی درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / همچنین مکری شود مارش زمین

کرد نفس از اندرون اهبطی / زینهار ای بر تو کی دستی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری نی فن سحر ساحران / تا به تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس این گنج / نه چنین کین تریاق هر شد چست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقد زن
بر رها از سنت این هوا کنار از آن / یا خنب مهمان توبه بازار آن

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر تعصب ماند مسجد او بسالی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمیم ایمن از مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

هین برو کوته کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بحارس کشت بانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌گزند گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبل است با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست باد کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت‌رو شد سنگ تا با شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زان بسی‌شان کی بترسد قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / وان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هرچه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یار بر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برو بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و اختر بوده‌ای / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی گر تو بربندی علل
هرکه او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بیذوق نیست

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشانیدن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالاطلب / گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت لونا تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم / مسند تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف کز زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیز و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / کو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی هم قاهریست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست و انقطاع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهاند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که آنسو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها آیند پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / تا به پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

بشنوی تو نشنود زان گوش‌ها / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید ای خسیسان این زمان / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم
تا بیابد در دمن آزاد ولا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رسیدن کرهٔ اسپ از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند آن گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او ز مدهای خرد چون بر ربود / از خزینه در آن دریای جود

زانچنین امداد دل پرفن شود ... سجده از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست ... تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل مه بزد ... زان نصیبی هم بدو دیده رسید
پس بهان کآب مبارک ز آسمان ... وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم ... سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر ... طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند ... گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گوکان پاکباز شیرمرد ... اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو ... مرد غرقه گشته چون خسبد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی ... عاشقان از زیر غرقاب همی
نیم شب آواز با هولی شنید ... کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت اینچنین آواز سخت ... می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم برجلک و خیلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد ... دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی ... که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران واِبُری ... خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ... وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست ... راه دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست ... میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان ... مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم ... که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ... که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی ... آن سلاح علم و دین را افکنی
سالها او را ببانگی بنده ... در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را ... بنده کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور ... که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود ... هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب ... مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس ... عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب ... کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست ... بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور ... قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت ... که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید ... تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قدر کوب ... قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل ... ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد ... دیگ دولت با چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد سعید ... گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین ... مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من ... ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا ... حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم ... زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن بشر ... تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه ... مرد حیران شد ز نقد پر آگه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید ... تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر ... با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز ازان ... کوری ترسانی و اپس خزان
این ز زر ظاهر بخاطر آمدت ... در دل هر کور دون زر ریخت

کودکان اسفالها را بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پر و بال او لیکن بساخت
پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعودبخت
کآتشی دید او بسوی اندر درخت

چون عنایتهای رب موسی بُد
نار می‌پنداشت و آن خود نور بُد

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌آیی و آن در تو است
نار و خار ظن و باطل این سو است

او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان ناری نمود
سالکان دیدند آن جز نور بود

پس بدانکه شمع دین بر می‌شود
آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
وآن بصورت نار و گل زوار را

این چو سایه زنده ولی سوزنده
وآن گه وصلت دل‌افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار
حاضران آن نور و دوران را چو نار

حاضران از غایبان خوش‌حال‌تر
غایبان را نیست ذوقش خبر

این سخن را نیست پایانی پدید
گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد
حال آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
وآنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود
نی بدان که جوشش از حد بگذرد

ایمنان را من بترسانم ز حلم
خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم
هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت
زان بروید برگهاش از چوب سخت

درخور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نهان

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو
که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بی‌گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می‌نالد که کو آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر
کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش
جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت‌خواه
راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن‌ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد
هرچه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تریش و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد
برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی وی برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آن وجوه / شرم می‌آمد که واجوید ازو
همتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زانسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی از بیان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کان میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیرک سار زان نیکوپی است / کو همیداند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمیست
ازانکه مالک و قاهر اوست گاه گاه عزم او را فسخ
ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دل برد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و
اینجا بیت گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند

میکشدشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / سخت مان شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند
که از ما و محمد آنکه حق ست فتح و نصرتش بده و این
بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند
و طالب حق بغرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون باشش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

۵۱ سرشتی یعنی پیدایش

۵۲ در حدیث آمده است که حفت الجنة بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروه‌ها و شهوات

۵۳ الپ ارسلان ترکی یعنی شیر بی باک

ما هم از ایام تو بخت آور شدیم / بارها بردیم و ظفر آمدیم
باز بشکفتند اگرچه او شکست / چون شکستت با نبود او رشد و دست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان در شکست
گو بشکسته همی مالند هیچ / که نه غم بودش از آن پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان بی‌کین خبر / خانها بر کند گرد و سر بسر
ور کنی خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / برغم ور بخت مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او به شیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب از پایین و بالا جستنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرح / چون سخن پیدا و که ما را ستیه
چونکه او مبدل شده است او شاد است / نیست غمگین زندان کنون آزاد پیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بطعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحثشان
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان جهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سرگرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی کان از تشنگی / هین بیا بسجار رو و بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

آنگهی کآزاد بود و بد مکین — من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان — نزد عاقل اشتری بر ناودان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست — دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه فتح — قند میخوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو — خوش شد چت حسد آید برو
با نشاط آن نخ هر سگی دید بوش — مرگیان خفیه گرفته پر و گوش

من نمیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
اینجهان جیفه است و مردار رخیص — بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کشم — عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی برم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا — زان گلوها عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتح پنداشتید — تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد می‌خواندید — سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی برو والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رساند والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای — در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردندشان — تا ترا در حلقه می آرند کشان

هین عنان درکش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین حیله بدام — حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — گفت ایدیکم تمامست آن بیان
نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت خطاب — گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل — میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته میآریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران — میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را پیکاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار

۴ کر ستون بشد ۱۲
۷ قود قصاص ۱۲
۸ چیره غالب است ۱۲
۹ منخزم بریده ۱۲
۱۰ زحام ازدحام ۱۲
۱۱ فره افزونی ۱۲
۱۲ کمون پنهانی ۱۲

جهد کن تا نور تو رخشان شود ... تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور ... زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود ... جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ ... چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد ... آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد ... بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را ... ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی ... واندگر را بیغرض خود خلتی

وان دگر خود عاشق دایه بود ... بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس ... دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست ... که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست ... جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره ... کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه ... لاسواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجوها زان سرست ... این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که در صدر جهان ... گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق ... کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر ... میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار ... لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست ... تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات ... زانکه دید دوست هست آب حیات

هر که دیدا او نباشد دفع مرگ ... دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست ... کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان ... آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ... نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ... بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ... صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد ... پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ... که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد ... بسته عشق او بحبل من مسد

چون بدید او چهره صدر جهان ... گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان رفت و از خود باز رست ... بر سر ریلک جا و بیان آن پست

همچو چوب خشک افتاد آن تنش ... سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ... نی بجنبید و نه آمد در خطاب

کار ناید از بخار و از بخور ... جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او ... پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست میجوید بتفت ... چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو ... چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر ... عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب ... شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر زد ز مشرق قرص خور ... نه ز ستاره ماند و نه از شب اثر
از دو دل چونکه عشق آید درون ... عقل رخت خویش اندازد برون

همچو شبپره ز نور آفتاب ... گشت آن بیچاره افتاد از ...
همچو نور شمع پیش تندباد ... فهم کن والله اعلم بالسداد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

وز سلیمان نبی شد دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری / مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما / مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری / ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا / پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از کی میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیده است روت / ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد / چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند / اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان / تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم / زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان / گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم / ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را با حضار خصم بدیوان وی

داد ما انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو

پس سلیمان گفت ای زیبادمی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر / تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برارد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر / من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیا و سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست / بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو / باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا / گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برارد از نهاد من دمار / همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست / سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه / هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست / بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد از اشک تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا / جان تو کاندر فراقم می طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

اصفاد: زنجیرها

آواز شغل و غیره تقصص ... پیش آواز

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه این لبها از آن دم می‌رمند / بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زاینده رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر را مهو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
شکفید از زر دیکی و دلشاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی گشتم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بود و هم در زبان
سادسا از شش جهت بیزاریی / گوییا بارید بر من عشق دو تو
سابعا از نامن ندانم ضالیم / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / بی پری باشد یقین از چشم ما
گفت من سبعه و این بانگ حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

ما عنایی گوش تو دادن

ثالث ثلاثه قول نصاری که خدا را سه خدا دانند و خدا را ثالث آن ثلاثه خوانند

گر بگویم قوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می فشاند از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هی / حلقه کرد اهل بخارا گرد وی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست / واندران هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده ها برداشتی
هرچه گویم ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای
هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشی و او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده ای / همچو جان پیدایی و پوشیده ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزه است تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش او ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بیتاب بود و مست مست
بیدل و شوریده مجنون وقت / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست آن هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی / گه خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر بی سر کشتی این نهاد / جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیگاه شد / شبروان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً و جدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا رو نهادیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / این بباشد ور نباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کز نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو و کار کن / با توکل کشت کن باش و بتن
هر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر تخیل زد تا
و آنکه او بگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران / جانب احوال آن عاشق بران
چون پی بگرفت او سیلوح / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب در باغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارد هیچ خوار هیچ خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری هم حسب بود
تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

سلوت بی غمی و فراغ عیشی

مضمون آیه وانی لما است که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم یعنی شاید که کراهه دارید چیزی را و او نیکوی شما است و شاید که دوست دارید چیزی را و آن شر است از برای شما

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی
خیر خلقه محمد واله وصحبه و
ذریاته اما بعد فهذا الطلق الرابع
الی احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور
الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح
وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس
مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل
المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو
بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة
مسهل عسرة اصحاب الکلفة
یزید النظر فیه اسفا لمن بعد سرورا
وشکرا لمن سعد یتضمن صدره
ما لم یتضمن صدور الغانیات من
الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع وجد رجع
زائد علی تامیل الآملین رائد

كَدُرُودِ الْعَامِلِينَ يَرْفَعُ الْعَمَلَ
بَعْدَ انْخِفَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُورُهُ لِأَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِأَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالَى
التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيدِ وَلَا
يَكُونُ إِلَّا مَا يُرِيدُ

وَمِمَّا شَجَانِي أَنَّنِي كُنْتُ نَائِمًا
أُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ
إِلَى أَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ أَيْكَةٍ
تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدَى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ
وَالْمُتَنَجِّزِينَ وَالْمُتَبَحِّرِينَ بِفَضْلِهِ وَ
كَرَمِهِ وَجَزِيلِ آلَائِهِ وَنِعَمِهِ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُولٍ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَ
خَيْرُ الرَّازِقِينَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَآلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَكْرَمِينَ وَعَلَى جَمِيعِ
الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ رَبَّ الْعَالَمِينَ

تمت

ف رفع کننده است ... ما را
همچو رفع کردن عاملان برمی دارد
عمل را بعد فرو شدن آن عمل
و فراخ می سازد امید را در
بسته شدن آن امید همچو آفتابی که
روشن برآید از میان ابر که
پراگنده شود نور وی مر یاران ما را
و گنج است مر پس آیندگان ما را
و می خواهیم از خدا توفیق بجهت
شکر آن پس بدرستیکه شکر قید است
مر موجود را و شکار کردن است مر
زیادتی را و نمی باشد هیچ چیز مگر
آنچه خواهد الله تعالی و از آنچه
اندوهگین ساخت مرا این است که
بدرستیکه من بودم خواب کننده
مشغول می ساختم خود را از خواب
بخوش نفسی الی آنکه خواند

[illegible]

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی — همت عالی تو ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته — میکشی آن سو که تو دانسته — مثنوی پویان کشنده ناپدید — نا پدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده — چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله له آید جزا — مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید — زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجده ابدان ما — گر زیادت میشود زین رو بود — نه برای بوش و های و هوی بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم — خوش بکش این کاروانرا تا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود — زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین — نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر — شمس چون عالیتر آمد خود زماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون بر آمد آفتاب آن شد پدید — آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید — تا که نورش کامل آید در زمین — تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست سخت — زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت — پس عدو جان صراف قلب — دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر میتنند — پس ملایک رب سلم میزنند — کاین چراغی را که هست او نور کار — از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس — روشنی بر دفتر چارم بریز — کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب‌جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون درافتادند اندر جستجو / بعد از آن دربست کابین بیار
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بو می‌تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز دربستندش و آن دربرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست این خود / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت فزود / از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فرمای پس این بی‌عنان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / وا برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر زمان که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / بازآوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک‌بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه بد اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبتر چیست

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چبود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آر و در کش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته‌جگر / درمیان باغ با رشک قمر
چونکه تنهاییش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

۵۱ تسخر: مسخرگی و طعن زدن
۵۲ ضلالت: گمراهی
۵۳ زفت و لمتر: بمعنی بزرگ و فربه
۵۴ اشغر: بضم اول و ثالث خارپشت را خوانند، جانوریست که خار ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خار را پراگنده کند گویند او را چندانکه بزنند فربه‌تر شود

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران

مروحه تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجنبست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند بها

باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند

می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه‌ی آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن لابه چه خوست

رقعه تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد

خود ادب این بود کز تو دیگرین / زین بتر باشد که دیدیش یقین
بر حذر زین کوده ترا و ابلهان / یک بسط خواهد بدین جمله چنین

قصه صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مغش / از خیالی کرد با خانه روش

اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه نامد ز کار
اعتمادش بود از روی قیاس / خانه تنها کرد و کو بی قیاس

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدش زان بد پشیمانی و حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

عهد عمر آن امیر مؤمنان ... داد دزدی را به جلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار ... اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا ... بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل ... بار گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود ... آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز این بد کرده بود ... سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست ... که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا ... که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان ... زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کاین زن در آن حجره جفا ... خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر ... از شما کینه کشم لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این زمان ... تا که هر گوشی ننوشد این بیان

از شما پنهان کشد کینه محق ... اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم ... لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو گفتاری که میگیرندش او ... غره آن گفت کاین گفتار کو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو ... گشته او مغرور و تزویر گفتگو

زین همی گویند و بندش می‌نهند ... او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود ... سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود ... نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز ... نی کو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حجیج ... بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را بر او افکند زود ... مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان ... سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این ... هرگز این آن ندیدم کیست این

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر کان کیدکن عظیم

گفت خاتونیست از اعیان شهر ... مر ورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای ... در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش اینجا حاجتی ... تا برآرم بی‌سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست ... نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست ... خوب و زیرک چابک و یکتا کسیست

خواست دختر را ببیند زیر دست ... اتفاقاً دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس ... میکنم او را به جان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زاده کم ... قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان ازدواج ... یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام ... چون شود همجنس با یاقوت رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس ... عیب باشد نزد دانا را شناس

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس ... کی شود همراه عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ... ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری بدو ... گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم ... ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم ... فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح ... در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت ... وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت شان من هم مکرر کرده‌ام ... بهر سامانی را مقرر کرده‌ام

اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه ... که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه

او همی گوید جهازم عفت است ... از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... دید و می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / کو در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او درما به داند اندر افتضاح
نه ز بامی در اندرو احوال ستر / نه درو پس پیش و سر دنبال ستر
چه بازی‌ها عیان همچون خور است / در صلاح و ستر او واقف‌تر است
ظاهر او بی جهاز و خادم است / در صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی شیرزاد / این بهشت اجتهاد و اعتقاد
چون تن آن صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز بهر ناشسته دلی لب زنی / شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که نه هر جا سر کرافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او آن باد کز من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت می‌دیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بگور / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو بود از آتش سند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر ... تا بتو زین حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام ... چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست ... در میان تونیان این فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب ... من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید ... بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو زان انبار خواهی بود تو ... زین نجایان هرگز نبینی سود تو
آن یکی دباغ در بازار شد ... تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چونکه در بازار عطاران رسید ... ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد ... تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر ... نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان ... جملگان لا حول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند ... وز گلاب آن دگر بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه ... از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر ... وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم ... وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد ... وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش ... خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب ... که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت ... یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت ... گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین ... خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست ... چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست ... داروی رنج و دران صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد ... دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ ... توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب ... غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه ... آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او ... پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی ... از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست ... که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان ... رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب ... می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات ... در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم ... بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال ... نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار ... ما کنیم آندم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم ... در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ ... شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید ... عقل را دارو بافیون میکنید
کند شرک و کفر ایشان بیحدست ... هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان ... تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو ... پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سابیده بود ... داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث او را کشید ... مغز آشفتش بوی ناخوش شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت ... خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید ... مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود ... که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی جان چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوهٔ ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم تلاش

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت بدور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیهودگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین دوری ای ماهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران پنهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان

که بپا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آه تا تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بسی در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه‌چین آن توست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است و نبود آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی زدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است

گندم ار اشکست و از هم در سکست / بر دکان آمد که نان آمد درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزه / خواست همچون کینه ور ترک غزه

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و افزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
زین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بکن آر از زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی بگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در سجار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بروی چربد اندر کاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بیگمان و بی نفاق و بی ریا
همثال و بی نشان و بیمکان / بیزبان و بی چنین و بی چنان
بی‌اشکال اندر سوال و در جواب / دم فرو ران والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین جفا / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / چشمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم | کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال | لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر | تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند | تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست | چون نزید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد ازان تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر | میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد ازان خواهی تو دور از آب باش | که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند | لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند | باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنیده اند در انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانه‌ی همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست هر خانه پر از نور از شفق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد | دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد | ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

تتمهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / کو رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمانؓ و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال الفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمانؓ که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکرؓ و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمرؓ در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمانؓ آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محظوظ بخت
پس سؤالش کرد مردی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمرتان میشدی
بر دوم پایه شدم من جای جو / گفتئی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور از آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر / که بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتیست / زان تبش دل را گشادی و فسحتیست
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این بیان / کو بجنباند بکف آن پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده است از لدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین بشنو تو رسید نو بر آسمان / حق چه خواهد میرسد بر یکزمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در هنرش گرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
زین نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر باطن

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این درازی و کوتهی مر جسم راست / چه درازی و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما … بل چو معراج جنینی تا نها
خوش براقی گشت خنگ نیستی … سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند … تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان … چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم … آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پرده قیاس … گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار … از جهان او عجبا ناشر آ
گر ببارد گوهرت شاد باش شو … چاره‌ات گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود … چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا … بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست … بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید … فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند … تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم … سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر دهٔ دهی است … زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله … عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید … شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا … چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست … امر فرماینده را آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید … هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان از دهی باید شنید … تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس رخ آن گشتند هدیه آوران … تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید … کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید … بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست … که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند … رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را … خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست … ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی … آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع … که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو … تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود … وآن زمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی … وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب … تا ببینی آفتابی نیمشب
چون روان پاک را اشراق نی … در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود … شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب … خورشیدان باشد آن با نور تاب
آفتابی که درخشان می‌شود … دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش … پیش نور بی‌حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار … دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماشری … بر دخانی اوفتاد و گشت اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب … بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل … بست چندین خاصیت بر زحل
باقی دریاهای جان و اختران … هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب … دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود … نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر … شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل همچو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدهای و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با یمان و ترک بت پرستی کردن

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیزه دختر حلواگرست
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندران کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس مرا ای احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهید ملک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردید امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
کز چهل فرسنگ بر روی زر رسید / زر چنین هدیه کسی چون می‌کشید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش وشیرین شدن بدادن مشایخ آنحضرت را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

[illegible] دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین شکر دارم بجوزد نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام
دوخته در آستین جبه ام

آن یکی در رشته ها هیزم کشید

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

خسته و مانده ز بیشه میرسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوه مکروه بر من خوش شده است
رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبه چندست من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین هیزم کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه
چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی گفتید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن را فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین میتافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فکند آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاوت می نماید از خری

بذل شاهانست این بی رشوتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و بهجرت بلقیس

بخشش محضست این از رحمتی

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می فشاند بی خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکه عادلست
فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها
نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک مقصود ازل تا بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول از آن رو آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / میبرد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد دور گیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر ارشاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای نور رجوع
مثنوی اندر اصول ابتدا / جمله بهر تست بهر انتها
در قبول تست غر و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش ره گره بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشاش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول — حمول: [illegible]
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن / باز را و کبک را برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان — ممارات: خصومت کردن
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی به دست / گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق — بابیل: پرستو
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
گر به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان‌ها نکال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود او بی‌غنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته — [illegible]
تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان علیه السلام که خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا — معبده: محل عبادت
گر در آیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این جهان شهوتی بتخانه است — انبیا و کافران را لانه است
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو خور
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نورش برآید بر سرش
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار — دود از این ملک و ستهٔ ذره برآر

او درآید سر نهند او را بتان — این درآید سر نهد چون امتان
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد زری او شد عیان
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که درنهان
کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا
که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بلعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندایی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشا بیند و صفیر کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق اقبالا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا — می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد بست آنجمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که گر کر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود / در ضمیر هر یکی واقف بود
ناله معنی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک قلم خود بی حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس هر جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / ننگری اندر کف و خاشاک و خار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن از لب ببستم ای کیا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکریان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندکی اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفتست و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون نامرضع باخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست آن شاه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقهاست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو　　آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است　　نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان　　سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست　　آن محمد را که عزل ما دروست
ما نگون و سنگسار آییم ازو　　ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما　　وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید　　آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز　　هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو　　تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست　　هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان　　زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن　　پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی　　پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور　　او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را　　زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند　　ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد　　سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان　　غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله　　من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست　　اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون　　خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش　　سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو　　بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس　　صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون　　چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین　　پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت　　تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بیجرم است در معبودیش　　تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شدست　　تا که بر مجرم چها خواهد ببست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی　　از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها　　که بمیلی میرسید ازوی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست　　دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز　　کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را می نبینم من فنی　　تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر　　تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود　　یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم　　دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند بما گرچه ز ماست　　ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو　　من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد　　کس نشان ندهد بصد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو　　بر وی آن دریست از دریای تو
من همو را می شفیع آرم بتو　　حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود　　که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست　　با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم　　باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بد آب و گل ما زرگریم　　گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم　　گاه بند گردن شیرش کنیم

۵۱ ظل سایه ۱۲
۵۲ ایام فترت ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲
۵۳ ثبور یعنی وای است ۱۲
۵۴ حرس یعنی پاسبان ۱۲
۵۵ محظوظ کامیاب ۱۲
۵۶ گیهان گیتی ۱۲

گر بسنج جنت برسازیم ازو
گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست در قعده رضا

گه چنین شاهی بازو پیدا کنیم
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو
در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن
که بکار ما ندارد میل جان
این ضنیعات خاک از آن رو نهیم
زانکه نعمت پیش بی کاران نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش اند
لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین
کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری دم میزند
شحنه آن از عصره پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است
لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش
خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ
تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال

هرکه کوشد بهر ما در امتحان
پشت پا زد بر سر آن آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان
باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش
تا نیامیزد بهر رو ترش
عارفان رو ترش چون خار پشت
عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرده گل و اظهار خارش
کای عدو دور از زین دور باش
خار پشتا خار حارس کرده
سر چو صوفی در گریبان کرده

تا کسی در چار دانگ عیش تو
کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است
هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بآب زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجااش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست
ای علیم از نشان او ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفل رشید
نقش گفتا مخزن حکم کاین نهان
با تو زین شاه جهان بنمایمش

در فلان وادیست زیر آن درخت
پیش آن شد زد پیش نیکو بخت
در رکاب و امیران قریش
زانکه پیشاپیش بوده زیان پیش

تا پیشت آدم اسلافش همه
دختران ز زمرم و زمزم و علما
این نسب ظاهر قشر او را بوده است
گنج شه نفش امانت با پنجه

مغز او خود از نسب دورست پاک
نیست جنسش سماک تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد ز تو آب
بر فراز صد عطا آید آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب یم یزدان در چین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر
جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت از بخششها ...
هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا تا در بحسر جود
به دمی برداری سرمایه سود
خواهرانت جملگی عیش و طرب
تا بجوی ترک ... این نسب

خیز بلقیسا بیا و بار شو / در همه ملک سبا بیزار شو
تو بر شاهی چون گدای طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس اویند و نعره‌زدن ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میکشید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کُهند اینده مر شکار و صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نغول / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب مد بادام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده مرده‌شان بگرفته یار / تا کند اجنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل شه / خوانده مقلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ز اوست
هر که کج جنبد به پیشش جنبشم / گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زرد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ور نه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی / پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در کاین شود امروز باز
هر حبی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خود / از برای پختگی نم میخورد
ور گری زعفرانی زعفران / باش آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی / در زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرنبه شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن عرصه که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یک تار مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و پای دوان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / درنگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بیا خود منا / اندرین ره که نیاز آ ورنه نا
خیز بلقیسا چو شد یک با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت مرا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه موکنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / میخوری صد گونه لقمه بی خایی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست زی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باش ای کیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان سوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقد / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند از خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بپایید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد از ترش دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول آسا جهید آن دم بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز او

خیره لغزندی ز عکس عمید / آب حرص رفت ماند تاب خیر
آب حرص اندر کار دنیا چون فرست / تم باشد مانده از اخگر نفت

کودکان حرص می‌ورزد غراک / تا شوند از ذوق دل این سحر آر
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین / نقل بر عکس حرص بنمود انگبین
آن بناهای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاسشان نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت

هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضه‌ها زرین بده‌ست / نیم شب جانشان سحرگه بین شده‌ست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر بسی ز تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکیست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت خانه‌های شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همانجا برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

حرفهای خط او گر مشکل بود / فر من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق پر جای دست باشکوه
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاندرون صد خموشی خوش نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته گردان ای اوب / پیش پیغمبر سخن زان سر بلب
دست پیدا از سخن او بیخبر / که خبر بهره بود پیش نظر

آنچه بر از نظر خود غایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله کان ابعد زین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من بدین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می‌کنم من از رشاد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها هی
بر دهان مست آمد جام می / گوش می‌گوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیست تو / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون زند بر دان عرب از گفتگو
آتش و انجم و سلطان عنب / لب گزید انس و دل را گفت بس

دست می‌زد مهتر بر دهان / چند گوئی پیش من ای نهان
پیش بینا برد سرگین خشک / که بخر این را بجای نافهٔ مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی تفهی و گوئی که آخ
آخ آخی بر داشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را / آنچه زنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلم شان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلم شان همچون شراب خوش نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست آبی ز آن شراب آشامیست / همچو زرین مست و گر رفتن گرفت
در ببینی زان شراب از دور گیر / در میان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم نبیست / نی نبی که مستی او یک ساعتیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان گره میکرد تجنید با وست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جنگ و انکار بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آندم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایذ کشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آنسری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی‌گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن

باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه او تن خود می‌درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق او ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار

زانکه بیخود فانی است و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر بلا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ار تعال

گر نمی‌بینی کنار بام راه / روح می‌بیند که هستش اهتزاز

هر شکالی ناگهان کآن آمدست بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود بودش غلط بعث باز آرد به نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول

اعتباری گیر یابی صفا از درون انبیا و اولیا
پرتو مستی بجید سببی چون نبود هم مست خویش گشت
لاجرم بسیارگو شد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بی‌خودی شر می‌کند بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود ور بود بدخو بتر می‌شود
بر لبیب آید لبیب اکثر را او ور غبی کم گردد آشناس او
بی‌خود از می با ادب گردد تمام با خود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون غالب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست پیش چشم بسته کش کوته‌تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر بجست خون صد مؤمن به پنهانی بخست
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس اینکه نبود هیچ او محتاج کس
عقل چون از عالم غیبی گشاد رفعت افزود و هزاران نام داد
گر به صورت وانماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است لیک خفاش شقی ظلمت‌خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی دشمن هر جا چراغ مقبلی
ظلمت اشکال زان جوید دلش تا که افزون‌تر نماید حاصلش

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش‌رو تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دید کرد آن نور جو / دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت / خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می‌نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل / می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند / نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام / عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود / زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوری کی دنگ آرد رود / سنگ پست و خام و ترش و رد بود / جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نبود بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان / چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند / آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت / مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو / ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط / در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی / تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زبانم پاک کن / دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست جان‌ها را رسان / حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رائحهٔ جنت کی آید از دبر / ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست / از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر / کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفته ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت‌کده

می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین هر روز سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر آن فتی

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بروی دانه همچون خوشه‌ای

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

این بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکرد این مهان — گفت میدادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس — که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مرد راست — چون چنین جنگد کسی کو بی‌مراست
هر چه نفست خواست داری اختیار — هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباحت در بحار — کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی — حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش — که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید — منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی ز منتش ای بی‌رشد — که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما — چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد — که نهادن منت او را میسزد
کاشکی او آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی — تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی — علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب — جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبرانگیز تست — ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست — ابلهی نی کز شقاوت جاهل اوست
ابلهی کو واله و حیران هوست — باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر — از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سویست کوست
عاقلان آن سو فرستاده عقول — مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود — هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ — کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی — سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب — تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود — جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک — پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود — خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن — تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بر دست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زین زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد — لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد به دست / طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به نا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدی تو بدر / عکسش در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی میبباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آ / ای هدی چون کوه قاف و تو هما
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کورانرا قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگانرا تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه بازانرا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

در بیان ترک الجواب جواب بیان این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم
پادشاهی بود او را ابنه‌ئی / مرده قابل بود و شهوت نه‌ئی

خرده‌های خدمتش بگذاشتی   بدسگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جزاش ار کم کنید   ور بجنگد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون   چون چرا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف   تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد وارهی   هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است   خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر نبد آن چشم کور   بند بر دستش نبستندی غیور

ور ز جرم بند پایی آگه بدی   خود ز بند دست و پایی ایمن شدی

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

ور بتندیدی شدی آن بوالفضول   او نه خر بودی بدی شیر فحول

در حدیث آمد که یزدان مجید   خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود   آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا   نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی   همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف   از شقاوت غافل است و از شرف

این سوم هست آدمیزاد و بشر   از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود   نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد   زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون   از ملائک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمتر است   از بهائم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب   وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند   آدمی شکل‌اند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده   همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل   رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد   گوییا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند   خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت   تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی‌جان شود   خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود   جسم گردد جان چو او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست   این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیلتها فزون‌تر جان کند   در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید   آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن   درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه   یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش   ره به هفتم آسمان برنیستش

این همه علم بنای آخر است   که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز   نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش   صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف   آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را   زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم   حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند   انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود   چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین   ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد   بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

۱ چرا اجرا و وظیفه ۱۲
۲ حرون سرکش ۱۲
۳ فحول جمع فحل یعنی نر ۱۲
۴ گره مخفف گروه است ۱۲ گروه قوم و طایفه باشند ۱۲
۵ بهایم جمع بهیمه یعنی چارپایان باشند ۱۲
۶ حراب از حرب است بمعنی جنگ ۱۲
۷ آن زدن و جهاد
۸ [illegible]
۹ ... ۱۲
۱۰ انسب ... ۱۲
۱۱ ... ۱۲
۱۲ ... ۱۲

باز حیوان را چو مستغنی است | عذرا داند بهیمی روشنیست | نور و چه استعداد شد کان رهبرست | هر غذایی کو بود منظر حسست

گر بلا در خورد او افیون شود | سکته بی عقلیش افزون شود | ماند یک نیمش دگر در اضطراب | نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ اندر کشمکش | کرده چالیش اولش با آخرش

همچو مجنون در تنازع با شتر | گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین | میکشد آن پیش و آن واپس بکین

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفت

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی | و انی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان | میل ناقه پس پی طفلش دوان | یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می نبودش چاره از بیخود شدن | آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چون بدیدی او مهار خویش سست | فهم کردی و که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها | در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم | نیستت بر وفق من مهر و مها | کرد باید از تو عزلت اختیا

این دو همره یکدگر را راهزن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن | جان ز هجر عرش اندر فاقه | تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها | تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها | همچو تیه و قوم موسی سالها | خطوتینی بود این ره تا وصال | مانده‌ام در ره ز مستی چند سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر | سرنگون خود را ز اشتر در فکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ | خویشتن افکند اندر سنگلاخ | آنچنان افکند خود را سخت سیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست | پای را بربست گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن | بر سواری کو فرو ناید ز تن | عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق | کاین سفر زین پس بود جذب خدا | وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس | کان فزود از اجتهاد جن و انس | اینچنین جذبیست نی هر جذب عام | که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام | که سوی شه بر نبشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین | میفرستد پیش شاه نازنین | کالبد نامه است اندر وی نگر | هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه رو نامه را بگشا بخوان | بین که حرفش هست در خورد شهان | گر بنا شد در خور او را پاره کن | نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان | ورنه هر کس دل بدیدی عیان | نامه بگشادن چه دشوار است صعب | کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم | باشد آن فهرست دام عامه را | تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سر نامه را گردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب | هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان

۱ بلا در مورد ... بجهت کثرت هوشش ...
۲ چالیش تنازع
۳ ...
۴ ...
۵ ناقه زحمت و مشقت
۶ ...
۷ خطوه گام است ...
۸ ...
۹ ...
۱۰ لعب بازی و بازیچه

که موافق نیست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریگ / میکشی و باشد آن هم بزرگ
چون نمی‌یابی که بفروشش کسی / هم تهی بهتر چو هیچش نیستی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار آن ربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندران رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را به دست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست سرتاسر چه شید / کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرمت نامد ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفایی خود گوید و وانمودن بیوفا جویندگان او را و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با حجت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در طبق آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوبت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز و دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / واخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه کی شکیفت
طوق زرین حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آر اندر نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دیده آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان‌بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست

مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بعد از آن شو بانگ خارش را گرو

من شکوفه خارم ای فخر کبار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام هست همچون مکر و کید
نقش آخر زاینه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را گرفت
غیر آنش کژ نماید ناشگفت

کوزه نو کو بخود بولی کشید
آن خبث آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی به شست

برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی در کهربا هم می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

وان یکی را صحبت اخیار یار
لاجرم شد پهلوی هر خار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معده خر که کشد در اجتذاب
معده آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه هر گره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرین بود

عدل قسامست و قسمت کردنیست
ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود
رازها را روز کی گنجا بود

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

حاصل آن کاندر [illegible]
در نگر و الله اعلم بالصواب

ای بکرده اعتماد و متکی
بر دم و بر چاپلوس هاتفی

تکیه بر ساختستی از حجاب
آخر آن خیمه است بی ماهی متاب

زرق چون برقست اندر نور آن
راه نتوانند دیدن رهروان

اینجهان و اهل آن بیحاصلند
هر دو اندر بیوفایی یکدلند

زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستقر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوه آنجهان
شادی ای عمی نگردد آنجهان

نفس سجده ز انبیا گشتنی است
او دنی و قبله‌گاه او دنیست

نفس‌ها را لایق است این انجمن
مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه‌ها طال بقاش
بانگ و صیتی چه که آن خامل شد / تاب خورشیدی که آن آفل شد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و تاب طرب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز پیش / بل همان سانست که بودست پیش
در اثر افزون شده در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزودن هست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک و بیجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزات را ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندوده از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن خودبینی بس / که نماند تشنیت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش حالی بین که در حبس است و تنگ / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک کار نیست
باز رو سوی غلام و کاتبش / کو سوی شه می‌نویسد نامه خویش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

[illegible]

شمع مقصد را نماید همچو ماه — کاین طرف دامست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ — دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان — تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود — زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند — لیک حرص آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری حرص است که آن معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی — چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست — بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش هست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدمزاده را — نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بجود — بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است — گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف — مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن فلان رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر — از جری ام آیدش آید نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت تقاصد میکنند اینها شما — گفت نی که بنده فرماییم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر — بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نه که کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم — پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای — سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهر جود و سخای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو — جمله محتاجان تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد — کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود — بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نور است و زشت — که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود — همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد — زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها — چونکه در مدح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو — وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون — از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم — هم بظاهر هم بباطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون او از صلاقت دلق ظاهر او مینمود

گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نزند — بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکرها دزدیده یا آموخته

گو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفیست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نی حد و نی حد بود / کمترین دانه‌ش هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
درمیان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم به دم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل‌پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند از تو بیدرنگ

این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو   زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان

هم بر آنجا ناله مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید   جان او از باد باده میچشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شده است   از درون کوزه نم بیرون نزد است

باد بوی او مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید   یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل   بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه   هر دم از غیبت پیام و نامه

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی   میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو   شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز   زانچه خوردی جرعه بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست   می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان   صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر   کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس   بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب   مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی در گذشت   این منی و مائی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
چشم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آرسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا شد بخاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحهما

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرای جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری‌گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش در فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خوابست و خورست / آخر الامر از ملائک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن می‌کند / کنده آهن سبوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود ازان عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روزافزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست این پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب بینائی تیره گشت
نی فراغتش باغ و نی خواب از حنین / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نانبا / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌نوا
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تا که چون قصب
هشت کرت کژ بکردانش بتر / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چونست این کژی / گر کنم تو راست گردی تا تمام
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفتن تا به بند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی منه تهمت نه بر خویش کرد
ملک بر هم زن دگر ای دوستکام / آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه خشمش با رسول مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلگان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را بیرون گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندران خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت نهی بر هر کسی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بعقل وی کور کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می آید پدید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
تو بتو بر توها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام
نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آن را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب کی خداوند شهاست / گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا کبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق را

او عدو ما و غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسکان خر باچاشنی
سلبت گنده کند بی فائده / جامه از دیگش سیه بی مائده
مائده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل آن نورست کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چه دانی ترهات / راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با دیگری بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود او مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / کز هیبتش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان جان بجان / عقل و جان خلق سلطان تو نی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که دران پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جان منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواند ذوالجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سر کشید از رحم پر غار شوید / تا بپیش مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت ست / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پرکین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب بیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین از حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس آزرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن مهتری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی را

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکری منتجب خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لاتسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
العجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین این جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو بپهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه / گر گزافه دل نجوید پیشواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای غافل منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنت / یافتش رهزن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این دنیاییان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
هیچ قرارگاهی نباشد بی قرار / بی خمارشکن نباشد بی قرار
گفت ای نبی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درختان برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را همچنین
برگهای زرد او خوردگی است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نو خط است / او بمکتبگاه مخبر نو خطاست

در فناهای خطا او گر ثمر بود / ز من عقلست اگر تن میبود

پای پیر از سرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او ز دود پر اوج راند

گر مثل خواهی بجست دیگر / داد حق بر جان بی ست پا ثمر

گر ز اسمار سخن بوی برد / من سخن گویم چو از جعفر بی

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب

ز اندرون صد خموشی خوش نفس / دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته گردان بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر لب

دست می‌داد از سخن او بیخبر / که خبرها بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز

همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می‌کنم بعد از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد

ای حسام الدین ضیای ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمراً و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام هو / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیست / گفت حرص من ازین افزون‌ترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفتگو

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آنکه لبش را گفت بس

دست می‌زد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را / آنچه بنده گلشن افلاک را

حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دارش بهر

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلم شان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند

حلم شان همچون شراب خوش نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست این آن شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد بنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلی‌ست / نی همی که مستی او یک شبی‌ست

آنکه از اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کرد از عقل

زان نشان مه جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد دست و پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را بطریق عیان نه از راه گفت

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحب‌قران / دل نه دادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانهاشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن ما هم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / این کنار بام غیبست اختلال
گر نبینی هین کنار بام راد / روح می‌بیند که هست اهتزاز از

هر کمالی ناگهان کان آمده است | بر کنار کنگره شادی ست
جز کنار بام خود نبود سقوط | اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا یا بی صفا | از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول

پرتو هستی ست هیچ بی نبی | چون نبد همجنس او گوش گشت
لاجرم بسیار گو شد از نشاط | مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند | بی ادب را بی ادب سگ میکند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود | ور بود بدخو بتر می‌شود

بر لبت بی بد لبالب کاس او | ور غبی گم گردد از لبناس او
هیچ از می با ادب گردد تمام | با خود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند | تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر | تو مبین او را جوان و بی هنر

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیدهٔ کارآزموده

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر | نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود | چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال | پیر باشد در هنر آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس | پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی ست | پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل | در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را | چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن | می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست | او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود | تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر | تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند | حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود | حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت | خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود | خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد | ریختن افزود و هزاران نام او
کمترین زان نامهای خوش نفس | اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو | تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلمتر و تاری‌تر ست | لیک خفاش شقی ظلمت‌خور است
اندک اندک خوی کن با نور روز | ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی | دشمن هر جا چراغ مقبلی
ظلمت اشکال زان جوید دلش | تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند | وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است | او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو | تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است ایمان آورید | هم بآن نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوره گی در نگذرد / سنگ بست خام ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نه بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زیانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

استنشاق: آب ببینی کردن

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این مغتنم
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیری نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب‌کش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

حذور حذر کننده است
کتیم یعنی پنهان
اسد یعنی شیر
عتیق آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همیکرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلا
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میگوید او با خود بدرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
وز من عاقل نگیرم ور شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری وندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست / دشمن و باطل کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نبود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندم از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجادلات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة اللهم امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل ❊ آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک ❊ مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان ❊ هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت ❊ از غذای خاک پیچد گردنتا
چون رود جان میشود او باز خاک ❊ اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو ❊ خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست ❊ مر ترا و آن نسب اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش ❊ که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظالمی ❊ زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس ❊ هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق ❊ که ندانستی سپاس و حق حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک ❊ در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی ❊ بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی ❊ شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش منست ❊ غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن ❊ چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی ❊ لاف شرکت میزنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو ❊ نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد ❊ آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان ❊ صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنست ❊ تا چه آید بر تو زین خون خوردنست
کشته‌ای ذریت یعقوب را ❊ بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید ❊ سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک ❊ این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی ❊ روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر ❊ گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌آری شکیب ❊ زخم ماری را تو چون آیی حسیب
ظاهرا کار تو ویران میکنم ❊ لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت ❊ ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی ❊ میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران ❊ تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این ❊ تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر ❊ تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش خنز ❊ کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا ❊ کی رود دمسوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را ❊ کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را ❊ بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند ❊ نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب ❊ هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن ❊ زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا ❊ کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک ❊ که ز شستت وا رهانم ای سمک
گر بپذیری پند موسی وا رهی ❊ از چنین زشت بد نامنتهی
بسکه خود را کرده‌ای بنده هوا ❊ کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام ❊ تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند ❊ مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ❊ ورنه از جانت برآرد آن دمار

گفت آخر هیچ بخت استا جادوئی … که درافگندی بمکر اجزا دوئی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق را یکبار تو کردی دو گروه … جادوئی زهره کند در شکوه

گفت هستم غرق پیغام خدا … جادوئی که دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایه جادوئی … مشعله دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادویان چه مانم ای وقیح … کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب … که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث … کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر می‌پری … لاجرم بر من گمان بد میبری

هر کرا افعال دام و دد بود … بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین … کل آن را همچو خود بینی یقین

چون تو بر گردی و بر گردد سرت … خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان … ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه … تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان … اینجهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق … او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری … او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین … او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید … جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو … جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان … بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه … او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش … لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید … بسته اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب و علل … هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان … نو بنو بیند جهانی در عیان

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

گر بود فردوس و انهار بهشت … چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبره دید جهان ادراک تست … پرده پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان … اینچنین دان جامه شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر … بنده اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی ز دل و سرگشته … مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و سبب انگر … تا شوی فارغ ز اسباب نظر

چون شدی تو پاک پرده در کند … جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور … چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش … تا نمائی زلف و رخساره به پیش

گوش گوید من بصورت ننگروم … صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش … فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را … نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم … فن من اینست و علمم مجرمم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق … هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ … خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین … ناظر شرکست نه توحیدبین

تو که فرعونی همه مکری و زرق … مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو … تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر نسر وز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساعتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او چنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بینند شبیه / نیست اندر دیدگانشان پیه زه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنیست از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین اگر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهی‌ها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل خبیر
که چنین دارو چنین ناسور را / هست ناسور از پی ناسور را
واتفاقی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
وقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه مینمودت رب دین
درخورست سر بد و طغیان تیغ / تا بدانی اوست خردان تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتا و بلایت گشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب آن نجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از سمع
گفت ره ور از دولت از شاه هست / که در آید غصه در آگاه هست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نبد / تند و خونخواری و مسکین خو نبد
پادشاهان این کنند از مرحمت / لیک رحمتشان فزونست از غضب
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان هم کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت این جگرها را که خست / تک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله آوردن این جسمانیان و تاختن بردن تا دربندان غیب که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا رود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب دز ذره روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آنسو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناورده بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری ایزدی
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گوید او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آیینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر ها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را از ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای سیمبر / صیقلی والله اعلم بالصدر
تا که آن تیره نگیری حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
زاهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشهایی بد که در خوابت نمود / میبدیدی آن آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
آن جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباسات سوخته / که دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدی چون پتک پیل
گه ندا آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندا آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نبینی پیشی خواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش به کوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در را بیاب / تا نگردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس را مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او در یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قعر حق اغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را ز بیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش مظلوم گزند
وای آنکو با چنین ناگه زبون
موسیا باشد که بگشاییم در
در فضیلتهات کردیم با خبر

موسیا باشد که یابم ماتمی
وای هم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چهار
که عوض خواهیم دادن بی شمار

گفت موسی کاولین آن چهار
شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت پاینده را
سبحه باشد تنت را پایدار

آن ملولیها که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمری مشتهی
که بناکام از جهان بیرون کنی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جویاشی ولی نی ز عجز و رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه
میزنی بر خانه بی اندیشه

که حجاب گنج بینی جسم را
مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را
پیش گیری پیشه مردانه را

برکنی این خانه تن بی دریغ
تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده
هیچ کرمی برکش از زر رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل کرد و نیک بخت

خانه برکن کز عقیق این یمن
تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ
صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست
پس بهم زن خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو که دریغ
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از نخست
گنج رفت و خانه در دستم تهی
حائل گنج و حجاب این خانه بود
مانع صد خرمن این یک دانه بود

خانه و اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدتی دادی بها
تا در استخرت کنی دردی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش
تیشه بستان و تگش زان حفر اش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت
پاره بر دوزی همی زانچه خورد تنت
ای ز نسل پادشاه کامگار
با خود از این پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن از زمین قعر دکان
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری
آخر آید بر نخورده ز و بری

پیش از آن کین صاحب دکان
وین دو کان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر می کنی

کایدریغا آن من بود این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را نگذاشتم
آب حیوان را ز خاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
ماه من پنهان بماند زیر میغ

دیدم اندر خانه نقش و نگار
تقریر شدن آدمی نادر کاودت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست
بودم اندر عشق خانه بی قرار

ماندم اندر خانه حیران و زار
لابد از غمی شدم من عور و زار

عشق خانه در دلم من کار کرد
لاجرم از گنج ماندم دور دور
بودم از گنج نهانی بی خبر
ورنه در ... من بودی تمام

آه کز زاد بتر زاد آدمی / این جهان غم را بتر زاد آدمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمانش تو گرد

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم

شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملکت دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو واز مکان / هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتّاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خرشعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد برو / نی قد چون سرو گردد دوتو

نی شود نور جوانی از تو کم / نی بدند اینها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان آید از ضعفت ملال

نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آید بی جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میسرود
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقائش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدنسیان بقیدم ره می‌برد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان باشی نگردی ناتوان
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه

همدران مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / العجب چون زهره‌ات بر جای ماند

زهره‌ات ندرید تا زان بهره است / میر سیدی در دو عالم بهره‌ات

زهره کو بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بهره‌ور

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک با این حد مرا

لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهر جان و عقل سرگردی شود

خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض

کان بسی داد آن حبه است / تا که کان اندر که آید بدست

زانکه این جوی ضعیف بیقرار / هست باران جوی بی پایدار

جوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

هیچ قطره خائف از باد و خاک / کز فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست / از زوال خورشید باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

زین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی ز پی در ماندی بلا

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیر مکن / کز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود دستت با بجو [?] / چونکه بحر رحمت این نیست جو [?]

الله الله گوی شو پیوسته با / تا شود چوگان موسی یا ترا

الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود در یاب آن فتح / تا نگردی در غلط بینی هبا [?]

الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندت سوی سرای معتمد

الله الله زود تعجیل کن / برفروز از این اشارت ای حسن [?]

الله الله تا کنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی تو آن تن در دی آمیز ای حقیقه [?]

الله الله چونکه عصیانها تو / در منی ماندی درویت سنگ کو [?]

الله الله چون فضلت یاد داد / سر بخاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او کم میشود / کاسفلی چرخ هفتم میرود

هین که یکباری قضا دانت تو [?] / هیچ طالب این نیابد در طلب

در پذیر این چار خاصیت ورد تو / تا نهی در عوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم ای سفیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان بگو این راز را / کوژ کمپیری ندانم باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانه او بود

باز آمد پیش کمپیری دو بی [?] / او ببرید ناخنش بهر نهی

تا نهی که اصل کار است شکار [?] / کوژ کمپیری بدو کور و ار [?]

کرد که با او دست مادر که ترا / ناخنان بنیان ز ارسالی نیلا [?]

ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش بداد او کم خورد / خشم گیرد مهر او را بر درد

که چنین تتماج سخت است ببر / تو تکبر مینمائی و عتو

تو بنا زای مهربان او بیر را / نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش نیسکن را بگیر [?] / گر نخواهی که نوشی این قطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال تر سخت شود خشمش دراز

از غضب آن گرمش سوز آن ببر [?] / زن فرو ریزد و شود گل مغفر بش [?]

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز

زان دو چشم نازنین پر آب / کز حجیره شاه وا رد کمال [?]

چشم او با آب چشم شاه ریز [?] / چشم زال از آن چشم بد با درد و تیغ [?]

چشم دریا بسطتی که بسطا [?] / هر دو عالم میستاید تا رو [?]

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب‌بینی بو و ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
هیچ یک زان آب محسوس و علیل / می‌رباید قطره‌ای زان سلسبیل
تا بمالد در برش منقار خویش / گر دهد دستور ریش آهن کیش
باز گوید خشم کیپیر از غیرتست / قهر نور صبر و حلم را انبیت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش هوش دار / ورنه در اشکند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه صد محشر بدی یک دم عیان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای یامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مملکت
مصطفی را رای پیش عرق سبب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم‌جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نفس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در

می شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی میدهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روح اند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزه تهی
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید بپست
که دلش خالیست و در وی بادهاست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری بزبان دوزخ

بگذر ای مومن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن میکشد

میرمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دو آن آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

ساغر صدق از کف موسی بنوش
تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بسست
که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهد کن تا خصمت شکسته شود
گر چه فرعونی دنی این بشنود

اینچنین بیت آمد از رازی ناگزیر
باز گو استدلال فرعون ستیر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و همحرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبان بردرید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما
رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده گردی کمینه بندگان

در هزاران آتش شدن زین خوشتر است
که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه هین
تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن
تا نه بیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بنده کامان خواجه تاشش می‌شوند / بیدلان مان دلخراشش می‌شوند

چشم روشن دشمنان با دوست کور / گشت با رایش گلستان قعر گور

تشنیع سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
اولش دو دو در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آگنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بوده موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

از چنین همراه مدبر در گزین / رهنما والله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت ار زری نبود

نومید شدن موسی ع از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و نی پا نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدلی و بیجانی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کم تست ار باز دانی اندکی

ده خداوندی عاریت بجو / تا خداوندیت بخشد مشفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر / هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است / کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا / گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست / قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جوئی بگو

در زمان ابری برآمد امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و چوب انداختن امراء جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان / هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود / پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب / ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم / جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حرب / ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب / نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطف‌ها / ور خری آورده‌ام خر را عصا / آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان / نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو / اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی / مر ترا گوید که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من / باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی حشلق

بازگرد ای گره با جنت و دن / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدها / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ اما برکتست / هست پوشیده یقین ز آب و گلت / هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی در جنت و اژدها / یا کند آب دهانت را عسل / تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر / پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون او در دم خون شود / بر کلیمی وقت ذا مأمون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه‌مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / کو گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل از آن سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله با ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد خسف وقت / در حق قارون که کردش پست و مفت
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن تسبیح و صیحه
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ور نه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت او قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری کن سخنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ای نژند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / منتقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رهان اندر زمان / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر همیشه زردرو / یک نشان بر صدق این انکار گو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
هیچ نقره دیار روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست
این تفاوت حق نهاد اندر نهان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس صد هزار و پانصدست / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرگس را نبینند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهد خویش / می نه بینند از عمی زین پیش بیش

تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی بینید

می نماند در جهان یک تا ابد / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنیست / با هنش بنگر برای ظاهر است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غائبست / وان برای غائب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر / این فوائد را بحد از نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
آن دوم بهر سوم میدان دوم / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
بهتر را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو / که بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلّنا
چون نماند سیر میراند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پیش پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازو مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار اند خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

حصر در لغت [illegible]
در اصطلاح اهل معانی بیان
مخصوص ساختن چیزی است
بچیزی [illegible]
و موصوف [illegible] صفت
در ایاک نعبد و ایاک نستعین
چون مفعول که ایاک باشد مقدم
نقل شده افاده قصر میکند یعنی
عبادت مخصوص تست
طلب یاری [illegible]

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی — ز انتقام آن امیر بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر — او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم — لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی — زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته — خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر — ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد — اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

و آن ندیم رسته از خوف بلا — زین شفیع آزرد و بر کرد از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام — رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید — از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آن دم از گردن زدن — خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گویند رفت و بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی — کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص — آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است — کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نآید زان عبارت در جهان — بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید — از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه — گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمش بهم کرد او خلاص — لیک هم شه شد مر اخفا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست — لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه — مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیست است — لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک — پیش چشمم بد نمانیده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید — عامه را تا فرق را تانند دید
که بهر حرف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب سیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان آراسته / هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را میبرید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست درین

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان ست

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است — آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتی است — زانکه در گوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست — لاجرم منطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست — وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا نگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است
آنکه این فانی دلیل باقی است — لابه مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود — هر چه پیدا زی آواش آن شود

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب
ورنه باشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌دوی سوی شهان با زرها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو — نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بدان ابراهیم ادهم دید او / سوی هندستان دل آنجا
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشان یاد هندستان بود / که بجهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیر و ملک دنیا سربسر / جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم از این اکسون رهیدن جستم و بیکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا و اشارت حق را امر و رسالتها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس ز طوق آمد این جان با بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و زینت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درشت

حاذقان برخوان ز جمع قهر سبب / نار علیها انظر کن حلقه‌ست
در کتاب طب بجو بابش یا اخی / بر شمار رنگ این علتها

وا نشد هر گاه در خانه رست / هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به بادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانی دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی … گفت با خود نیست بیرون از فنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس زنی می‌خواست باید بهر او … تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز … فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود … معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه … مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف … می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان … چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان دادست جد … بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش … جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی … نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاده اوست … نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه … عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خون خوار نام … نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص امل … بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد … نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال … جان او بسته‌ست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید … این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل … شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها … تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست … کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی … نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست … آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد … وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام … میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز … یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید … باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری … از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت … چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان … کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع … حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو … در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا … ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را … با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود … عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادویی کردش عجوزهٔ کابلی … که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت … تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی … گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه دل جنبشی نا بجا … گشت آن شهزاده مدهوش و فنا
این نود ساله عجوز گنده پیر … نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر … بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌ربود … تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر … او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده … وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات … روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر … عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست … چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

او شنیده بود از دور این خبر که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحور پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود گور را آن شاه آمد برگشود
جادوی بنهاده پنهان اندر او صد گره بر بسته بر یکتای مو
آن گره‌های گران را برگشاد پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ ای عجب کان روز و امروز دروغ
یک عروسی کرد شاه او را چنان که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او از خود بیهوش گشت تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به خود اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مختصر این قصه بر گفتیم تمام تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دانکه شهزاده توی در جهان کهنه زاده از نوی

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

کابلی ساحره دنیاست کو کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وین قلق استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی داناز نی است حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست شاهزاده مانده سالی و تو شصت

نفثات زنان
جادوگر که سحر می‌بندد
عقد یعنی بستن
حل یعنی گشادن

شصت سال از شست آید در تحیر | ای خوشی بی طرب بی‌طرق مستغنی
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
جز بنفخ حق بسوزد نفخ سحر | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
تا رسی اندر نفوس زوجت | کانه مستور اینک صحبتست
نی بگفتست آمنوا حج اشتنان | اینجهان و آن جهان را ضرتان
سخت می‌آید فراق این ممر | پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدای ای دوست چون
چونکه بی این شرب کم داری سکون | چون ز ابراری جدا وز یشربون
جیفه بینی بعد از آن این شرب را | چون ببینی کر و فر قرب را
جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب
از قصور چشم باشد آن عثور | که نبیند شیب و بالا از زدور
صورت پنهان و آن نور جبین | کرده چشم انبیا را دوربین
چشم را این نور حالی بین کند | جسم و عقل و روح را گرگین کند
دم بدم در رو فتد هر جا رود | دیده و جانی که حالی بین بود
خفته باشی بر لب جو خشک لب | میدوی سوی سراب اندر طلب
میزنی در خواب با یاران تو لاف | که منم بینادل و پرده شکاف
هر قدم زین آب تازی دورتر | دو دوان سوی سراب با غرر
بس بسا عزمی بجایی می‌کنید | از مقامی کان غرض در وی بود
خوابناکی لیک هم بر راه خسب | الله الله بر ره الله خسب
خفته را گر فکر گردد همچو موی | او از آن دقت نیابد راه کوی
ور چه پیش تیز بین با ضیاست | هم هبا اندر هبا اندر هباست
خفته می‌بیند عطشهای شدید | آب اقرب منه من حبل الورید

عاشقی بر بخت بی دنیات آ... | ای رهیده از وبال ...
تا نفخت فیه من روحی ترا | وارهاند زین و گوید بر ترا
رحمت او سابق است از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو
با وجود زال ناید انحلال | در شکنجه‌یی ور بر ستانی از وصال
پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از چشمهٔ اله
گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افگنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش | پس برون آری ز پا تو خار خویش
هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
بوی پیراهان یوسف کن سند | زانکه بویش چشم روشن میکند
نور آن رخسار برهاند ز نار | هین مشو قانع بنور مستعار
صورتش نورست و در تحقیق نار | گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دور بیند دوربین بی‌هنر | همچنانکه دور دیدن خواب در
دور می‌بینی سراب و می‌دوی | عاشق آن بینش خود می‌شوی
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب | تا رویم آنجا و آن باشد سراب
عین آن عزمت حجاب آن شده | که بتو پیوسته است و آمده
دید و لاف خفته می‌ناید بکار | جز خیالی نیست دست از وی بدار
تا بود که سالکی بر تو زند | از خیالاتی نعاست بر کند
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست | هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز | خفته پویان در بیابان دراز

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیتست شادی چرا

همچنان کان زاهد اندر سال قحط | بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است | قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است | ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است | در زمین نم نیست نی بالا ...

خلق میمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی ز آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مومنان خوش خفته زیر تیغ و رحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلحست با خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا

از آزمون من دست بر وی میزنم / دست خشم خویش را چون کی کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار رفت

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / اینجهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان

برق آئینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند آنانکه نشناختند شاد شدند

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وانکه بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

خود خرد آنست کو از حق چشید / نی خردکان را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همی جوئید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین طول دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن جلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی زنو / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل آن / وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که ازو باز است مسکین و نژند
زان کله چشم باز اول بسته شد / از همه پیش هوا چشمش بست
چون رهید از حرص و آن گشته شکار / برگشاید چشم او را بازدار
رانده دیوان حق از من شو / عقل جزوی از شناس او خو
که سری کم کن نه تو مستبد / بلکه شاگرد ولی مستعد

زو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است   که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای حبیس   بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او   حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایه طوبی ببین خوش بخسب   سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی   مستعد آن صفا را مهجعی

گر ازین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

پس برو خاموش باش از انقیاد   چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش   زیر سایه شیخ و امر اوستاد

پس رو و صامت شو و خاموش باش   پس رو خاموشان خاموش باش
ور ز خود دیگی ازین جهتی هنر آش   از ره خود خویش و الی کم تراش

ورنه گر چه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لافت کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر   سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور شوی بی صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بشان بدی حلم و علم   جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و به آخر از کلال   خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ   عقل را میدید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچست اندر بحر روح   نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا   رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو   از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند   مینماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را   بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر   که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام   که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق   کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی   بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را بکن   چشم آخربین را کور و کهن

هر که آخربین تر او مسعودتر   نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی وزین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار

سرمه کن تو خاک این بگزیده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا   تا ببینی ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نوربار   که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند هزار   چشم تو روشن شود جان با صفا

چشم جان را حق ...

خار را از چشم دل گر بر کنی

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو در می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

چونکه با او جمع شد در آخوری
اشتری را دید روزی استری

گفت من بسیار می‌افتم برو   در کریوه و در راه و در بازار گو
گر چه مردی می‌افتم بسیار من   در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه   در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست   یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و در رو فتم / پوز و زانو ز آن خطا پرخون کنم
گر شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گنه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در رساید آن زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران از راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میشکند با رای سست / دیو در ره باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کُه من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد ز پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم نبینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن اشتر او را و راه نمودن باو

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد اگر از فرخندگی / درپذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا امیدوار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
داد ای افضل رهیدی از بلا / تو چه بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت / وز زبانهٔ نار و از دندان زشت
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره گشتی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیل است این حدیث جانفزا / یا رب اندر چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست

می‌شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان اینک همی میرند ز تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد کفی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغم در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش مقصود از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدیست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

اغتراف: آب بمشت برگرفتن

یا تو پنداری که روی انبیا   آنچنانکه هست می‌بینند ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن   چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق   که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر   تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام   تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون   نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست   کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب   که چرا پاسم نمی‌داری عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک   که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود   پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون   پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجودت کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاک است و چو حق تابیش داد   در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است   احمقان را چشمش از ره برده است
بینما یا آنکه چشمی می‌بیند   ابلهان سازیده اند اسرا سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من   از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو بینی صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک   یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت   کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند   عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ   از دل قبطی بجست و عنده
که بیا اشتاب ایمان عرضه کن   تا ببندم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جنب نا شگفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو   کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر   گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد   چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم

سبق بردن یعنی پیشی گرفتن ۱۲ خفا پنهانی ۱۲

مسخ آنکه از صورت آدمی بیرون رفتن ۱۲

کافی کفایت کننده ۱۲ عباد بندگان ۱۲

کافرم بی‌واردیت در بیان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین کنم / بی‌سهارت نرگس و نسرین کنم

موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیر را
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون در آمیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش ای لعین

شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی

پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو

با عوام این جمله پست و مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم انبیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته‌ست و شده او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر آی ای جوان

آن درخت هستی است امرودبن / تا در آنجایی نماید نو کهن
تا در آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا / در درون اسرار فیض کبریا

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافیست

تو به زیر آن چو ماده بسنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

زن مکرر کرد کای با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنی است

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود / که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته ... / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی از او گردی جدا / مبارکش گرداند از رحمت خدا

هست بینی گر بدی این چنین / مصطفی کی خواستی از رب مبین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تو انبع گر جزو دانی جدا / هست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر وی بران امر کن / که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت / چون به موسی کشانیدی ای بخت
آتش اندر سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله می‌زند

زیر ظلش جمله حاجات روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن یکی در صنعت باشد حلال / کرد و بینی صفات ذوالجلال

خوش درخت کج مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السماء

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از فزایش شان بیامد قحط مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
باز گردد قصهٔ قبطی بگو / گرد کفر از باطن خود زود شو

چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه کردن دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل آن فرع کش

کاصل هر مکری هست پیش ما / هرچه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش — که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پرده هوش ست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش — هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش — وانکه شهوت تا ببندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بد او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت طاغی گزند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو — نیست آن من درینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بد ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را — خواب و دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز — اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش دران نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود
شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت‌سازیست
پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست
آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن این خران را در چرا

تا همه زان خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشم‌مند

ناله گرگان خود را موقنیم
این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما رسان

این خران را کیمیای خوش‌دمی
از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا بردشان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این رمه
شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی
پس بنوشند از جزا هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
در جزا هر زشت را درخور دهد

کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت
گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان
از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز
با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز

از خرد غافل شود بر بد تند
بعد از آن عقلش ملامت می‌کند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور از و غافل بدی نفس تو هم
کی چنان کردی جنون و تفت تم

پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب بی‌چونست عقلت را بتو
نیست از پیش و پس و یا چپ و رو

قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترا
پیش اصبع یا پسش یا چپ و را

وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
وقت بیداری قرینش می‌شود

از چه ره می‌آید اندر اصبعت
که اصبع بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌ات
از چه ره آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات
بی‌جهت دان عالم امر و صفات

بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم

بی‌جهت بد عقل و علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان

بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن نینداشد علیل

پی‌بپی می‌بر ز دوری زین اصول
تا رگ مردیت آرد سوی وصول

این تعلق را خرد چون پی برد
بسته فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو
تا نباشد در غلط سودا پز او

زانکه کرد از وهم او ترک ادب / بی ادب استر نگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد هست باشد این چنین / که ندانند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید آنکه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان
چون نهایاتش نجستی ای بلهوس / سخن کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در قدر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیزتر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکنند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه ناطق یافت و ذوالقرنین گفت

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های رازدان

گر نمودی عکس جبریل از شکاف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر نبینی این بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درون آتش / آتشت گردد مطیع و دستخوش
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان گرفته جام را
آن زره وان خود مر جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جانش را / وین حریر و برد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی که غاربست / خفته اینجا مر زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
رنجوری نی و نی چون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
چون بتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
بر ویش گر بکیدی آشفته بود / شیر جان ما که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینست شیر نرم ساز خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشا مرده اندر این سگان
ور نه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تیر بدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همی گفت ای معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آ ما ولیست / گفت و زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پرواز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و آن شمع نیز
شمع چون غوطت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
اینچنین است انقلاب اکور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
پند کن مشک سخن تا شیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریباً نازلاً فی دارهم
اعط ما شئنا و در امو ارضهم / ما طغینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن شه و در با زخوش / راز با با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولاً لیّنا
آب اندر روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ او ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
کودکی مر گلخواره را که قند ده / نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روشنه جانیستی / کز حروف و صوت مستغنیستی
این سخن در بیان قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار
نطق بپرداز و گاین نیست بس / چون فتح مشغلو تو امیر فت پس
صورت حرف آن سخن دان ای یقین / در زر معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سخن را از پی تطبیخ زار
تا سخن چون بمرد از مسلخه / نشود دیگر باشدش زین مطبخه
هین که ما صورتگری و جان تو / نی غلط هم این تو هم آن تو
مثنوی صورت بود جانش تو / هم جهت هم نور دارد کالش تو
بر فلک محمود ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی او منکر شود / منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو / خشم گردان مهر ز آن منکری او

زین سبب جان نبی را جان بد — ناشناسا گشت و پشت پای زد
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی لج آن گبر کهن
پیش از آن کز نقش احمد فر نبود — لعنت او هر کجا التعوید بود
کاینچنین کس هست تا آید پدید — از خیال روشن دل‌شان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده می‌کردند کای رب بشر — در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون — یاغیان‌شان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوث‌شان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راه‌شان — در دل و در گوش و در افواه‌شان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دوی
گشته با یکرو ولی اهل صفا — آن دو روئی عیب مر دیوار را
اینهمه انکار کفران بد از ایشان — چون در آمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محک — تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک میلی بدی — با بسنگ امتحان مشغوف بدی
او محک می‌خواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک کو او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب دارو نهان — از برای خاطر هر قلب‌بان
آینه نبود منافق باشد او — اینچنین آئینه را هر گز مجو
آینه نبود که گوئی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ات سازد خدا — که نمائی عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه اندر لباس — فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع من کتاب المثنوی المعنوی

اشاره بآیه و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین [illegible]

[illegible]

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای

مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول

قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند

که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم وما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین

واگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچة

جلوه گر [illegible] شریعت و علم وصول [illegible] طریقت [illegible] حقیقت [illegible]

طالب [illegible] سبیل [illegible] وصول [illegible]

هر گروه از ایشان با جه نزدیک ایشان ست از دین شادان و خندان

[illegible] آزاد [illegible]

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است | طالب آغاز سفر پنجم است | ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف | در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست | شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان | مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامرمدست | ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران | تاندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست | یا بدفع جاه او تانند خاست | هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل در شرح شما شد بوالفضول | گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیٔا کله لا یدرک | اعلموا ان کله لا یترک | گرچه نتوان خورد طوفان سحاب | کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چشید | راز را اگر می نیاری در میان | درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک | پیش دیگر مغزها مغزست نیک | آسمان نسبت بعرش آمد فرو | ورنه بس عالیست پیش خاک تو

من بگویم وصف تو تا ره برند | پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند | نور حقی و بحق جذاب جان | خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش | گردد این بی دیدگان را سرمه کش | نور یابد مستعد تیزگوش | کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش آن حریف تیزگوش | گرچه چون موش از ظلمت کوش | سست چشمانی که شب جولان کنند | کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد | بند طبعی که ز دین تاریک شد | تا برآراید هنر را تار و پود | چشم در خورشید نتواند گشود

همچو کلی سر برآرد ز شاخها / گرده موشان زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصف این بشر را دل فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش / این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهاست سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا آیدش یاغی دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگست و فرصت اندک او مخوف / در بغل در هر چه آید بی توقف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید غارتی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با اناة

ایمنست از فوت و از یاغی گر او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش فراحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

پس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق

بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جملهٔ شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفتی عنید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / کز وی بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و سوی خواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زان سان و زین سان می‌ریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / تا رشد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشود / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاده گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت حق دارد از آن بیش بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر را بگشاد و رهید / شرم زشتی از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کرده است مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم
گفت میدانم ولیکن ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش میگفت کاین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
اندر آمد دید کان ساعت رسید / در وثاق مصطفی و آن حال دید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرون شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو — گبر گویان ایها الناس احذروا
سر زد او بر سر که ای بی‌عقل سر — سینه زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین — شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی — من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق — من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان — که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش وا کرد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان — شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند — پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و زار و حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن — پس پشیمان عاقبت خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج — وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کرده‌ست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی هایی شما — وز فریبش پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس وقت نغل — تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
گوشها بیت گیرد او چون گیر اسب — میکشد تا سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پایت نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا — که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چه که بربایدش — [illegible] بنمایدش
ور بود آب روان بر بنددش — ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ناامیدی

خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آب باید آنچنان / گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آکن این پا خود را / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی درآن بیرون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت ز آنگاه
زانکه بنشاندند ما را تا که تو / آن شهادت بدهی ای یار عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست یعنی گوهری دارم درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر این ببارد از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس

پاک کردن حق تعالی آب از نجاست ظاهره

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای / یا بشوید روی ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریخته سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان
از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل
میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع
کی رسد بی‌واسطه نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی‌پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی‌حجیب
همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست
کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو
کو بدریا نیست اهل جستجو

قول و فعل او گواه او بود
کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او
تا چه دارد از ضمیر آن آرزو

نورش اندر تربیت چند شست و چستیست
بهر صید او و دانه باشد نیستت
گر بود صیاد از وی دور شو
وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست اندر وی آر
تا رساند مر ترا سوی کبار
لیک نور سالکی کز حد گذشت
پر شد از فرش بیابانها و دشت

در بیان نوری که بی‌اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

شاهدیش فارغ آمد از شهود
وز تکلفهای جانبازی و جود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است
زین تکلفها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماید بر محک
زر بماند خوب و فری بی‌شکک
این صلاة و این جهاد و این صیام
چون نماند جان بماند نیک‌نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم هست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست
ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود
او مگر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهست تزکیه شاید نمود
ورنه حق مستغنیست از دلیل

تا تو بینی ستیزه‌ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب هم تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دَرّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف / حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد او زشهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی افسونش با عجاز نکرد
از تو جانم از اجل تک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فخ فخی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم و کافری سر بر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌پیچید / همچو مریم میوهٔ جنت چشید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم هم یار شود و جان که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
تا کی ای قانع بنان گشتنا / با خود آ و نور ایمان کن غذا
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشید / اندک اندک عشق خرت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاماً وافراً / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق کن ای غذا / تا رهی همچون ملائک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اصل تن غذای روح را

پیل اگرچه در زبردی پیشه است / او ز بیشه باز گو کی رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر گوئی خاک چون لقمی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خورد / همچنین حلوا العالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌کشند این سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

بر عدم تحریرها بین بابیان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی گنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بینی برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چه است / هر چشیده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون برون شد در روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله هر سویی تنند

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کم کرده‌ست راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برده مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کربی ما
الملک لله یا خسرو معزز ما / لیشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسوی برده اند / وین عزیزان رو بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبا دوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا رحال درزی

گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردی بگذاشته است
هر که گلخوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی سیران
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا ازان صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان جو
بو قلاوز است ای جویای عشق / نی ز بوی تو سبب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می رود

ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن

فی المناجات

هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانها می و تو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر لطف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسن است اندر خاک گش / که بصد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جا طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر این / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیر دست

حبش کرد آن خاک و ماران هم بهم | جز شه دیگر که بس بی کوشیم
گر رود بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این چنین بط حرص شستنی است | از خلیل آموز کان بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر | وز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت | زین گرفت بیهده‌اش در شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد | صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد و بود | دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن میهل ز دام | وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را میهل و میجو دگر | اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام | که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بی‌حد لقمه خوردن زان حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | و اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند | پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال | بازگویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری | سوی دست راست جوی کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی | سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست | سوی آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت | پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر | از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان | او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال | سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین | سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی | لاجرم کم کس بران آذر شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت | کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق | لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب | محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر | اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر | در من آ و هیچ مگریز از شرر

۸ گول بمعنی ابله
۹ غره بمعنی مغرور
۱۰ نعل باژگونه [illegible]

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست   جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای   آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی   کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی‌امان   کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری   من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست   کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود   دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل   تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند   واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن   میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود   از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین   چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن   اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن   رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام   اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال   سرنگونی مکرهای کالجبال
من نه فرعونم که آیم سوی نیل   سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین   وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را   که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست   صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه کو اکسیر است   اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان   در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب   هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی   هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد   نور یزدان بین خردها بر دهد
عقدهای خلق عکس عقل او   عقل او بشکست عقل خلق جو
عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او   زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید   وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت   حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود   مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش متاز   کیسهٔ زر بر بدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او   رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست   زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست   که اندرونشان پر ز رشک و علتست
آن سگی میمرد و گریان آن عرب

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد او

اشک میبارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست   زین پس من چون توانم زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او و نه سگ ای جوان
تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران / نیک‌خو با وفا و مهربان
صید بسیار کردی و پاسم داشتی / دزد را از دیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت و توش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره چون کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان نزار نکند که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی‌خویش شده باشد

در معنی آیهٔ کریمهٔ وان یکاد الذین کفروا تا آخر

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / این یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن وادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت است این از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت‌رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب کش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا پدر را بکشد از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج ازان اوست و آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشت کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسه تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان کزان نبود گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاکبیز

۱ زلت لغزش
۲ باه شهوت
۳ استکبار سرکشی کردن
۴ ستور چهارپای
۵ مرعی چراگاه
۶ اشتراک انبازی و شریکی کردن
۷ الملک عقیم
۸ سنی بمعنی روشن
۱۰ حلل جمع حله
۱۱ وحل بمعنی گل
۱۲ طی مصحف
۱۳ طرازی
۱۴ ...
۱۵ رشد راه راست یافتن
۱۶ دی بمعنی خزان
۱۷ ایلاج درآوردن
۱۸ ضحی
۱۹ ...
۲۰ عقده گره
۲۱ حدث نجاست

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در این آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیک‌تر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز نار / بهر تخییلات او سوی دخان
برمکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان‌فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده‌ست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختیم / زین جهان پاک می‌بگریختیم
ای دریغا پیش از این بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

زان بفرموده‌ست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم درآن وی قنوع / ور تکبر کم درآن جهت خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی هیچ سره خوب باجود

برمکن آن پر خلدآرای را / برمکن آن پر ره‌پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌ش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندران هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی شورش بود / دیوزان بر گریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی‌گمان عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی درینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین چه آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا خشم و غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر نکویی را خطا

جواب دادن طاوس مر حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بیرحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
به کنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس فتنه شد

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت که آن حجت بیار
جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری بپیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس قبیحه خوی را / گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد نقص صنع / نی شعاع شمع فانی عرش
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عزت نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر تابانی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است

گرچه همرنگ مهست و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن سپر ۱۲
خاییده بدندان ۱۲
نفس بیشرم ۱۲
زشت شد ۱۲
در کار تیغ ۱۲
سلاح آلت جنگ ۱۲
زیب و زینت ۱۲
زینت ۱۲
بی سایه اگر کار ...
اشاره بحدیث ...
ع۱۱ کرده بوده الفقر فخری ۱۲
ع۱۲ وقتی که بیخود شده ۱۲
ع۱۳ ضیا روشنی ۱۲
ع۱۴ منزل نازل شده ۱۲
ع۱۵ مستعار عاریت شده ۱۲
ع۱۶ رباط کاروانسرا ۱۲
ع۱۷ دار القرار عالم آخرت ۱۲

پیش من ابرست پرده هست و بند — زانکه کار لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است — موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب سوی ماه
صورتش نماید و در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده دریا شد یعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — همچنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تنی گم گشته از او — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست سر از بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی صنعت شو باش خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند
نیز تنهایی کنند و خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار — آکل و ماکولی ای جان هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود او بی‌خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست — رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد — فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی — یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد — میکشش این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال — وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت ماییم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید — زانکه او نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده‌دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت المرء مع محبوبه — لا یلیق المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین — رو زبون گیر از زبون گیران ببین

تو زبونی با زبون گیری عجب — باش تو ترسان ز گیران در طلب
اکل و ماکولی ای مرغ عجب — هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست — میکند او دلبری و او بیدلست
بین ایدی خلفهم سدّا مباش — که نبینی خصم را و خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری ببین
کم ز عصفوری نه بنگر که او — بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمهٔ مختار را — پیش بنگر یار را و جار را
کربلاکت واد شان بی آلتی — او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دشنه نیست — پس بدان حق بی ید خلق او ببیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر گشتی که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجب — اشک میراند و همیگفت ای اله
دل فراز از دام و آب بیده ای — دام تو خود بر پرت چسپیده ای

بر کنم من بیخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور فهم تو گفتم این جواب — فهم کن در جستجو ره بر متاب

تکبسل این حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه فکر ابکار حق کارش نبود — بر ده حسرت عاقبت بی هیچ سود

در نگر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال هر دو ستمگر در نگر — در مآل قوم نوح افگن نظر

در نگر تو قصهٔ شداد و عاد — حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیعست و علیم — فارغست از شر و پاکی از بهیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بطمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دائما باشد بدان را عمر کاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
اینهم از تاثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم — مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود — بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم — دایم اینم ده که بس بد گوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان — گویدی کز زاغیم تو وا رهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را نموده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی — ای که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس را ارمغانی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری — از منی مرده بت خوب آوری
گاه از گل صفوت دل پیدا کنی — بیدر را بخشی ضیا در روشنی

۵۳ تشنیدی آهنگ مرغان

۵۴ یوم التناد روز قیامت است

۵۵ کاغ کاغ صوت زاغ باشد

۵۶ اشاره بآیهٔ شریفه قال انظرنی الی یوم یبعثون

۵۷ اشاره بآیهٔ و وجدک ضالا فهدی

بیکسی جز و زمین را آسمان / منتقلی ذره زمین از اختران
هر کسی را زینجهان آب حیات / رو بترش از دگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست / دیده کاینجا هردمی میناگریست
قلب اعیانست واکسیر محیط / ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هرجا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده ای ای بی نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فرون / وقت موجش بیدار و بی سکون
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش بی ستون و بی سقوف
نیست پیدا اندران ده پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صدچندان میان منزلین / آن طرف از آنچه تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ / بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ جان با زبان / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هرکجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور میخور کور میخر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگی ز آن آسوده است / کز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش خد بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرّاز بود / وان دگر پرنده و پرّاز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر / او صفیا عالماً بین الضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هرکه از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مراو را حرص سلطانی بود

۶ ارتقا بالا رفتن
۷ مبدل بدل کننده

توبه او جوید که کرده است او گناه / آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریباً وسیعود کما بدأ غریباً فطوبی للغربا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار

در میان آخر پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / گاه می‌خوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که برتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان میخواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن بخش این جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه ناید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عوض / خون دل برنج فشانده از حزن

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کان سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند / برکف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمال روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشه شاه جلیل / دل همی‌خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود یاوه و نهان

این چنین دلریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق از او در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق نبخشد هر نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موج بحر ابر کف دستش نهاد / ور کفش آن ز امر جو جان دهد
تا کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در برم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست دنیا همچو زاغ / دیدن هم جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند / زاستمالت ارتفاقی میکند
گوید آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رسید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی شیطان نه خاصه خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبیت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت خر آری بزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می نهد

لیک با مردان شب و روز خوش تمام / هر خری کین پیش آن شیخ حرام
خیره گشته خر ببیند بر طبق / شاخ چون عود نیم کم بر بین دقیق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بگاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف که گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را بشتها میخوردند اگرچه خیال آن صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردِ آن

پس بشر آمد به صورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دُردش ار دُردی کند

گاو تن قربانی شیر خداست / گر شرا با او رسد قربش بقاست
ور کشی همان بجان کن خری / گاو تن را خدا به آن کی برد

زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا برنهد او بر سها
شاه گردد و الگذا رو بندگی / یا بداد و درد گی دل زندگی

چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او که اشاره بکدام صفت بود از مذمومات

حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آن را مو به مو

گفت فرمان حکمت فرمان بجان / تا اهل کردم آن را من بجان
شهوت تیز او و شهوت سپت / زان شراب خمر باش شد زشت

لذت شهوت بودی دامی جدی / آدم از تنگش بدی خود شده
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدن‌های خوش / کرد آن پیشینهٔ حق را پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسن‌های هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید / از تگ دریا غباری بر دمید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وانگهی در کام شاهان خود بتاب

در کمند آرم کشمشان کش‌کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشم‌های پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

قدّ چون سرو خرامان در چمن | خدّ همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنچه را بر بست او | چون تجلّی حق از پردهٔ تنک

عالمی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشمه و زان دلال و نیک‌شنگ
صد چو آدم را ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ ومن نعمّره ننکسه فی الخلق الخ

جبرئیلش میکشاند موکشان | که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت آری بعد هستی نیستی | گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست | گفت آن داد است و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان | این زمان میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان | همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار | شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گش شعشع شده | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفّان نازان چون سنان | گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ | وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران | زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده | گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن | می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

لیک اگر باشد طبیبش نور حق | نیست از پیری و از نقصان قلق
سستی او هست چون سستی مست | کاندر آن سستیش رشک رستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر | که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که ازو آن حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود از خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استاره‌ها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | می‌نماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ | نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته | در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا | تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر وداد | رفت از ایشان که نیارندش بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران | جستن کامست از هر کامران

جز که اهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده چون چشمه رهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثرت آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت / خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انهارهم
ای اجل ای ترک غارتها بده / هر چه بردی زین شکوران باز ده / وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم / ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم / آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا / تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باره نصرت زنند / این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده / ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآرند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی / تا ببینی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود / یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست / که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر / نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم / مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار / چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف دلیل / کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل / نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید / لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر / آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود / سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم / گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی / قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات / لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند / آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور / چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم / فعل تو وافیست زان کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

بر سرت نانست و پایت اندر آب / در عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیزی پیش روی اوست چیز / بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار

اسپها را هم کشد آن خس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی آن

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل و زان روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش — ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب — در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان — اصل این شاخست از نار و دخان
هست پیدا اصل صورت پیش حس — که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل — جهد کن در پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید — ور تحرک گردی ای ابدل مستفید

در معنی این رباعی +

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گر راه روی راه برت بگشایند — ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم — وانگاه ترا بی‌تو بتو بنمایند
باز شد قفل و در و شد ره پدید — چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار — بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری — بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب — چغد بد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی
گر درونت نان مزّا نانی بدی — از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بران مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم — وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه — کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش سخن — کای گروه کور و نادان فضولیان
این نه بنهادید ای قوم از قضا — بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید — بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید و مست — بیخبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری وان گشتیم خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید جنس او هیچ این سخن

حطب هیزم / حمالة الحطب زن ابولهب که خاشاک جمع نمودی و بر سر رسول خدا ریختی آیه وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد در شان او آمده است

البرکة فی الحرکة

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ایشه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نه یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی بر زمین
باز شاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خانمان / تلخ آید شان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه بر ریش خر چسپیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چسپیده در نم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان جغد ویرانست و بس / نشنود او وصف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف میباید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت شود و حسد ورزد که خرمن سوخته‌ام همه را سوخته خواهد

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدربار وفا

۱ دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است و شهر السلام محله ...
۲ لاغ تمسخر
۳ مستهزیان استهزا کنندگان
۴ رجا امید
۵ حمیت ... غیرت
۶ خرقه پاره کهنه
۷ جفته ... لگد ...

چون فنایت نیست با بی مغز مزن / کاین سخن دعویست غالب با من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان بود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین
نی زمین از آن فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش اندکی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصناف شان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخر پر زشان / صحن میدانها نتابد از شان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکاران عیان
آن کرامتهای پنهانشان کزان / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست
اندران کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی‌دل حسدها سر کند / نیست او هست او مضطر کند
این نهانی که ز همه معشوق‌ترند / از حسد در ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خوش سنگین دلند / از حسد اندر که این منزل‌اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / تا بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / اینهمه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی بر خوان که شیطانان انس — گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان — استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاری‌ای — جانب مایید جانب داری‌ای
گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیبا ورا خرد

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه چی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل مر از آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن مکن
چیست نفع از خاتمش تحسینش — وانکه تاج گشت چون ترتیش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است — خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ئی — پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ئی
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
تو به کین بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در گلو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ‌رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو — او حقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که بغض لله آید پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خود منتها و وفاهای خود میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من چنین نیدانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — در حضور او یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک — این بیان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمائی بجان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک — گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ئی — هان بمیر ار یار جان بازنده‌ئی
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق از وی این سخن — آه سردی بر کشید از جان و تن

جهد اندر شد و از جان براند / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند او خنده بر وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جائز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده کو گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان / تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه در آن / یا ندامت از گناهی در نماز
باز خوف حق بود گریه خوش است / زانکه آن آب بود دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق با محال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ / ریسمان بسکست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش به ماتم کرد درد
می‌بریزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار گردد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود / گریه او نیز بی‌حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن تو کد / تن بنه بر آتش نمرود زرد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گریه کان فرقت بود بی تا بکا

مریدی درآمد به خدمت شیخ خود و از این شیخ پیر در سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت بگریست چون بار او مرید که از وقت تر بود گفت گریه شیخ پیش او عجایب نشست

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بینند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / قبض و شادی مریدان از شیخ
پرتو شیخست و آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تابش شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده‌ش خود / که بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی می‌کردم از عمیان و سور

من چه می‌بستم خیال اندر چه‌ام در که بستم سست نقشی می‌تنم
طفل راه فکرت مردان کجا کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر تا چه اندیشه کند جز شیر و پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه کان سر نه سر بوده است زهره‌ی در سیر این گفتن کان بس است
ای مقلد از بخارا باز گرد رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون صفدران در بیشه‌اش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تک است چون بدریا رفت بسکسته رگ است
او حملناهم بود فی البر و بس آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو ای شده در وهم تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مریدی ساده از تقلید نیز گریه می‌کرد او وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر از وفاق گریه‌ی شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست من چو او بگریستم کان منکری ست
گریه‌ی پر جهل و تقلید و ظنون نیست همچون گریه‌ی آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن سوی خرد صد مرحله عقل را با او مکن اینجا گله
گریه‌ی او نه غم است و نه فرح روح داند گریه‌ی عین الملح
گریه‌ی او خنده‌ی او زان سری ست زانچه وهم عقل باشد آن بری ست
آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود دیده‌ی نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس نی ز راه عقل و نی راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه کی بیند ز باد او پس چه داند اندیشه‌ی ذوق باد را
چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدیثش چون قدم نتوان نهاد چونکه گرد او نیست هم با شکر کند
گر بخواهی تو بیابی صد زلل لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد وقت تو
حرفها ماند بدین حرف از برون لیک باشد در صفات این زان
هر که گیرد او عصایی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی نیست این دم لیک کو بباید از فرج یا از غمی
این الم و حم ای پدر آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه ماند بدین گر تو جان داری بدین منگر ببین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب هست بالا و دگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند به ظاهرهای خلق قدرشان از قرص و نیک
گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او منه او خلق او خلق او
عقل او و وهم او و حس او نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان آن دقائق‌ها ز ایشان شد نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معترض

اقتباس از آیهٔ کریمه در سورهٔ بنی اسرائیل است که فرمود ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم را و برداشتیم ایشان را در بر و بحر

با تو گویم در مثالش قصه‌ای / تا بگیری زین بیان بهره‌ای
قصه با طول و با عرض و [illegible] / قصه بس ولیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد
یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را بجماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر بی آنکه از وقیقه کدو غافل شدن و به فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ایجان من ذکر را بدیدی و کدو را ندیدی

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه سخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد خر چون چو مو
نعلبندان را نمود آنگه که چیست / علت خر که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بنده بود / زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن نر خر کنیزک
از شکاف در بدید احوال را / [illegible]
[illegible] / کو بفعل همچو مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس مرا اولی تر است [illegible]
[illegible] / خوار از تنها [illegible] چراغ افروخته
گرد نادیده و خانه بکوفت / کای کنیزک [illegible]
از پی [illegible] / کای کنیزک آمدم در باز کن
گرد خانه شد و کنیزک را بگفت / [illegible]
[illegible] آلات [illegible] / [illegible] شد در بر [illegible]
[illegible] / لب فرو [illegible]
[illegible] / خانه را امید [illegible]
چونکه با جاروب را او کشاد / گفت خاتون [illegible]
روی [illegible] کردی [illegible] / چیست این [illegible]
[illegible] خشمگین جنبان و [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
زیر لب گفت [illegible] / [illegible] این عزیز
[illegible] گفتش که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچه مقصود است [illegible] / چون [illegible]
[illegible] شهوت شاد [illegible] / در فرو بست [illegible]
یافتم خلوت [illegible] / رسته [illegible]
از طرب [illegible] گشته [illegible] / در شرار شهوت خر [illegible]
چه [illegible] / [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] / [illegible] شهوت [illegible]
ای [illegible] / خویشتن [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
تا بداند کان خیال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شهوت [illegible]
صد هزاران [illegible] کرده / صد هزاران [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
بر تو [illegible] / شهد [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible] کن [illegible]

[illegible] یک کیک بترکی سگ را گویند ودر بعضی نسخ زیر آن خر نر کنیزک [illegible]

چون بخوردی می‌کشیدش سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می‌جهد / زود بر نه پیش از آنکه بر جهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر سخت جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورت‌ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن فجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استا را ابره
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین علف / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو به دام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلس‌ها کشید
که از آنها گوشت می‌آید به کار / وز ظریفان بانگ و نای زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را به مرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ولنذیقنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الآخرة اخزی وهم لاینصرون

ای بسا شوخان که اندر کتفها / زان نشانها تا منتهی گفتها
هر یکی در کف عصا که موسیم / می‌دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آن زمان با استاد باقی را ببین / که چه پیدا از تو گردد اندر زمین
جانب حق بازماندی از کسی / حسب گرگان ندارند این با بزرگ
معنی نشنیده گشته ترجمان / بی‌خبر چون طوطی‌ای کز گفت لب

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید دارد و از عقب آیینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر مقابلست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خوش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می‌نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان با واز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت پای خود آن است یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ‌یک ازینها نیست جواب سید که ایشان کسیست که او را چشم دل باز نشده و دعوی بصیرت کند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم نالان کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر با میمون شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / که مثالی دان که لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد / روستایی را بدان کژ می‌نهد
مشتری را بهر گوید داستان / از فنا دیده و نوشته کرده بیان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود ارزد خود یکیست / لیک ایشان را دران ریبیست و شک

سطر ۱ ... پیچیده ... ۱۲
سطر ۵۲ خرس جمع اخرس یعنی گنگ ۱۲
سطر ۴۳ تراز خالی بیهوده گوی است ۱۲

از برای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری ای جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نمیدیدند همچون آن زن که آلت خر دید و ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان بینیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی و مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور و حرص تن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد چون دست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلاتش هم از آن بیخ برست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان
این بود سختیان پیدا و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند

اشاره بآیه در سوره توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستی که خدا خرید از مؤمنان جان و مال ایشان را بآنکه برای ایشان است بهشت والله اعلم بالصواب

تو بگو نک روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن کز روزگار خود دهم
عمرها ایشان بپایان آورم

کاله معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کالای عیب

نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
پیش از آن کین عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون بگه‌تر قلبی او رو نمود
پای خود را واکشیدم من ز زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر ز رشک و حقد او بیرون تند

تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش رستی و بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو
رشته یاری او گردد دوتو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و دغل
غر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق بر تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که به آخر جملهشان
خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان
هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را به ارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه زوتر بکش

که همی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطانی عزیز و کامیار
ننگ باشد گر کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر
کی بود که گرفت دمشان در حجر

زانچه سنگ و کوه در کار آمدند
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة

چاره آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست این صفت خلق

اینکه موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خدا
نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می‌آید پدید

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان آنکه حق تعالی جبرئیل را فرستاد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید از وی حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکش‌های تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دم بدم با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و وحی‌ای نه بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأهٔ تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز بخشش فوق او فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و درگذشتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت لابه‌کنان و شد اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسوگند داد
که بحق لطف رحمان مجید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین / کرد خاک از لابه و گریه حنین

تا کلم از زاری و نوحه پست کرد ❊ گریه بسیار کردن و دخی
آب دید و پیش تو با قدر بود ❊ من شنیدستم که آن رتبه شد

آه و زاری پیش تو بس قدر یافت ❊ من شنیدستم حقوق آن گناه
پیش تو بس قدر دارد چشم تر ❊ من چگونه گشتمی استیزه گر

در قیامت ایستاده بر پای ❊ بنده را که نماز را دید ای
نعره مسکین آن که دق علی الباب ❊ آن فلاح آن است و هم فلاح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی ❊ راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی ❊ چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وا خری ❊ جان او را در تضرع آوری
گفته اند بنی کان اتقیان ❊ که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس ❊ تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک شد دلهاشان قاسی گشته سخت ❊ آن گنه با شان عبادت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید ❊

قصه قوم یونس علیه السلام

❊ آب از چشمش کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ❊ ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ ❊ ابر می غرید می سخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب ❊ که پدید آمد بلا زان کرب
چونکه یونس از میانشان گشت گم ❊ از سجود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار بلا ❊ در تضرع آمدند و لابه ها
جملگان از بامها شیب آمدند ❊ سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند ❊ تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر ❊ خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آواز بگرفته شدند ❊ رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت ❊ اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصه یونس دراز است و عریض ❊ وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست ❊ آن بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند ❊ خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی ❊ گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می نهد شاه مجید ❊ اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد ❊ آن تضرع را اثرها شد به مرد

لابه کرد و اشک چشم خویش ریخت ❊

فرستادن اسرافیل ابر گرفتن کفی از خاک را

❊ رحمت آمد وان غضب ها را نشاند

گفت اسرافیل را یزدان ما ❊ که برو از خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین ❊ باز آغاز از زمین کرد حنین

کای فرشته صور ای حامل حیات ❊ که ز دمهای تو جانها بد عظام
در دمی در صور یک بانگ عظیم ❊ پر شود محشر جهان الحق رحیم

در دمی در صور گویی الصلا ❊ برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ ❊ برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو ❊ پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما ❊ حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت ❊ چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان ❊ جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان شود ❊ در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار ❊ از چه از زهر فنا و ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند ❊ زان سبب را فتنه ها انگیختند
تا بجوید اصل آن را این خسان ❊ خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داد و پرورش اطفال را ❊ چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را ❊ چشمه کرد از عنبت با اثرها

انگبین داد و تن رنجور را ❊ چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را ❊ از پی پاکی طهر ...

تا از این پنهانی بری سوی بیول ... تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را ... که چه میگوید فسون محتاک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس ... میکند صد گونه شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال ... که مدار این قهر را بر من حلال

من از این تقلیب بویی میبرم ... بدگمانی میبرد اندر سرم
هین ترحم کن ببین رحمت نما ... زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد ... تو همان کن کان و نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه ... گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر ... عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش ... نهی کردی از قسا وحی سوی هوش

رحمتت بر جیست ای بیکران ... او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ... ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و بر داشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را ... که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیفهٔ ظالم را بیاب ... مشت خاکی را بیاور با شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا ... سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد ... داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وای حمال عرش ... ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد ... رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست ... پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار ... ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من ... رو بتابم ز امر شه در سر و علن
گفت آخر امر فرمودت بحلم ... همچو اول و ثانی آن نگه دار ای علیم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس ... در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به ... که کنی تاویل این نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات ... سینه ام پرخون شد از شورابه ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک ... رحم بیشستم بتو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم ... ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او ... ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیرت جگرم می سوزدم ... لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها ... در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد حلم من است ... منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون ... نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او ... جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال ... سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعالش فا تعالیها دهد ... مستی و [illegible] تعالیها دهد
خود زمین آن [illegible] آن پیچ پیچ ... [illegible] پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاک نژند ... زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاکپست ... لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی ای خیر [illegible] ... من سر و جان را نهم رهن ضمان
گر نمایی [illegible] لابه دگر ... چه بود ای شاه رحیم داد گر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد ... امر او کز بحر انگیزد گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم سر ... نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کرست ... او از جان من شیرین ترست
جان از او آمد نیامد او ز جان ... صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم ... لیک [illegible] هزاران کلیم
من ندانم خیر الا خیر او ... صم بکم و عمی من از غیر او

گوش من کرست از لابه کنان ... که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است

احمقانه از سنان رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم

چنانکه در مثل ست قال الجدار للوتد لم تشقّنی قال الوتد انظر الی من یدقّنی عارف آن بود که رجوع کند اجلا بر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند [illegible]

گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا [illegible]

من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

[illegible] — [illegible]

ساحرانه عشق ربود از ناگهان — غافل مشغول سخن [illegible]

[illegible] — تا بحکمت آن [illegible]

گفت یزدان که بعلم [illegible] — که ترا حیلا و این خلقان [illegible]

[illegible] — چون قضا [illegible] خلق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا بگردانم نظرهاشان ز تو — در عروقشان سببهای سبو

گفت [illegible] بندگان [illegible] — که ببینند این سببهای [illegible]

چشمشان باشد گذارا از سبب — برگذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال

تنگ زداند تپ و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر کس این دواها را [illegible] — چون ندانند پرده آن فعل قضا

هر مرض دارد دوا میدان یقین — چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن — نه بآتش کم شود نه از [illegible]

[illegible] — کان سجامه [illegible]

[illegible] — [illegible]

اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عز و علی که آنکه نظر [illegible] منع نمیکند که تو نیز [illegible] اگر چه [illegible] تحقیق سخن [illegible]

گفت یزدان هر که باشد اهل [illegible] — [illegible] دیدار را [illegible]

گرچه پوشی از عمامه پنهان کنی — پیش رویش بندگان هم [illegible]

وانکه ایشان [illegible] باشد [illegible] — چون [illegible] شان [illegible]

تلخ شود پیش ایشان مرگ تن — چون زندان زچاه زندان [illegible]

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

سیخ زندان شکست از [illegible] — هیچ از و [illegible] دل [illegible]

کاینچنین آن [illegible] — تا روان جان [illegible]

آن حمام خوب آن سنگ [illegible] — هیچ زندانی [illegible] بود [illegible]

چون [illegible] تا که زندانی [illegible] — دست [illegible] شکست

هیچ زندانی نگوید این شمار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / کترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه را امید دارد با انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

لوت معنی اقسام خوردنیها و طعامها

عقل کاذب هست خود معکوس بین   زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ   حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد   در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ   نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ   بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده   رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر   یکدو دم مانده است مردانه میر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعید یرجی
قرباً ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث
یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک   که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن   همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز   در خرابهٔ خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود   جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود   جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله   چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم   جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین   نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود   فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر   باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش   وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین   نامه باز آید مراورا در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال   چون عزانامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر صغری حشر اکبر را نمود   مرگ صغری مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ   در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست   مومنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز   بر جهند از خاک زفت و ریز ریز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان   نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد   سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش   یا چو خاکی که بروید سبزهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار   سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیدها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست   زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامهٔ آید بدست بندهٔ   سر سیه از جرم و فسق آگندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه   جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او   وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش	گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر	که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس	بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش	که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او	تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند	بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان	خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند	رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر	رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست	ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش	منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی	در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام	نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس	نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش	پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پرخروش	ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا	راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست	نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم	سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین سو آید خطابات درشت	که شود کُه را از آنها کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان	صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بتر ها را ز حلم	ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش	از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن	وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو	از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض	بود امیدای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان	من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما	که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم	وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح	کش زیان نبود ز جرم و اصطلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار	می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم	خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او	پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان	مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای	طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار	ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را دفینه‌ایست

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارقش آویخته

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / کاندران پر سیم و زر خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن درو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستیها ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید ببرده شد خراب
گفت یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورت‌گیرانست و در خور آینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذاب جسمی من اشارات الکلی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفته‌ها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب ‌ ‌ چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری ‌ ‌ در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای ‌ ‌ کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی ‌ ‌ تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست ‌ ‌ این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست ‌ ‌ پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد ‌ ‌ عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی ‌ ‌ ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ‌ ‌ ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب ‌ ‌ قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی ‌ ‌ گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست ‌ ‌ حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار ‌ ‌ رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم ‌ ‌ گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند ‌ ‌ سود کی دارد مرا این عظ و پند
قصه عشقش ندارد مطلعی ‌ ‌ هم ندارد همچو مطلع مقطعی
باز گردان قصه عشق ایاز ‌ ‌ کان یکی گنج است مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره درین ‌ ‌ تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد ‌ ‌ عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین ‌ ‌ مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس ‌ ‌ که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام ‌ ‌ صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم ‌ ‌ تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل ‌ ‌ پیش آتش مر وحل را چه محل

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخره

او کجا بود اندر آن دوری که من ‌ ‌ صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه ‌ ‌ کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا ‌ ‌ علتی را پیش کردن چرا
کار بی علت مبرا از علل ‌ ‌ مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث ‌ ‌ علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه و آب ما صنع اوست ‌ ‌ صنع مغزست آب ما کوته چو پوست
عشق دان ای فندق تن گوشتت ‌ ‌ جانت جوید مغز و گوید پوستت
ور زخی که پوست باشد دوستش ‌ ‌ داد بدلنا جلوداً پوستش
معنی و مغزست بر آتش حرامست ‌ ‌ لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزه چوبین که در وی آب جوست ‌ ‌ قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست ‌ ‌ مالک دوزخ در آن کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا ‌ ‌ تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده ‌ ‌ لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست ‌ ‌ قهر حق آن کبر را گردن‌بریست
این تکبر از نتیجه پوستست ‌ ‌ جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب ‌ ‌ منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند ‌ ‌ گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع ‌ ‌ خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست ‌ ‌ بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست ذل دین ‌ ‌ سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا ‌ ‌ وقت مسکین گشتنت تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال ‌ ‌ که ز سرگین هست گلخن را کمال

کاین دو دانه پوست افزون کنند شحم و لحم و کبر و شهوت افگنند
دیده را ترکیب لب نفراشتند پوست از انزوی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سری بودست و ایشان دم عزه
لیک آدم چارق و آن پوستین پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است کارگاه هست‌کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش کاغذی اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود پوستین و چارق از یادت برود
چون درآید وقت نزع آهی کنی ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج سرکشی که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا پس ظلمنا ورد سازی بی‌ولا
دیو گوید بنگرید این خام را سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور ازین خصلت فرهنگ ایاز که بپاید نمازش بی نیاز
او خروسی آسمان بوده ز پیش نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیدهٔ بد بنگری از چنبرهٔ وجود خود بنگری
و پایه کژ گر افگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده است که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد که دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند آن خسان که در کژیها مانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در نیمشب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او بعد از آن بر ماست تا کشتهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او که ازین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من تیره شود ور بعرض و سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به نزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد علت رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد در آنجا ذو فنون

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آئینه بی‌صورتست و ساده و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

بازوش بست و گشاد آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام اگر ترا دوست داشته‌ام خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را باز گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

هر کرا آیینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای‌بین باشد

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای بوالحضر / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت پیوستگی
خناق نام تنگی گلوگیر غالب مهلک
عرین بیشه
یعنی کهف اصحاب کهف
اشتهی
در عشق داشتن
منبل
درحیل شخصی که دراو مرضی باشد وازکو فتن و زدن به شود
۱۲

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سرّ ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن گوش [illegible] / اندک اندک ور کنی خاک از [illegible]

هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر که رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

بازگرد و قصهٔ او بازگو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

آمدن آن امیران نمام نیم‌شب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است حفره کردن و خجل شدن

قفل را برمیگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب پرپیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سرّ از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

بیشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کین نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت [illegible] این متاع رایگان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز حبس آمد پای او شکست / نفس او آمد سر و پا بسته دست

تا بدیوار بلا آید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند در حجره زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو در

بنگریدند از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فتیق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

باز در دیوارها سوراخها / زینچنین کردند از خجل و عجب

بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای

زان خلا لا انتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار بود و غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر نمائی بیگناهی میکنند / با لیط و عرصه گواهی میکنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند … تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست اندر کنند … دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

ور شادی در رنج و رخسار کو … گرچه پنهان بیخ هر بیخ آور است
تک شادی میکند شاخ بلند … بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست
شاخ دست و پا گواهی میدهد … آن اسیران جمله در عذر آمدند
پیش شه رفتند با تیغ و کفن … از خجالت جمله انگشتان گزان
ور ببخشی هست انعام و مولا … کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
شب شبیها کرده باشد ور رفیق … گر ببخشی یافت نومیدی گشاد
من نخواهم کرد هست این از ایاز … این جنایت بر تن و عرض منست
ظاهرا دوریم ازین سعد و زیان … تهمتی بر بنده شه عار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند … شاه را غافل مدان از کار کس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

هست حلمش دیت بر عاقله … مست و بیخود نفس ما زان حلم بود
دیو با آدم کجا کردی ستیز … گاه علم آدم ملائک را که بود
شد زریک بازی شیطان بی نبرد … آن بلا در پای تسلیم بود
در برا آورد سوی رحمت او … عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صواب است و در هر یکی مصالح است و در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة که یکی مرده میدارد قصاص او زین یک حیات قاتل می‌بینند و هزار حیات دیگر نه

ور نه من آن چارقم و آن پوستین … بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
باقی ای خواجه عطای تست این … بهر آن دادست تا جوید دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان … گفت گندم زان دهد کشتکار را

باز گردیدند سوی شهریار … پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا نشد گفت حال این چه حیلت است … که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان گردید دینار و تسو … برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از نهر و قند … برگ سبزش بهر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند … همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من … هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستش حلال … تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز … ور نه هرچه بود فدای شاه باد
گفت نی این نوع ازین [illegible] … زخم بر رگهای آن نیکویی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان … خیره مرد از حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند … مانع اظهار آن حلم است و بس
من نه‌ام تشفیع پیش حلم او … لاابالی وار ای اسلام او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد … ور نه آن هیبت مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله … دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز … اوستاد علم و فتوا داد بود
چونکه در جنت شراب حلم خورد … زیرک و دانای و چستش کرده بود
یا از آن افسون حلم سخت او … ساقیم تو بوده دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز … ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بار است جوششم در عمل … در کف جوشت نیابم یک خلل
در امتحان شرمنده خلقی بی شمار … امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست … کوه و صد کوه است تنها علم نیست
گفت من دانم عطای تست این … کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت لطف است و آن پوستین … تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان … تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ورتو گویی خود همینش بود و بس / در رساند از دنیا نگیرش پیش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثبات است این / لیک در وی لفظ لیس هم قرین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه پیش عام
لطف و قهرش چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا

می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت گسترد / خصم بینی از تو سطوت جهد

نور بینی روشنی بیرون نهد / یا ز بینی بادخان ظلمت دهد
خصم و یار نور و نار و فخر و عار / تخت دار و بر دو چار و در دو خار

مور و مار و بوم و تار و زیر و زار / هر یکی با جنس خود در سبی شمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم بتعجیل بیان کن

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی از تقاضاست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم با بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغوع آواز قشری که شنود

ز غرغوع آن ازان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گند / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بشب زهرا و جهد / روزکی دو جهد را انسو مسند
آن یکی را در قیامت تیغها / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سپید چون نامه‌های تعزیه / پیر و عاصی مثل آن پاشایه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یک یکی / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال

خود همیشه اینچنان نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ و این پیش پیدا از امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

استفهام در اثبات / در اثبات حجت اثبات / که استفهام در حقیقت / استفهام انکاری است / و دلالت بر نفی / میکند و نفی آن نفی / در لیس نفی در نفی / شود و نفی در نفی / اثبات شود

تو روا داری که با آن مه‌جبین / بگذرد از جیب آید در یمین
اینچنین با مه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خداست سمیع و بصیر و رقیب و عتید

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناکی اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزک مه‌وشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره‌سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هان مرغ‌وار / طشت را از خانه برگیر و بیا
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهم رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک این بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم خرم اندر نشاط / جان بجان پیوست آمد اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بجا / در فگندم میش با قچ نر بپا
گل فرو شست از سر و خود در دوید / از پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید این از بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روز راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از باد صبا
چه مجال باد با برق ای پسر / چونکه او در راه تنگ شد بسر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / که سما را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای خوش / کز جهان و این روش آزاد شو
از قفس خود و روش خود بازره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس و روش سهمت جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذبهٔ یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پشولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دیده آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
گوید اینها آفریده آنخداست
هست لائق با چنین اقرار راست
پس فرو آمد سر تا پای او
دست یا ده گواهی با بیان
پای گوید من شدستم تا منی
پس فرو آمد سر تا پای خویش
پس خیال کن فعل کان خود بیان
رفتن بنده ولی خواجه گواست
عمر اگر بگذشت بخشش این دم است
حیاها صفها ازین بنگه شده
خواجه سر توبه نصوحی خوش بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بود روی او چو رخسار زنان
او بحمام زنان دلاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
زانکه آواز و رخش زن وار بود
دختران خسروان را بر طریق
رفت پیش عارفی آن زشت کار
لبش قفلست و در دل رازها
هر کرا اسرار حق آموختند
آن دعا از هفت گردون بگذرد
کاز دعای شیخ نی چون هر دعاست

حصینه مرد و نمازی باشد این
لا نقت الضافت وی اندر ببین
کافرش بر خدایش گواست
آن فضیحتها و آن کردار کاست
که درو عشش کرد هم اعضای او
بر فساد او بپیش ستعان
فرج گوید من بکردستم زنا
چون گواهی جمله اعضا پیش
باشد شهود گفتن همین بیان
که منم محکوم این مولای ما
آب توبه اش ده اگر او بی
زهرها چیه این گرد ختیا

لائق و کز نمازست این و کر
گر بپری کبر را کابین آسمان
کفر و ظلم و ستم بسیار او
فعل او کرده دو فن انقلاب را
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست گوید من چنین دزدیده ام
چشم گوید غمزه کردستم حرام
آنچنان کاندر نماز با فروغ
تا همه تن عضو عضوت ای سقی
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
بیخ عمرت را بده آب حیات
سیئات را بدل کرده توبه

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرده هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت دلیلی قاطع بود بر قبول توبه زیرا چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از خیال بی خبر است

لیک شهوت کامل و بیدار بود
خوش همی مالید و می شست آن عشیق
گفت ما را در دعائی یاد دار
لب خموش و دل پر آواز ها
مهر کردند و دهانش دوختند

چادر و سربند پوشیده و نقاب
توبها میکرد و پا در میکشید
ستر او در بست آن آزاد مرد
عارفان که جام حق نوشیده اند
سست خندید و بگفتش ای نهان

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

دائما چون زبان و زن تا روی قدر
آفریده کیست این خلق جهان
هست لائق با چنین اقرار او
تا شد او لائق عذاب هول را
هم ز خود و هر چه بیست رسوا شود
لب بگوید من چنین بوسیده ام
گوش گوید چیده ام سوء الکلام
از گواهی خفیه زرقش دروغ
گفته باشد بشهها اندر نفع و ضر
توبه کن زانها که کردی پیش پیش
تا درخت عمر گردد با ثبات
تا همه طاعت شود آن ناصواب
اندیشه کن هم بجانش هم بتن
تکیه بر ستی ولی از تو کرد
چون الاکی زنان او ستیح
مردی خود را همی کردی نهان
در دعا حیله بس چالاک بود
بو خبر از حالت آن بو الهوس
در شهوانی و در غمزه شباب
افتش کار و توبه اش را شکستی
لیک چون ظلم خدا پیدا نکرد
رازها دانسته و پوشیده اند
زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
کار آن مسکین با خبر خوب گشت
نا نیست اگرچه او گفت خدا

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این اخبار و آیات ازین دست

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه‌ی شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار پس از بستگی کما قال رسول الله صلعم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن بی‌زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک انگوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و فربه شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گمشده دُر یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد آن خوف هلاک جان بُد — مژده آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح دیدیم نسیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش — دید چشمش تابش صد روزه بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما کن ما حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تنی یک روح
گوهر ار برده است او برده است و بس — زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به جا — اندران مهلت ز خود بیرون نهد
پس حلالیها از او می‌خواستند — وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ور نه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من — که منم مجرم‌تر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست — بر من آن کی شد که بر من کشف هست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی — وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد — تا نگردم من ز رسوایی [illegible]
[illegible] — توبه شیرین چو جان [illegible]
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نام من در نامه پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
[illegible] — شد سعید آن ناامید [illegible]
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
من برون چاهی همی بودم [illegible] — روز و شب اندر فغان و [illegible]
از هوس تنگنا بودم [illegible] — در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زدم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود از تن جدا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد ذوق نرسد [illegible]

بعد از این محنت کرا بار دگر — پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه — روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روز و شب بُد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل جنگی جنگ شد — خسته شد آن شیر و ماند از صید باز

[illegible marginal notes]

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار — بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو — مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار — رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو — زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوش — نرم گردان وز ره اینجاش کش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که دد ان باقی خوار او وینند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او — باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق — کز کف عقلست جمله رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نگه دار ار دل او صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن — بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمت کشتیش — گر غلام خاص و بنده گشتیش
تا بیت در تو فزاید فی دره — گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش — تا هزاران عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صید مری — مرده گیرد صید کفتار مری
مرده پیش او کشی زنده شود — چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست — کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می شتافت — آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک — در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم — قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر — زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج — صابران را کی رسد جور و حرج
بر نهیم من قسمت قسام را — کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمتش خاص و عام — می رساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند — مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او مد تا سر عالم گرفت — بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن — کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر توی دل زنده — کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو اند دوست او — با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر — ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست — شادی بی غم درین بازار نیست

دیدن خر سقایی اسپان تازی را با نوای تازی بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت که اگر در صد رنجی لذت مغفرت شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت گفت زین کای پسر
بود سقایی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویان روز مرگ خویش

چون کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخر دید او را رحم کرد / که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جوی این بسته‌دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / گه به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس می‌گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده‌ست امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی به جایی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر است با کسب و رضا به قسمت

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب‌اند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری توست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واندر طلب سستی منما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس می‌گویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو بشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید به من
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام
تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست
وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
راز می‌دانی و نازی می‌کنی

گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می‌رود

تا بدانی مرد توکل نگذرد
حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین سخن
گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفتست آن سوال یک جواب
هست حق و نیست وی را هیچ تاب
گفت خر این حکایت باطل
دستها در کسب زن چون اهل عقل

دست دادستت خدا کاری بکن

باز جواب روباه و شیر را و تحریص بر کسب کردن

کاهلی کن یاری یاری است

هر که او در کسبی پا می‌کشد
یاری یاران دیگر می‌کند
زانکه جمله کسب یاری دگری
هم بنا و هم سقا هم جا یکی

چون به انباز است عالم بر قرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسبی محتاج توکل است که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج به هیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی
می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید
تا کشد شکر خدا رزق جدید

در توکل بهترین کسبهاست
زانکه در هر کسب منت بر خداست

کاسبی کار مرا تو بهتر آر
وین دعا هست از توکل برقرار
در توکل هیچ نبود احتیاج
فارغی از نقص ربع و از خراج

بحثشان بسیار شد اندر خطاب
مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر تهلکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزار سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود
کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او نگفت ای لعین
چون تو زانجا آمدی چه زار و حزین

کو نشاط و فربهی و گوشت تو
چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی است نز بیگانگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
گر تو نافه آهویی کو بوی مشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان
زانچه می‌گویی و شرحش می‌کنی
چه نشانه در تو ماند ای سنی

آن یکی می‌گفت اشتر را که های

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر دولت نبینی جای ...

از کجا می‌آیی ای اقبال پای

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

ستم دشمن ست که او مقلدست دران

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری میتند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رخ دریده جامه دریده عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بود در وی جز که یک آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنهٔ محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا نز عیان
مشک آلودست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان سخن کامل اصل و سخنان مقلد ناصحیح محجوب

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نور روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از گز و از سیب و به وز گردگان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق پخته شود / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک | کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه خر | تا چسان از راه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت برو حمله کرد | چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد | سرنگون افکنده در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش | بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

من با تو بد نیندیشیده‌ام | بیت من بیت نیست اقلیمست
هزل من هزل نیست تعلیمست | ان الله لا یستحیی ان

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار | کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر | تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود | از عمل آن نقمت صانع شود

یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا می فرماید که این جواب است یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان است بسیاری ازو سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند ولو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهم والله الملهم والسلام

خائفان راه را کردی دلیر | از همه لرزانتری تو زیر بیر
بر همه درس توکل میکنی | در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه | بر دروغ ریشش تو گیرد گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر | ریش و سبلت از خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام | تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر | ور بخیری مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش | ور بخیری ای غنی رو کون فروش
یکدو گامی رو توکل ساز خوش | تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پا بدار | تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامهٔ زنان همچون زنان | در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره‌های خود فشرد | ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می | مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید

۵۱ توضیح

۵۵ توزیع بخشش و منت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست — لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر میکشند — تنگهای قند و مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست — بشنوید ای طوطیان بانگ [illegible]
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان — همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس — جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان ارزان فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود — سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان — عشرت از سر گیر خوش شاد و دمان
آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بجان خویشتن میباش شاد — تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد رو بر رو بر — گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزان چه اندر خانه پرسید پس چیست گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت — زرد روی لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم — چون نه خری رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری برآوردند دست — جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییز مانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود — هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگون اشکم هم آسان می‌پرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند — بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانهاییست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر — ملک با پهنای بی پایان و سر
این درین حیران که او از چیست خوش — وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف جوع نادان زور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را بی نبرد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا بباد ش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة و الخنازیر

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رود شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران گرگ و شیر / اندر افکند آن لعین شوم و کر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسد او را از آدم تا حقی

کی رسیدی او را از مردم گشتنی / کو دمادم آرد از غم پشتی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آنجا محرم

گر بدانگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پیل و آرج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بیان / کاینچنین هیکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموختیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیده است در جوع کلب بینوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموشش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب اژدها

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی به من / اینچنین ثغری ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من رهبرم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و ایهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اویت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

این همه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه با تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌فن / آنچه دیدی بد نه بد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران از خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست هر رو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که پر آبی آمد تا ال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابرو کجی راهش زند
سد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کش نه اندر توبه‌ای کیست آن / وانکه داند نبودش بس خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پیش تو پیش من
از من و ما هر که این رمزند / عاشق خویشست و بر لا میتند
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من کوی خوش صید گران
هر که بی من شد همه مهها در روست / یار جمله شد چه خود در نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد جهت اذلال نفس خود

زاهدی غزنی از دانش مهی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وله / در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد آن کس اینجان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از درای سرّ و جهر
گفت ای دانای ازهم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان / پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة اینجان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
هر کرا جانش عز لبیکیست / نامه بر نامه پیاپی پیکیست
گفت من از خودنمایی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم / جز طریق خرگدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواهد کی عزت تنم / او گدایی خواهد کی میری کنم

بعد ازین گدیه مذلت جان من | بیست عباسند در انبان من
شیخ در مسکنت چون نبی است | شئ لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او | شئ لله شئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند | خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند | باژگون انصروا الله می‌تنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که به جد می‌کرد او | بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر | به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نانش مخور | لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو | فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع | آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده | تو به من خود را طمع نبود فره
آن گدایی که به جد کرد او | بود از آثار سکتهای او
گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من | زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن | چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد | جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر | زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده | همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده ست از خوی حیوان پاک پاک | پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد | زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد | عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد | زهر گردد لحم عاشق کشتش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق | دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد | کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل | بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد | عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جو | خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد | هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان | باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو | عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک ست

عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت | بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بر افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات

نول منقار ۱۲

نقل یعنی شاید در بعضی نسخ اصل نوشته اند و آن نهم ست ۱۲

ادرار یعنی وظیفه داده است ۱۲

راسیات جمع راسیه یعنی محکم و ثابت ۱۲

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر

عضو را با خاک تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن مثال طالبی کز سنگین خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه تفتیش آن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت بر قصر امیر

در کفش زنبیل شیئاً لله زنان / خالق جان می‌بجوید تا نان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گویمت چیزی منم نامم شحیح

ای خس بی شرم چند این گفتگو / تا کی و تا چند این دق دق تو

این چه شوخی می چه و سیت چه کار / که بروزی اندر آئی چند بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم خر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده

غاشیه بر دوش آن عباس نحس / هیچ ملحد را مبادا این جنس نفس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش / ز آتشم آگه نه چندین مکوش

بهر نان خویش حرص ار دیدمی / اشکم نانخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم نیز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام / سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی اشکافتند / علم هیئت آنچنان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ایشان ناپدید

نور چشمی که بر ذره استاره دید / آفتابی چون از رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت بازگشته و جان در صدد / با تو نتوان گفت اینم عذر خود

فهم کن و توقف این گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کمتر خراش

فی گمانی برده تو زین نشاط / خرمی را گذار و مکن حیث آط

خوامست جایزست مستعجل / تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

این بگفت و گریه در شد های‌های / اشک غلطان بر رخ او جا بجای

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که من بی امر غیبم نتانم

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

رو به رو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه زان تست هر چه هست هست / برگزین خود هر دو عالم اندک است

گفت دستوری نداوندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من نخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این ز خیلانه ذهول

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بی‌غل بود و حشم / شیخ راه صدق می‌دید بچشم

گفت فرمانم چنین داده است آله / که گدایانه برو چیزی بخواه

تا گدایانه از آن ذر خواستیم / ورنه از اموال بی پروا استیم

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و دست در زیر حصیر کن که آنرا

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

انبان ابو هریره گردانم که هرچه خواهی بیابی
یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری
زر شود مرده در وی آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید
سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این
عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون
و بیچگونه و هر لحظه ازو هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت
دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان
با زبان نه داخلست نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافه زرفشان / وام داران را ز عهده وارهان
که بداوی از زر کیسه رتبها / زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی من راک فقد رآنی

قدر آن دادی نه بسیار و نه کم / پس بگفتندش چه دانستی که او
خالی اندیشهٔ امثال نیست / اندر آن خیر عشق مردان کار
خانه‌ام پر گشت از نور احد / هرچه بینم اندرو غیر خدا
جز که عکس نخله بیرون نبود / در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیهٔ شرطست جوی بدن / تا نماند تیرگی و خس درو
آب صافی کن ز جو داخل دل / تو برای هر دمی کز خواب خود

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را / پس ترا باطن مصفا ناشده
کی ز ارواح مسیحا بو بری / کی شناسی گر خیالی منتشر

غالب شدن مکر روباه بر لون شدن خر از جوع

لیک جوع الکلب با خر بود جفت / غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد فقر ان یکن کفرا آمدست / گشته بود آن خر مجاعت آیتی
گر حیاتست این من مرده بیکم / خر که اول توبه و سوگند خورد

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / تا بماند دولیت ز غیب بی شکاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن / دادِ یزدان آن تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نه پشیمانی و حسرت نه ندم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش چنین / حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از حصیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و داد او ره مفلسی
هرچه در دل داشتی آن بسته چشم / اینقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنست کوای مقل / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون درون آب ازانها خالی است / عکس رو ها از برون آب جست
پس مصفا کن درون جوی را / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری / کز کدامین عکسی سر برزند
چون خلالی میشود در زیر تن / تا خیالات از درون روزن
خر بسی کوشید او را دفع گفت / بس گلو یار آید و عشق عفیف
زان سوالی کش حقایق داد دست / گفت اگر مکر است یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم / عاقبت هم از خری غافلی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق بود / که برافشاند برو از غیب جو
تا کنونش فضل بی‌روزی نهشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی تخمه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده / جمله خوشها بی مجاعتها رده
آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف‌زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغابی مرغ نانیی
بنود اندر سر ترا جز فکر نان / تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر خوان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری میرد و نان پیش پیش / کای بهیم بی‌نوایی گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول / کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیری تانید زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سربسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خود آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یکسو بنه / زان خر و زان شیر پیغامم بده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن باب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و شُشش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل در خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بُد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده ست / نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشتی

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز / گرد بازاری دلش پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
هین چه می‌جویی تو هر سو با چراغ / در میان روز گفتن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آدمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردم دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی ترا صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبرداران را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کفها دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر وارش کند
آنکه کفها دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او توانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خار بن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن یومی بباید شدن / چونکه غالب دست او هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دشمن گیرد اینجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خوار و بند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشدا علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان مامور شد ست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع مسکین می‌نگر — تا که باشد ماده اندر چند و چون
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ستیزه تیز تگ
این عوذ دم هستکامی ترک خطا — بانگ بر زن بر سگت ده بر گشا
تا بیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت با سگ ناچخ است — این عوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ کمین — هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو منی یاری بدین درآمدن — من منی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق — که یکی سگ ره ورا بندد ز عشق
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون می‌کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده
چون کند آن سگ ای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهیست کو فته اقدام انبیاء و بر میمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز بگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر — یا بیا ای کور و در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک — زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا کزو آمد گنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار — در حجاب غیب آید عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان بشناسی بی گزند — کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان ورت گفتم من چنان / که ازان سو بیست ره سوی جنان
ای محب روح جان افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / درنگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجیب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همیگوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
گر نگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

عدی جمع عدو ۱۲
تسفسط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال انگاشتن ۱۲
ن: نور شمعی از شمع روشن تر است
ن: امر و نهی این بیار و آن میار
مستجیب جواب دهنده ۱۲
موات مردگان و گویند ۱۲

آنچنان که گر غلامان خفته اند — تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا گربه‌ای — سنگ بشود از بن هر حربه‌ای

غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو — چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست — یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و جان خصم من بدست — قاصد اندر بند خون من بدست

کودکان خرد را چون میزنی — چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو سر زند
گر بیاید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینه خرد

گر بیامد باد و دستارت ببرد — کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند — آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی — بر تو آرد رو و گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است — چون تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چه دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم بربندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خوردنست — رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو و منکر بدان — اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد — کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حقست اینکه اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی — گرد مار و اژدها بر می‌تنی

زانچنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند — عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست — دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای — کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را — از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت — وز کف جلاد اینت وا نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت — میفشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت — میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت — گفت آخر از خدا شرمی بدار — میکشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش — چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیار است اختیار است اختیار — اختیاراتش اختیارت هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند — حاکمی بر صورت بی اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را — تا برد بگرفته گوش او زید را — لیک بی هیچ آلتی صنع صمد — اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند — بی سگ و بی دام حق صیدش کند — آن درودگر حاکم چوبی بود — وان مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمتی — هست بنا هم بر آلت حاکمی — نادرا باشد که چندین اختیار — ساجد آید اختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات آنچنان — نفی نکند اختیاری را از آن — قدرت تو بر جمادات از نبرد — کی جمادی را از آنها نفی کرد

خواهشش میگوی بر وجه کمال — که نباشد نسبت جبر و ضلال — چونکه گفتی کفر من خواه وی است — خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست — کفر بیخواهش تناقض گفتنی است — امر عاجز را قبیح است و ذمیم — خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد میزنند — هیچ گاوی که نپرد شد نژند — گاو چون معذور نبود در فضول — صاحب گاو ار چه معذور است و دول

چون نه رنجور سر را بر مبند — اختیارت هست بر سبلت مخند — جهد کن کز جام حق یابی نوی — بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست وار — هر چه گویی گفته می باشد آن — هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب — که ز جام حق کشیده است او شراب — جادوان فرعون را گفتند بیست — مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است — دست ظاهر سایه است و کاسد است — چون به سر بر شد ز جام او مدام — خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان — بهر آن نبود که منبل کن بر آن

بهر تحریض است بر اخلاص و جد — کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد — کار کار توست بر حسب مراد

آنگه ار منبل شوی جائز بود — کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان — پس چرا صد مرده اندر ورد او — بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه میخواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دار و گیر — گرد او گردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جستجوی و نصر او — بازگونه زین سخن کاهل شوی — منعکس ادراک و خاطر لنگوی

امر امر آن فلان خواجه است هین — چیست یعنی با جز او کمتر نشین — گرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان خواهی یقین — یاوه کم رو خدمت او برگزین — نی چو حاکم اوست گرد او مگرد — تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر بس — غیر او را نیست حکم و دسترس — حق بود تاویل کان گرمت کند — پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سر در حقیقت این بدن / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
گر ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشند پیش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازان آیس شوند / سوی ما آیند افزایند پند
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان کاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طبل بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون بافت که بنده اند روی با آسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بس بر ایشان بود و بس / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد او میان را از کمر / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برّم از شما دست و لسان
مدتی یکماه‌شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / ز سلیمان ایمن از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیوست او نی آدمیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آید کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت پس پردهٔ کرم / مهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت به خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن او جبر را که مادهٔ اشکال نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جواب و آن سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم — تا بود محجوب با اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام — در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این — از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها — که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن — پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه — دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست — عقبه و مانع و رهزن بیست
این روش خصم و حقود آن شده — تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش — هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز — پس بماند تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب — گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پور بند وسوسهٔ عشقست و بس — ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو — صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآن آبت برد — کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها — یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست — که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را — زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد — چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس — کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را — زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جواب وا دهد — گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر — تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول — چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار — خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود — کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را — تا نباید کان هما پرد هوا
ور کسیت شیرین بگوید یا ترش — بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند — بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش — کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته — هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن — در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — می‌کشی از عشق گفتی دراز
چارقت ربع کدامین آصفست — پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش — جرم یکساله زنا و عشق خویش
تا بیامرزد کشیش آن گنه — عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد — لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده — پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و جهد او — می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را — خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او مر خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / می‌نهد خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد ازان آن گور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند بیش ازان
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من دربافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری می‌شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد ازان آن سنگ را / زانکه جاری شد ازان سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حوروش / هست یکی زینها بگیر از جوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوشکش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا او اندران پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندر ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این تنان / این تن از عقلت میابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجه شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / کو گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ورا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / خزره‌اش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صد قران این بیان موزر بدید / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پیر خود
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا / پیش سجده کان گروه از دست و پا
نعره لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نه ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریشش را خنده اری کرده / تا ز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد
سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

تا بنوشد سنقر و بکتارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا برشتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

کی چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک آن ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت بایدت گیری تو گوش / صورتش بگذار معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدرید او حلق خود
خواب خوش بر مردمان بگرفته هم / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ز وی در جامه خواب / مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون نیاسایم از تو یک لحظتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد به کعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شب‌گهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خایف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع به حکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست بگاید از خران / بر کس ما میرید این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / کاندران بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جنگ پریشانشان تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثال‌ها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال حیث جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این تن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت کو / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و که او هست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست و پوست / روح چون مغزست قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / کز لطف از باد بگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی ماندست در خود مانده / لامساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست

ای ایاز استادهٔ تو بلبس ما / نیست هر جی عبور تستند

هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

بود امیری خوش‌دلی می‌باره / کهف هر محبوس و هر بیچاره

مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری زربخششی و دریادلی

...او رشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت

این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راهبان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش‌مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده بودن کم بود گفت او غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند

اندران می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی درینشان فرق هم

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندرینجا غرق نی

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خلقی پیش او / گشته دایم در ملازم درس جو

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با بهی

روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش

گفت آری پس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد

پس سر اخود عقل گویا هوش گو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

روزت پس سیاهست نیلی همچو ش
ضحکه باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کی درآمد ای غوی
تا تو بی نوری و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن تا چه شد
در شب ابری تو سایه جو شدی

گر حلال آمد پی قوت عوام
طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه بیابان مخوف
این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی
کاروان را گمره و هالک کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس
نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن ببند
از بریدن عاجزی دستش ببند

ور نبندی دست او دست تو بست
ور تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نی شکر
بهر چه کو زهر نوشش خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگی و شکست
او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو
ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست
گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانش کوبم سرش
آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی
طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند
تا بچیزی خویش را پیدا کند

او ندارد خود هنر الا همان
کو تسالس میکند با مردمان

او اگر دیوانه است و فتنه کاو
چاره دیوانه چه بود کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود
بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست
نیمشب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن
زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد
آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین
تا ت گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه و آن شه کبر آورش
یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد و گفت دلقک الامان

دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز خشم شاه مات
میزنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش
واندر آن زهدش گشادی نامدش

رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بسست
که درین وادی پر خون بیکس است

چشم پر درد و نشسته او بکنج
مرد ترش کرده فروافکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد
عقل هم نی کو بکحلی ره برد

اجتهادی میکند با حدس و ظن
کار در بوکست تا نیکو شدن

زانکه بر جرحش بود رست و دید اژدها / گر نماندش مغز سر از عشق جیب
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پرانش با ببرید بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زندست او باشد به تنگ
تا بروی تا پا ز بیگه بی شاخ / کی شود خویش خوش و میدانش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و هنره نشاید هیچ داد
گر ضجر خود را بدرانید شکم / عقده زان همره ندیدی از غمم
همره دیدی آن دنیا جو گشت / با مرادی نه خوی و سرشت

در بیان آنکه بطالی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی انگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل ع خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آن کو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فن است / کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را موش دار / قصه مار تو نیکو گوش دار

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

باز بشنو قصه میران دگر / تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت آن کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بحر را / ور کند در پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر تک آب / از نهیب من شود زیر زه
در رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش بیان شهوتست
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او اندر عدم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می‌درخشید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان مر آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهات او / چند بوسیدند دست و پای او

یعنی ای کریمان رحم کنید بر عاشقان که شان بکار ایشان و خلل شده‌اند از بلاکشی بلا کشیده

کامی میر از تو نشاید کین گیس‌ها
پادشاهی کن ببخشش ای جهید
هیچ محتاج می گلگون نه
باده کاندر خم همی جوشد نهان
ای مه تابان چه خواهی گرد
تاج کرمناست بر فرق سر
علم جویی از کتبهای فسوس
خفته است در جمله هستی مفتریان
نی چه باشد با جماع و با سماع
جان نی کی شد محجوب کیست
لعنت نی نی من جیب یوسف آن هم
من جنان خواهم که چون یاسمین
آنکه خود را مرده است با شاد می
زانکه جانشان این چنین شیها و شوق
وانکه در جوع او طعام افتد خون
چون کند مستسقی از آب حیات
عاشق از معشوق کی باشد جدا
با همت زنده کسی کو کشت یار
مرده را کس در کنار آرد نگر
آنجهان چون ذره ذره زنده است
در جهان مرده شان آرام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علیین بود
بهر مخمور است آن جام طهور
دختران لعبت مرده دهند

گر بشب باده تو بی باده خود | باده چه باشد لطف تو
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم | هر شب این بنده چنین بنده شد
ترک کن گلگونه تو گلگله | ای رخ لله به دست تو رضی
ز اشتیاق جنبش چه جنبان | ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ایکه هر پیش دو چشمان تو | از تو بینی و خوبی کان بدر چو
طمع بر عطایا که هست | در هم است آن چرخ او را چو شمس
در جوی تو به هوای تو | ای غلام است عقل و تدبیر و هوش
خود هر کی چون عجز دارد با تحیر | سجده علمی و دینی پنهان شده
تا او جوی پیش از شاه و در شفاعت | آفتاب از ذره کی شد وام خواه

باز جواب و دفع گفتن اسیر مر شفیعان را

من بذوق این خوشی قانعم | درد جهیده از عمر فوت شده
گر نشسته مرکب آدمیان کاهچینان | هیچو شاخ بید با این چه است
این خوشی ای پسند خود ما | انبیا زان زین خوشی بیرون شدند
این شها چون چشمان ما بی نمود | هر کرا نور حقیقی رو نمود
لی زبان و شو با حسرت بر | وانکه باشد خفته اندر گلستان
چون کند محموم دو تن شراب | سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
چون با دبینیه همه کوران نگاه | هیچکس به غیرت عاشق نشست

در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرموده مصطفی علیه السلام الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مرگیش جیفه خوانند

جای بلبل گلبن و نسرین بود | جای آن تا همچنین سجین بود
هر کرا مدام عمر نه دوست | بهر مستان آب شور پر نفور
چون ندانند از مرده تا زنده درست | کز لعب زندگان تا آگهند

لطف آب از لطف تو جست
جمله مستان را بود بر تو ستد
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
وی همه هستی چه میجویی عدم
تو چرا خود منت باده کشی
جمله فرع و سایه‌اند و تو اصل
چون چنینی خویش را ارزان فروش
در سه گز تن عالمی پنهان شده
زهره از خمره کی شد جام خواه
آفتابی حبس عقده اینت عیب
گر همه پاره دم بهر محبوب
که بادش گوید کو نه قصه است
که سرشته خوشی حق بند
کی شود قانع بتاریکی و دود
میل گلخن کی کند چون بلبلان
صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
واقف آن سر بجز عاشق نشد
مرده را کی در کشد اندر کنار
آنکه او دارد از جهان جان خبر
نکته داند و سخن گوینده است
کاین علف خر لایق انعام نیست
کی خورد او باده اندر گو گلخن
گر مر باشد کس وطن سرگین بود
پیش او جلاج خوفی عادت است
کودکان این نیست چون بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا
که نگاریدست اندر دیرها
زان جهان ما را چو بر رو زر شدست
هیچ مان پروای نقش سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این قصها کند
گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر می‌کشد داد و ستد
دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون ببین
اینکه در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکنامش ولی الدولتین
وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا حاجز نماند

چون الف از استقامت شد به پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاه بهرش از صفات قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک
شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک آسمان
از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر چون قطرهٔ آبش نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد
گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری
سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامعست
بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آید از علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالیست
آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی‌خواهند تن
پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز
گرچه تقصیر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم
ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو چون خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا ای دوست اینجا جای خفت
زیر برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون برمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای خویش دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل الیقین
گر ترشروئی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او درین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

١ قنق مهمان ۱۲
سور مهمانی ۱۲
٢ عنق بمعنی گردن ۱۲
٣ سمر بمعنی افسانه ۱۲
۴ منتجب برگزیده ۱۲
۵ سبیل بمعنی عین ۱۲
٦ غنود آرام گرفت ۱۲
٧ کلان بمعنی بزرگ ۱۲
٨ صابون سلطانی در بعضی جاها گل را نیز صابون گویند ۱۲
٩ مزاح بمعنی شوخی ۱۲
١٠ طیبت خوش مزگی ۱۲

گر محبت با من محبوب‌کش — رو بگرداند بیک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو
کآمَدَنی خالقی من شره — لا تُحَرِّمْنی اَنِل مِن بِرِّه
زانکه در عقبی اش شکرها آری — لا تعقّب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت — ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شاد بیت مانع شود — آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بو که گنجی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر — تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش — دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار — بازره دائم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق‌کیش — صدق تو از بحر و از کُه هست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار — نی رود عقلت چو کوه کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات — سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر — ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده ست در قرآن رجال — کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر — آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم — ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو — در پی شهوت مکن جان را گرو
ورنه شهوت خانمانت بر کند — زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر — عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گوش کن — تا دل از شهوت بکلی شوی مست
خواجه‌ای بود و مر او را دختری — زهره خدی مه رخی سیمین بری

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاهدار تا حامله نشوی

گشت بالغ داد دختر را بشوی — شوی نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک — گر نبرّی فی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد — او بنا کفوی‌ش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو — خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا — این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم — هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حذر
همچنین قومی بعالم هم بدند — گر چنین نوعی همه جنگی شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو — چونکه هر دو بد جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش — پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا این چه بود — من ترا گفتم که دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود — چون نکردت هیچ وعظ و پند سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی خفاست و اتقاست
گفت نی گفتم که سوی او مشو — تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی — خویش باید که ازو وا کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است — این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاه پیسه شود | فهم کن کان وقت از پیش بود || گفت تا چشمش کلاه پیسه شد | کور گشته است این دو چشم شوخ من

نیست هر عقلی حقیری پایدار | وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

رفت یک صوفی به لشکر در غزا | ناگهان آمد قطار و گرد و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند | باز گشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به سجده و دست‌بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی‌ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | کو میان غزو خنجرکش نشد || پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سرش ببر تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی || کآب را گر در وضو صد رونقست | چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد آن صوفی اسیر بسته را | در پس خرگاه تا آرد غزا || ماند آنجا دیر صوفی با اسیر | قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست | بسملش را موجب تاخیر چیست || شخص آمد در تفحص از پیش | دید صوفی خفته زیر گبر خویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر | خفته همچون شیر بالای فقیر || دستها بسته همی خایید او | از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلوش | صوفی افتاده به زیرش رفته هوش || دست بسته گبر همچون گربه‌ای | خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرده از دندان اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن فقیر || همچو تو کز دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی زبون گشتی و پست

ای شده عاجز ز تل کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو || زین مری ششپه بمردی از شکوه | چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ || بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب

چون به هوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون شد ماجرا || الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست | اینچنین مدهوش افتادی و پست || گفت چون قصد سرش کردم به خشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن || گردش چشمش مرا لشکر نمود | می‌نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که به کلاه پیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و جنگگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد

اندر آن مطبخ گرد اندر خانقاه | تا نگردی رسوا گر روی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست || پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر

کز طراق و طاق طاق گردنزنان | طاق طاق جامه‌کوبان ممتحن || گر ز فشانش تیر جانستان | ابر آزاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب / پس سری بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون داند کشید

چالش است این نی تو چه خوردن این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ این / حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باختن چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی گران چشم اینچنین / رفتی از دست فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را تحریض شد سخت جهت غزا کردن و او نفس را متهم نمود درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خیره روی و مرائی بوده‌ای / در دو عالم اینچنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آن چنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از تیغ و سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

بیست زخم از دست کافر خورده بود / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان بدست صدق و آسان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افگندی بتفاریق از بهر ستیزهٔ با نفس حرص پرور و ستیزش نفس که چون می‌اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الراحتین / از گشتی ملقنت مر نفس را

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افگندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس را و فریاد کردی هر شبی / در فشادی زار در تاب و تبی
که چرا می نگسلی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
سهر حق یکباره کی بگذاردین / همچنین کشتی مرا و یاد رعنا
همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / سهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت کر و فر نگشت از خصم لقت / زخم دیگر خورد آنرا هم ببست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش / صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلتست / ای بسا خامی که ظاهر خیش ریخت
نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند / اسپ کشته شد و او ره رفته نشد
کافر کشته بدی هم بو سعید / ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزوه جو / تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن / آن یکی مردیست قوتش حمله در

با مسلمانان بکر در پیش صف / بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / از نبی برخوان رجال صدقوا
اینهمه مردن نه مرگ صورتست / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آتشش بشکست و زین پس زنده ماند / جز که خام و زشت و آشفته نماند
گر بهر خونریزیی گشتی شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس زن مرد و تن که تیغ اوست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / واند گر مردی بتی جان بجو گرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بسلطان

نقش او اینست کاندر کاغذست / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران / که اگر ندهد بتو آن ماه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت / بر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها بر گرد چون برق بریق / هفته کرد این چنین خونریز گرم
پس فرستاد از درون پیشش رسول / که چه میخواهی ز خون مؤمنان
بی چنین خونریز اینت حاصلست / من شوم بیرون ز شهر اینک درا
این ملک و شهر خود آسان ترست / هرچه می‌باید ترا از سیم و زر

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت / همچو کوه قاف او بیکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / کشته میکرد اندر حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / میفرستم چیست این شور و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان
گفت من ملکی نخواهم مال را / لیک میخواهم یکی صاحب جمال

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

اشاره بآیه قرآن در سورهٔ احزابست رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۲

داد کاغذ کاندرو نقش فلان
گفت پیغامش بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست
زود بفرستش که مالک و مال است

این کنیزک خواهم او را والسلام
زین بده ورنه بهم اکنون اخصم
چون رسولش بازگشت و گفت حال
داد کاغذ را و بنمود آن مثال

بازگشت و عاملش چه گفت آن شاه نر
حاتمی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بر آن بهتر که بت پرست او کشتر

با تبرک داد جنت را و برد
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان
گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی
کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
می‌شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان
تنقیه تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با او وز او رفت آب
چون سبک شد خواب و شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت
تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
استوی عندی وجودی والنوی

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرده ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افکند شیری بچاه

از چهی بنموده معدومی خیال
در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار
که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد
همچو شیران خویشتن را واکند

نفس خود را کی توان کردن نوان
جز به امداد عقول دوستان
جانب اتمام قصه باز ران
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و می‌شد براه
تا فرود آید به بیشه و مرج گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان
که ندانست او زمین را ز آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید او کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش در کف
دید شیری نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت
زود سوی خیمه مه روی شتافت

چونکه خود را او بدان حوری نمود
مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت
مردی او ماند برپای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو
در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی نفس و جان

زاتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره‌زنی
هر کجا دو کس بهم با مهر یا که کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کمال
بانگ شان می‌آید زان خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

وصیت کردن کنیزک او در کتمان سری که در میان رفت

چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم بر آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک گشت مست / پس بدام افتاد او زان طلعت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوشدار / فهم کن تمثال و معنی هوشدار
کرد مردی از سخندانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق است و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می‌چسباندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چسبیده بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعت قبل حرب ای بوالهوس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بود آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تنت چون آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم می‌جنبید نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نماند تو آن را برق گیر
مملکتی کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو حلاوان گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

همچنین عالم بدان که ماندنیست / از منافق کی شنو که گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی وی از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده بر زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح آن
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زن / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می‌آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نکند بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گرگ که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییریش نشد بر قرار
تو بدین سستی که چون جنبی بگوش / خشت خشت موشکی رفتیش هوش
من چو دیدم از تو این وز وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بدکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرد از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده / از خماری می‌بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی مانند باشد با شجر

خشت خشت اسم صوت کاغذ و جامه و غیر آن ۱۲

صریر صدای ورد قلم و امثال آن مجرد شده و مطلق صدا است ۱۲

نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبهٔ شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آنرا چون تو دیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آنرا زود نیز
او امین من بد و لالای من / خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین‌گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک بظلم آمد جزا / آزمودم باز ننمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم بها عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز روی من شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خود بتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود که آمد والسلام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را صد حقهاست / او در خور نه چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می‌برد چون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او را غیر تو

عقد کم ترکش با امیر او وداد
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
مردی خر گو مباش اندر رگش
مرده باشیم بمن حق بنگرد
مغز مردی این شناس و پوست آن
حفت الجنة بمکاره را رسید
آنچه چندین صد امیر شکر نکرد
آنکه از تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که مثل این گهر
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یکساعت بدست میر داد
جامگیهاشان همی افزود شاه
گرچه تقلیدست استون جهان
همچنان تا دور گردان شد گهر
یک بیک دیدند این گوهر تو هم
ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب

خشم را و حرص را یکسو نهاد | گر بدش سستی ز نزدی خران

در بیان آنکه حق تعالی کی را قوت شهوت خران
و به یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نبود | بر او تسبیح قیامت نبود
سر هوا تا فتد از سر و رست | ترک هوا قوت پیغمبریست
حفت النار از هوا آمد پدید | ای ایاز پر نمک شیر دلیش
لعب معکوس است و فرزین بند سخت | ای مدیح تو لذیذ امرا
اینحکایت گوش کن گر آگهی | داستان امر و ذوق چاپش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد
و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را
که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر | گفت بشکن گفت چونش بشکنم
که نیاید در بها گردد هدر | گفت شاباش و بدادش خلعتی
هر لباس و حله کو پوشیده بود | ساعتی شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این بدست طالبی | گفت ارزد این به نیمه مملکت
بس دریغست این شکستن بس دریغ | قیمتش بگذار بین تاب و لمع
کی خزانه شاه را باشم عدو | شاه خلعت داد ادرارش فزود
در را کاین امتحان کن باز دید | او همین گفت و همه میران چنین
آن خسیسان را ببرد از ره بچاه | همچنین گفتند پنجه شصت میر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان | شاه چون کرد امتحان جملگان
تا بدست آن ایاز دیده ور | آخرین نهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز
و مقلد ناشدن او و ایشان را مغرور ناشدن او بمال
و خلعت و جامگی افزون کردن شاه و عقل ایشان گرفتن
که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان شاه با وفا و رشید

بود او را مردی و پیغمبری
هست مردی و رگ پیغمبری
حق همی داند الغ بگ را بکش
مه از آن کز زنده باشم دور دور
آن بود در دوزخ و این در جنان
مردی خرم فزون مردیش
جان سپرده بهر امر و وفا
بشنو اکنون در بیان معنویش
آن شه غزنین سلطان سنی
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهاد آن زود در کف وزیر
نیکخواه مخزن و مالت منم
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
از قضیهٔ تازه و سر کهن
حافظش بادا خدای از مهلکت
که شده ست این نور روز او را تبع
پس زبان در مدح عقل او گشود
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جملگان یک یک بتقلید وزیر
مال و خلعت داد هر یک را گران
گفت او را کای چه ارزد دیده باز
در شعاعش در نگر ای محترم
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کرد و پیش او بود این صواب

از اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر مخلصش

که مقلد ثابت کند پیران اعتقاد و مقلد از امتحانها
بس سلامت بیرون نیاید که ثبات بنیادی ندارد

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا / کرده بود اندر بغل او سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد

هر که پاینده آن میشد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل باشد ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جو / اسپ گو بگذر که پیش آهنگ رو
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرده ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف کلی شد همگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد

از امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب او نشد گمره ایاز
خلعت او در آرد از زر هم نیز / کرد گوهر را مر شاه او خرد و ریز

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا این گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی

من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد او امر شاه

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو افکنده آن سروران / عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسانرا پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق بزم منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفو لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلت بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نباید کسی زو دلق را
خواب چون درمی‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها / تا کزان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خوش گوشدار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا اینسو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی‌عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر فرعونی دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پربلای پرعنا
آن انای بر تو ای سگ شوم شد / در حق ما دولت مختوم شد
گر نبودی این انای کینه‌کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر ایندار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان [illegible] از ازل دل تنگ شد / زین انا دل بیخود و جان تنگ بود
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی‌عنا
زان انای بی‌عنا خوش شد روان / شد جهان او ز آن انای بیجهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او بی نگردد طالبت / چونکه مردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه حلول و اتحاد و نفس تن

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی و ما مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چه بود آن / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند وی را نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پرعنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

٥٣ من لم یذق لم یدر یعنی کسیکه نچشید و ندانست
٥٥ صفع
٥٦ قود قصاص
٥٨ یعنی عفو کرد
مرده را زنده
قذر ناپاکی

این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان ایکه لطفت مجرمانرا ره کنان
راه ده آلودگان را العجل در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره شیر را برداشت هرگز ذره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال نه ز باده‌ی تست ای نیکو خصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند عفو کن ز مستشان ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن شرع مستانرا نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردد ای رهی چونکه بر بحر عسل رانی رهی
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف بر
از تقاضای تو میگردد سرم ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است جذبه‌ی حقست هر جا ره روست
خاک بی بادی ببالا کی جهد کشتی بی بحر پا کی رو نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آبت آب حیوان نیست خرد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفط انداز قلعه‌ی آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند دوست را چون نوح کشتیبان کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد لعل را ز خلعت اطلس دهد
صورت خرچنگ اگرچه کژروست هیبت میزان ازو میزان روست
پیشه مریخ اگر خونریزی است او زبون شارق تیزریزی است
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل وقت فکر آید ازو در عمل

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

مل عطارد خانه خود گم کند / وز جنون او جوز جوز اشکند

نسر طائر را بریزد پر ز شوم / ذر طمع تنین شود چون بوم

در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد

تو عدوی ور عدو شو ولیکن / بی تکلف زهر گردد در دهن

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد از تریاق فاروقیش قند

ماهم از مهر ار دو کف بر هم زند / زهره نبود زهره را تا دم زند

مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد چون سبد

دختران نعش را بستن شوند / مجتمع گردند دستک زن شوند

آفتاب از کوه سر در افتد / لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمر و زهر هم حلوا خوری

این بجو تریاق فاروقی غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

دختران نعش بنات النعش ست و آن هفت سیاره در طرف قطب شمالی ۱۲

تمام شد دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و حجر بر مدارک ایشان از بهر مشیتی نهاده اند که از آن در اینجا درنگذرند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری کاریست از فلک که تا آن جای عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

هو المستعان

دفتر ششم از مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی | میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ | در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم | در تمام مثنوی قسم ششم — پیشکش می آرمت ای معنوی | قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف | کی یطوف حوله من لم یطف — عشق را با پنج و با شش کار نیست | مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد | رازهای گفتنی گفته شود — با بیانی کان بود نزدیکتر | زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست — لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود | دمبدم انکار قومش میفزود — هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان — یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند — هر کسی را خدمتی داده قضا | در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم | من مهم سیران خود را کی هلم — چونکه سرکه سرکگی افزون کند | پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین | کاین دو باشد اصل هر سکنجبین — انگبین گر پای اندر کش کند | اندران سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا در مزاد یفعل الله ما یشا
نقد خارستان غذای آتش است بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس آتشی محوش کند در یک نفس
گر چه ماران زهرافشانی کنند ور چه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر می‌نهند از شهد انباری شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم ز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی با دگر کس سازگاری میکنی
موج لشکرهای احوالت ببین هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید ور کجا در چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه‌ای کن در تمام مثنوی

وجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بانی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمای حرف‌شان پنهان کند
زین عمای صوت و حرف و گفتگو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
باری از دن کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقارن با اولین / در نبی که لا احب الآفلین
از وقاحت پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ریزد خون جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات / تا نگاند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ دریاش است / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای‌بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه نقش و قوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کآنجا همه نور پاکست / بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی‌سو در مکان کی دررود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای / همچو عالم بی‌وفا وقت وفات
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او شکل شیری گو مگر
در پلنگ و گرگ را افکند سنگ / شیر میدان مرد رایی بی شبنگ
آدمی بسرشته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر / برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان زان بود / کو ترا زان نقشها با خود برد
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن بد پرده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند باز بست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات

مثیل: مثال ست یا از مثیل شود، مثیل شی آنست که در نوع و لوازم نوعیه بآن شی شریک و متحد باشد، مثال شی آنکه در چیزها او باشد یا بود ۱۲

اصابت: بکسر صاد مهمله رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن ۱۲

آن خر عیسی درِ نغزش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است اینجهان و آنجهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ریند / بی‌مزاج آب و گل نسل ویند
شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌جویان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید و شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صدهزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان ولیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیسره آمد
آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتستم که بیزارم ز جان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

قنطار — یک پوست گاو پر از نقره یا زر یعنی گویند صد و بیست من است ۱۲

خفا — چھپا ہے ۱۲

مهول — مخوف ۱۲

زین دو ره گرچه همه جز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبت آن خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ستار لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی زلل
اول این جذر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از انجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
زین کژاوه که شود این سو گران / آن کژاوه که شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از بحر جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و بنگ بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیست باید کز او حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای / حسن سلطان را رخش آیینه ای
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از امل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نه بندد دخمه بر این دیرگان / تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال / لیک جنت به ورای کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا ز انذار من

خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
این روش برگیر و ترک کین کن / در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی خوشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی

ای بسا مهترپسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

رنجش بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / بازپرس اندر خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت زی آن غلام

آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی

گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گراهی خائن ای امین / ما گمان برده که او باشد امین

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بکار این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان ستی / که حقیقت دختر ما آن تست

انذار بیم دادن ۱۲
تفتیش جستجو کردن ۱۲
مراهق طفل نزدیک ببلوغ ۱۲
خلا خلوت ۱۲
ستی سیدة بی بی ۱۲
عنود ستیزه ۱۲
گرا با کاف فارسی ... گویند ۱۲

ما ندانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم ترا اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین — خود زبانم می نجنبد با چنین

اینچنین ترکی چه خایم بهر او — کو بمیرد این خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مبش — تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس — هل که صحت یابد این بار ای رئیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نگنجید او ز بخشش در زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت — چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت کای خاتون من — که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون جزم میگفتش که ما — در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت — رفت ازوی علت و آمد بگشت

او دلش دادی بتزویر و فسوس — تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرح را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کال — کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرح را این سخن — علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت بفن — امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس — ماکیان بنمودش و آنگه خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو — کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زود کشت — ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان — وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زن — کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می‌فشارد — چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت — رسم داماد آن فرح حمام رفت

رفت در حمام پس رنجور جان — کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس — پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان — که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد — وانگهان بر هر دو دستش بوسه داد

گفت خود را کس مبادا اتصال — با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان آمدست — کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان — بس خوش است از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

می‌نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس — خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه‌ها — نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرح اندر حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی — نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور — بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار — بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا — تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی — که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرست نمود — تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانش هست — تا نمانی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بی خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طلب وار انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی کامر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهد / از ندامت آخرش هم ده دهد

ذوق را چون قطع کمی میزند / ذوق دزدی را چو زر میدهد
دیده ده ده داون از دست حزین / ده بداون این بر بیست دین

همچنین قلاب خوبی میکند / وقت کمی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت / باز چون طفلان فتاد و پر بریخت

بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زو بر چراغ شمع زد
بار دیگر سوخت پر را باز جست / باز کردش حرص و ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی به صحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکافرین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

کلما هم اوقدوا نارا الوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / کشته ناسی عزم را بل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زند دل بیضه‌ش / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

آتش زدن دزد در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان در آمد همچو گرگ

سر فرو بشنید شب آن معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا سترد او را به دست عسل

دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میبمرد / این نمی دید آنکه دزدش می سترد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میبمرد استاره از تری زود
بسکه ظلمت بد و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش

همچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای

چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستاد نجار

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای / یا بگیراننده داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا که از کف بصیر

پس چو دانستی که قهرش میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش چو نمرود ای بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم معلق آسمان
تیر می‌انداز بهر نزع جان
یا گریز از دی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون همی‌ایستی دخوش
آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه آرزو
در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد آن دانی ضد آن
ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب
گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب

گفته است استفت قلبک آن رسول

در بیان حدیث استفت قلبک وان افتاک المفتون

گرچه مفتی برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزموده کاینچنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی ز داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

باز ران سوی ایاز و رتبتش

حسد بردن میران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

وان فضیلت در کمال رتبتش

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون برد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک
گفت میری را که رو ای نفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای موتمن

ماند حیران گفت با میری دگر
که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت واپرس هان
تا که کی بود است نقل کاروان

بازگشت و گفت بنهم از رجب
گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمی‌دانست دیگر دم نزد
شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال
ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان کز کجاست
او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیتی بی اشارت یک بیک
حال‌شان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتندش امیران کاین فنی است
از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست روی نغز را
داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می‌کند
از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
چون قضا این بود جرم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم
که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چه نهی بر دیگران

زر مخوف زروست
غوسے گمراه ۱۲
جامگی اجری وظیفه ۱۲
نفر جماعت ۱۲
دربعضی نسخ بخت بجای
نفس گوشته اندر ظلام
چنین باشد اما چون نفس
غالب نفس بود اتباع
غالب را اولی دید
۱۲

خون کند زید و قصاص او بعمر — می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر — مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت — تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند — فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد — کاین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه — گوش و هوش خود برین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای — کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید — پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار — پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را کلاه وار برسر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار — بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیا — وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته — آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع — ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا — نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد — رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کین شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان

سله من یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره هر که مثقال یعنی بمقدار ذره خوبی کند بیند و بدی هم کند بیند ۱۲

سله مقتنع یعنی قناعت کننده ۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را زودم
آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

بردن دزد قچ را ازان مرد قناعت ناکردن رخت او را ربودن

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه دو و او ویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیا / نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت / صحبت او عین ر مباینت
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک مالک عکس آن یک مالکست
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه توانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در سبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود درویش مرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صحبتست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت وا ده ست بگزینیرا جدا / مصلحت جو گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
توّلی باید درین ره مرد وار / یار میباید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه

صنعت اینست ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار سی جو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کز و یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کرد آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش / این منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند زاشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مارست هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر گرگسی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود

راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران فقیه / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند زخم و چند سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ نامها

آن حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد این عجب / بس جدال افتاد و شد بس دیرکش
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در کشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

مسبع محل سباع ۱۲
نهبه یعنی غارت ۱۲
پرویزن غربال ۱۲
فخ یعنی دام ۱۲

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود   گرمی حرص تو همچون فخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند   حرص را آواره کن ای هوشمند
کاز زمان پیش از خرابی بصره است   بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا شاکلی   قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واغتفر   لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی   بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان   حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان   رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن   گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو   تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ   پس چه می‌کردی چه‌ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان   این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دمم که دم زنم   این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین   هست غفلت بی نمک تر زان یقین
اینچنین هم بی نمک نالیم نیز   که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه   از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   کی شدستی از قدرتش مطلوبکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود   که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف   که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد   که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تنا قصه‌های دل بشکست   بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست   دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من برمدار   بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من   در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی   ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود   که بر او لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد   ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان   که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت ای نور بلند   جز که بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی   توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون که بی تو نیست کارم را نظام   بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست   بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول   زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش   چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف   ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار   آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره   در کف شیر نری خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب   روحها را می‌کند بی خورد و خواب

گه بیاسایی بیابی بوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بیسویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ ازان شد معتکف / که ازان سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی

آن یکی بیکار رو در لامکان / که ازان سو دادیش قوت و آن
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر تابنده بود

حکایت آن عاشق که شب به امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم‌شب / تا بیایم نیم‌شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب دران حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

منتظر بنشست خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخویش آن غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خوابی شگفت

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردگانی چند اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پندم مده دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست

هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت‌دل یارا که در عالم توی

هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

معتلف چرا کننده خورنده

نوشته اند ولی تا نیمه درست نیست ۱۲

اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای فسرده چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی قیومی درآ
تا نمی بینم ترا بینم شود / واین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوار ای / خوار که بود تن پرستی نازنی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن لطف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است بس / برتر از وی بر زمین قدر هست
مست ابرار و مقربان زبد است / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر مست ساز / در دمنده روح در مست مجاز
مست را چون دل مزاح اندیش شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میبینیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن پیشش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پسر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک و دب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز لفظ نقشهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرموده کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آن چه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطرب آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

۱ اشارت بحکایت ... عطارست ۱۲
۲ قافیه این شعر معلوم نیست الی در کل نسخ چنین نوشته ۱۲
۳ ... ۱۲
۴ استوا خلاف تلون ۱۲
۵ ... ۱۲
۶ اشهب باز سپید ۱۲
۷ مزاح شوخی ظرافت ۱۲
۸ دب بهوش ۱۲
۹ اعجمی زبان نادان ۱۲
۱۰ ضال گمراه ۱۲
۱۱ اشاره بآیه واقعه در سوره بقره است که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا وما یضل به الا الفاسقین ۱۲

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم و انبی فی القفار / کی لا اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکتهٔ الصاف تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم و گریختن عائشه رضی الله عنها و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوا بخش تنور از هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که در افکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران رو بند را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پر عرضه کنید / باز بست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت آشیان / همچو چارق که بود شمع ایاز

روز نایم شب بجهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن رسول صلی الله علیه و سلم عائشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نبیند

کرد اشارت عائشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای صبوح

با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیده است نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب او را نبیند اثر

رشک ازان افزونترست اندر تنم / کز خودش خود هم که پنهان میکنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش اندر جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرشش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

ای عجب گر نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت

[illegible]

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه میدانی بگو مقصود کو
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بپرسم از کجایی ای مری / تو بگویی نی ز بلخم نی هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و با بتین
نه ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و سوی راه راز
خود بگو تا از کجایی بازره / هست تنقیح مناط اینجا بگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تا بگویی نی شراب و نی کباب
نه بقول و نی پنیر و نی بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل
نه قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنایی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بُد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل آن کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش در پیچیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنائش حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت   زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام   خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال   عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین   نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین   گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار   گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند   دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر   که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین   تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا   تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان   دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب   این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست   زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد   چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن   باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام   بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند   گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از مرگ‌آگهی
در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردان این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب   باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم   ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا   شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتهان   کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت   پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن با ایشان

یک غریبی شاعری از ره رسید   روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسوی رای کرد   قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد   چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد   اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید   که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او   تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم   تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای   تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست   ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح   شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   تا کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چون دریم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گه شاهنشهی   گر تو یک ذره از ایشان آگهی

صیت آوازه ۱۲
صوت صدا ۱۲
قنق ترکی مهمان ۱۲
انطاکیه نام جائی ۱۲
امتهان خواری ۱۲
افتقاد گم شده جستن ۱۲
لالنگ نان پاره و طعامی که گدایان از مهمانیها و سفرها جمع نمایند ۱۲
شادروان ایوان کلان و پیشگاه ۱۲

ورنه اگر بر وی بر خود کسی / زانکه در انکار و نقل محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی بیند جز این خاک کهن

در نمی بیند چه اینبود دلیر / پشت او در جان سپار و چشم سیر
در غریت کو از پی این نوحی / گر ببیند بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همیگوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده / کاندران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده / وا رهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیده است و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذی گر باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برارد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذب آب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب

اینچنین چشمی تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان هم هم زمین
گشته دریای دوئی در عین وصل / شاه زر در بیسوئی در عین وصل

بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد از آن گوید حقم منصور وار / تا شود بر دار شهرت او سوار

تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار او

اهل دل همچون که جو دریای آن / بی دلی یک گشته در دریای جان
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بعث

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا گویم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند آن حقائق را تمام / که برین جا مان بود فهمش عوام

نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد

مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چون سایه

مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

---

۲ اشتلم تندی و غلبه و زور کردن ۱۲

۳ احول شخص دو بین

۵ ماهر کامل ۱۲

بعث برانگیختن

۸ محرم حرام کرده شده ۱۲

۹ کنگل شوخی و مزاح ۱۲

هی کجا بودی برادر هیچ جا | هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری گرچه که سست و بارد است | دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر | در ره دعوت طریق نوح گیر
مشتری شو تا بجنبد دست من | طفل زاید معدن آبست من
خدمتی می‌کن برای کردگار | با قبول و رد خلقانت چه کار

سخن گفتن شخصی بر در سرای خالی نیم شب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی می‌زد سحوری بر دری | درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری را به جد | گفت او را قایلی کی مستند
اول وقت سحر زن این سحور | نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس | کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری | روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو | هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب | تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب | نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد | جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل | پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام | پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد | مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست | پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست | پیش احمد عاشق دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام | مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا | نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند | صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست | خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست | این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را | آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی | پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو | تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود | او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج | باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کین لبیکها | بی‌ندائی می‌کنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی | از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندائی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا | بزم جانست افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم | تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور | در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب | وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر با خبر | وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور | می‌زنم بر در به امیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای جان مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس | می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا | می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره‌ای چند از اشک | می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود | می‌دهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودا از آن | نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر | کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر

آبست: نطفه آبستن ۱۲
حمام: کبوتر ۱۲
نبیل: عظیم و اصیل ۱۲
قانت: دعاخواننده ۱۲
رتاج: بند در ۱۲
مقتبس: نور فراگیرنده ۱۲

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری مینهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا یند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن تسخیر اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب ار بر فلک گرمی جهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کاین چنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو میا / گوشمالش میدهد که گوش دار

قافیه بمعلوم نیست گر از مصرع اول می شد بخوانیم خلاف الکل النسخ ۱۲
غلیان جوشش ۱۲
خراس آسیای بزرگ ۱۲
صیف تابستان ۱۲
مسیر سیر گاه ۱۲

۱ کسوف گرفتن و تیره شدن آفتاب ۱۲
عقل تو از آفتابی بیش نیست	اندران فکر که نهی آمد بایست
گر منه‌ای عقل تو هم کام خویش	تا نیاید آن کسوف رو به پیش

چون گنه کمتر بود از آفتاب	منکسف نیمی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا	این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر	بر همه اشیا سمیع است و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد	خلق از خلاق خوش پدفوز شد

باز آمد شاه ما در کوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد	نوبت توبه شکستن می‌رسد

۲ ستیر پنهان ۱۲
توبه را بار دگر سیلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد	رخت را امشب گرو خواهیم کرد

۳ پدفوز اندرون دهان ۱۲
زان شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز	خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم	تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد	زخم خار او را گل و گلزار شد

۴ ودود مهربان ۱۲
گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد	بوی یار مهربانم می‌رسد

باز گفتن صدیق رضی صورت حال بلال رضی را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

۵ چه خوبم ۱۲
از سوی معراج آمد مصطفی	بر بلالش حبذا ای حبذا

۶ حدث سخن ۱۲
چونکه صدیق از بلال دم درست	این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد ازان صدیق نزد مصطفی	گفت حال آن بلال با صفا

۷ زفت بزرگ ۱۲
کان فلک پیمای میمون بال چست	این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج	در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

۸
چندها بر باز استم می‌کنند	پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس	غیر خوبی جرم یوسف چیست بس

چغد را ویرانه باشد زاد و بود	هست‌شان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می‌یاد آری تو ازان	لاله‌زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود زان دیار	یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می‌کنی	فتنه و تشویش در می‌افگنی

۹ اثیر اینجا بمعنی آسمان ۱۲
مسکن ما را که شد رشک اثیر	تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما	مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی	نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات	تا بگویی ترک شید و ترهات

۱۰ ترهات سخنان بیهوده و باطل ۱۲
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند	تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از رگش صد جای خون برجوشد	او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان کن دین	سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست	تا در توبه بر او بسته شدست

۱۱ سطبر
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست	ظاهرش نور اندرون دود آمدست

کلفت و فرته ۱۲
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا	بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه

۱۳ دخان بمعنی دود ۱۲
نی ازان نوری بود نی زندگی	نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را کان زر ز روی او بجست	بازگشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش	زو سیه‌تر ماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر — هر زمانی لاجرم شد مشتهر
زانکه کان را در زری نبود شریک — مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان — وارود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر رض را جهت بیع بلال رض

مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست — گفت این بنده مرا او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو — اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر — بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول — میخرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید به سحر — کز خسان صد کیسه بر باید به سحر

انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادویی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را به سحری دوختند — تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زین طفل نادان کو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اوشک را در دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او — کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون — احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و اسب اینجا بران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر زد در چو در را او گشود — رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست — از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی — این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده — کاین گمان داری تو بر شهزاده

در همه زآیینهٔ کژ ساز خود — منکرا ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق چیست — گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را — برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور — او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در اجرا دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام کاذبش

این چه بادست اندران استخوان — که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب — زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برو — زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد دلت — بی موونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود — بنده دارم نکو لیکن جهود

ظلال جمع ظل بمعنی سایه ۱۲
انباز شریک ۱۲
ثمن قیمت ۱۲
ممتنع ناپاب ۱۲
ینابیع جمع ینبوع بمعنی چشمه ۱۲

تن سپید و دل سیاهش را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی پیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داد اسود را مقضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است ندانستن بهای بلال را

یافت ایجاب و قبول هر دوان
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر آنیش می‌بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری نم پر بسته و قر / نی دران نفع زمین نی توشه بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول بافروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرب مخلت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد تشنیع قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها با بجا
چون بلال این بشنید از مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابائی که گفت اندر نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست   لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلعم با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان   در عتاب آمد زبانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش   بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است   بی تو بر من محنت و بیداد است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما   همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم شپشت شیرت دهم   چارقت وا دوزم و پشتت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست   صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو   کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو   گو بیا این چندین طبل ابانگ کو
میزند بر روش ریحان که کشت   او ز کوری گوید این سیلی ز چیست
میکشد حور و ستیش میکشد   کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر تو تخم   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی وی است   چشم بگشا کان سیه نیکو پی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود   کان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر دمی   نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد   تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ بلال و شوق او با بیان و صفت ضعف و خواجهٔ او

از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری   سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایام سالش بر پسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر   باز گوی و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده   ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر   باز میرو تا بکس مادرت

مرام مقصد ۱۲
بشارت باد
شادی ای قوم که آمد گشادگی فرج با شما را که زایل شد تنگی ۱۲
طری تازه و شاداب ۱۲
لاغ شوخی ۱۲

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوت است / زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتش عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که بری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیشرو / نی سپس رونی حرونی ای گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان درپایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندرا تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / درمیا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سائس و بنده امیر مومنی
سائسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم / از قرار آن کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بهیمانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر میدید مرغ پرزنی / لیک مویی بد دهان مرغ نی
آنکه او بینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مویی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نور نهانی آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از بیقدری او در نظر وی و واقف شدن مصطفی علیه السلام و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که برش بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزده بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

۵۵ حقب هشتاد سال را گویند اشاره بآیه ایست در سوره کهف است قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی گفت رفیق خود ...

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین تحجب بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نحو این بگفت / مصطفی ترک عتاب و نحو کرد
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده آخر حق ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از بحثش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سائس است و منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیرنر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو این بوی کو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مأمن شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور و پلید / جست او از خواب خود شیری بدید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز هیبتش تیغ و پیکان بشکنند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخشش اندر امتحان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این هیچ ره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین مزن مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض آید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور است بس / بی نصیب از وی خفاش است و شست
هر دو چون بنات و لیعه در پرده مانده اند / با سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن نما در نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام

مغرس مکان غرس کردن ۱۲
ندید نادید ۱۲
پلید ناپاک ۱۲
مستتر پنهان کرده شده ۱۲
تدریج شروع کردن بکاری اندک اندک ۱۲
عجول زیاده تعجیل کننده ۱۲

دیگ را تدریج و استادانه جوش … کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک … در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را ای رشید … کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود … اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است … زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار … تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی … طفل خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه … کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان جدار … بر شدی ای قرعک هم قرع آر
اول ار شد مرکبت سبز و بهی … لیک آخر گشت بی مغز و تهی

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زشت … زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
بود کمپیری نود ساله کلان … پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو … لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد … قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرص تمام … صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی … آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی … عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد … ای شقی کش حق این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد … ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر … هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین … این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر … دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است … مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز … می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او … چشم نگشاید سری برنارد او

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گر بدیدی یک سر مو از معاد … اوش گفتی کاینچنین عمرت مباد
گفت یک روزی بخواجهٔ گیلئی … نان پرستی نر گدا زنبیلئی
نان همی باید مرا نان ده مرا … تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان … خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر اینست خان کو دیده‌ام … حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان باد دل کنند … حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا … بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست … از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو … سوی دستان عجوزه باز رو

وصف آن عجوز حریص رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد … تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را رأس مال و مایه‌ای … نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی … نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر … نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بجسته ناز … تو بتو بویش گنده همچو پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه … نی تپش آن عجب را نی سوز آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا … نی بدل عزم سلامت مر ورا

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بسبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ … خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست … خیره‌ای این نه دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب … گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرده ای کدخدا … گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از آبگیر … گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

کمپیر زن سالخورده و فرتوت ۱۲
زمر زدن و زدن نای ۱۲
مشرعه محل معبر آب ۱۲

هر چه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکرد او فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید / واندر آن خانه بجست و خنبه دید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نه ای طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شکر خا نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چیست خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو خلق و هم نیکو شنو
بهر دست افضال او آیس مشو / سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصه عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سور عجب / کرده بود آن جا عجب او در طلب
چون عجوزه سوی سور زینت آن نخیف / پیش رو آیینه بگرفت آن لطیف

موی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفره روی او نشد پوشیده تر

عشرها از مصحف از جا میبرید / می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر میفتاد
باز آن عشرها را آن خدو / می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه در دسیس

چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت این عشرها اندر فتید

چونکه آید خیز خیزان آن رحیل / کم شود زان پس فن و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشک نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگه دار ای لبیب

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امیدی ندید گفت هر چه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید شرح حال

مستی دل را نمیدانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا ازان جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریا و خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست معنی هر دوا اوری / همچو سحر و صنعت آن ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست / چون نشد ظاهر به آثار ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشش بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه بسیار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا می لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبیش تن مزن چون کاهلان
چونکه زد سیلیش بانگ آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرا می غره‌ای

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان زیر منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و همی رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست

در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است / از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای / شسته دل در بحر لا افکنده‌ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع نقش کش / تا که جانت را در چه آمد عطش
در خیال او نکرد و گار ر / جمله صحرا فوق این چه هست بار

لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاتن ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان ‌‌‌ هین ترا در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب ‌‌‌ جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر ‌‌‌ زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی ‌‌‌ که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی ‌‌‌ در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب ‌‌‌ که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو ‌‌‌ غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان ‌‌‌ مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین ‌‌‌ خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت ‌‌‌ طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد ‌‌‌ خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم‌دل ‌‌‌ کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین ‌‌‌ همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست ‌‌‌ لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد ‌‌‌ ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را ‌‌‌ نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را ‌‌‌ که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او ‌‌‌ صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون ‌‌‌ کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران ‌‌‌ کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست ‌‌‌ دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا ‌‌‌ هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان ‌‌‌ کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا ‌‌‌ از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین ‌‌‌ با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان ‌‌‌ کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد ‌‌‌ در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی ‌‌‌ پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو ‌‌‌ ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید ‌‌‌ خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد ‌‌‌ پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی ‌‌‌ گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی ‌‌‌ هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی ‌‌‌ عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود ‌‌‌ فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کند ‌‌‌ تا که خود را خواهر ایشان کند
خنثیه از مردان بگفت پنهان کند ‌‌‌ تا که خود را او از ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او ‌‌‌ شلّه سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زین ذو دلال ‌‌‌ در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری ‌‌‌ هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن ‌‌‌ کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت ‌‌‌ جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار ‌‌‌ کز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آورده ‌‌‌ بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام ‌‌‌ این فشار آن زن گفتی بترم
هین بجه زین مادر و تیبای او ‌‌‌ سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد ‌‌‌ اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس ‌‌‌ تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی ‌‌‌ ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش ‌‌‌ ما همه لاشیم با چندین تراش

طاغوت طغیان کننده
ابن اللبون شیرخوار
نفزویدت یعنی نفزاید
لاشی چیز ضایع نابود

زین حوالت عبرت افزا در سجود ** کاهلی و جبر مفرست و جحود
جبر باشد پر و بال کاملان ** جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را ** آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد ** بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم ** کو چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش ** روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی ای ** آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است ** هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر ** که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون وی افتاد این خیالات از میان ** گشت نامعقول او بر اعیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت ** بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت ** لیکشان با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را ** مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول ** آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست ** زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف ** کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افگند کفها را ببر ** رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان ** بحر افکندست در بحران تان
تا بگویندت بلب نی بل بحال ** که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج ** خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین ** کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار ** باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب ** لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر ** در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه ** یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار ** سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی ** کوش تا دائم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست ** کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار ** نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد ** کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست ** کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق ** از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال ** کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که جسم او گداخت ** قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار ** کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن ** فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز ** ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه تاش ** کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود ** ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام ** امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش ** چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست ** مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا ** بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا ** سر نشاید باد دادن بر عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم ** بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار ** گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص ** شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد ** او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش بر قاضی برد
گر ترازوی حق است و کیل او / زان سو حقست و اسم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / هست از قید دیو و قبیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصوم قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزونیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز او طبع ابلهیش / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از و پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / کز آن یکدانه خرمن آن بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست / در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده‌ست آن کرده‌ها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
جرم کردن شکایا بردی صفات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محجوبی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون ای محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دنا / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حدود و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است / گر خطایی شد دیت بر عاقلست
عاقلهٔ او کیست اوی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او امن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بزد جرم استا بودش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده‌است / لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بی خودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
غیر واحد هر چه بینی اندرین / بیگمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای فتی / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صدجهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چندبار

کشته از ذوق سنان دادگر / می‌برآرد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمده است

بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز کوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از کور کی خواهند داد

گر ز خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم آن جان خشم حق دان زخم او / که بحق زنده است آن پاکیزه‌خو

حق بکشت او را و در پاچش دمید / زود قصابانه جسم از وی کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست آن جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

آینهٔ آدم نیست کاید آن شرح / هین برا زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاید مجتهد / نقش هیزم را کسی بر جر نهد

برنشست او نه پشت خر سزد / پشت تازی بیش اولی هر نبرد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تسو

کی روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع حیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی‌سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک رنجور زار و سخت حال

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد او پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیا بستان ز خصم / تا روم آزاد بی‌خرخاش و وصم

گشت قاضی تیز صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

آن یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

گفت قاضی ای صبا آمد بپار — هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر — گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند — باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط — چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جوئی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجو — نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان — گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد — چون سخن بشنک سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر — این چرا نفعست و آن یک ضرر
چون وجود تا از یکی دست آمده — این چرا هشیار آن مست آمده
چون ز یک دریاست این جوها روان — این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل — از چه آمد راست‌بینی و حول
چون ز دارالضرب سلطان راست — نقدها چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرمود ره را راه من — این خفیر و چیست آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه — چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این را نیک دان — ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو کُه بر ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته — آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل — زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد — بلکه زو بگریزد و بستیزد و جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد — مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی — این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند — چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست — این چگونه و چون جان کی شد درست

پس دوان بحری که در هر قطره زان / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر حسد را کای حجاد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
چشم گوید من یقین سایه توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین آن چیز حق ترا / کی ز گستاخ تر از ناسزاست
تیز این سو پیش آ بو نهر / باز اینجا نرو تیو پر تمسه

آمد اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی / چون هر سکینان بجوید دعا

گر بگوئی از پی تسلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار / در سبیل‌ها نهادان شهریار

بدگمانی نعل معکوس و پست / گرچه هر جزویش جاسوس و است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیست خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / کوران باگردن آمد ای مهین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / کو نه تاج و تخت بخشد مستمند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برده‌اند / زان بلا سرهای خویش افراشته‌اند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابر رحمت گشادی در جهان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش اندوز را

جام صحت را نبودی جام تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب خوش بر جاهلگان / تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور ذوق و جوش / دائما در جان بدی هم شوق خویش

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

تو نه بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را دزدی آن طائفه / می‌شمود افسانهای بی لفه

قصه پاره ربائی درزیان / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدیهای آنه / کرد او جمع آمده هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زا دود / جمله اجزایش حکایت کش بود

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی کو در نواز و بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آدم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق همخوابه طلب / کی بود پروای صنع عشق حق
آب تماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفا

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند اندر زبان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت از رشک غطا

شب چو روز رستخیز آن زالها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی چو در جنگی فرا / باشی اینجا در حسد گو بفراز

قلماشی هرزگی و بیهودگی

شنوندگان

اصطفا یعنی برگزیدن

کشف غطا

آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته ست / وان فضایح را بکوی انداخته ست
بسکه غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن دغا

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته‌تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم را به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
از بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل بر افسانه و فسون
یک مضاحک گفت آن اوستاد چست / ترک مست از خنده شد سست و فتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره‌ای اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر ز دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد می‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون برین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

میدرد و میدوزد این درزی عام
جامهٔ صد سالگان طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد
تا به سعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد
چون دمی آمد دادها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک ای زین درگذر
وای بر تو گر کنم لاغ دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس
این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چه رمزی اگر دانستیی
آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ابابای ترک مست
زانکه عمرت رفت خواهی گشت نیست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست
اسپ را بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو توئی آن ترک گول
عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحک شهوتست
روز و شب مقراض خنده غفلتست

اسپ را بالست شیطان در کمین
با خود آ افسانه را بگذار هین

اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتوفی ز تربیعات آن
وز وبال و کینه و آفات این

سخت میرنجی ز خاموشی آن
وز نحوس و قبض و کین کوشی آن

مشتری و زهره چون در قبض نیست
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست

یا چرا زهره طرب در رقص نیست
بر سعود و رقص و سعد او بسیست

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلب زن ای بن الفلان

آن یکی بنشسته بره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان

مثل در تسکین فقیران بحجر روزگار و حکایت

پای او بسته شد از تعجیل و راه
بسته از خلق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان
هین چه بسیارید این دختر سگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منگر چنین

بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ می آید شما را انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحسیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او
مرده او ای و با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب
نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان
که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادرست از غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود
گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن احد
بنده را مقصود جان بی جهد

دور دارد از ضعیفان در کمین
مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند
آینهٔ دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
کی بگفتی ای شجاع و ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بیرهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
رنج و درد و جوع و فقر این بار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشمند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این تراکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بی‌شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریشت

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بس جهان بی‌ریش را من دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال در جای ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / شد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویی تو بچست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزو تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جسم و جزوی ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا ماند دهان / چشم غایب ماند از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ایام سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن از لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزو باد کار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی خوبان کفران که دریغ / بر نهی خوبان ثنا از مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کبیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کجی خوبان تنکها چه کرد / با نهی رویان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و خوشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شسته رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود لدنی معدلت
آن تمیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
بار جاهی خداوند کریم / در دلش بشارت گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان
اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکزار ابداست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
زین نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگی ست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / آن سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مومنانرا عید و گاوانرا هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش زان پا و کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین برگرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خسپیده نشان / وانکه کهنه گشت خر پشته نما

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبه جبریل و جانها سدره / کعبه عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نا اهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سربسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی‌شمر تا ده کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج ابتغا

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / درخور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خلق را / سیر از جان ساختیم این را چرا

آنکه آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوئی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خوبیت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بحیزی مائلی رو کون وش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوتگاه ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بردریدی از قلق / گر نبودی عون حق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب

یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد روزش دغا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او ز مشتاقی بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنجنامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

تمامی قصهٔ آن فقیر

تتماج: نان تنک
وراق: کاغذ فروش
قلق: اضطراب
ضو: روشنائی

آن فلان قبه که در وی مشهدست | پشت او با شهر و رو در فدفدست[1]
پشت کن و قبله رو در قبله آر | وانگهان از قوس تیری برگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد | بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی | تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شاد شاد | کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر | خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی | لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام | فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هر کسی در گفتگوی اوفتاد | کاینچنین بازی بنا شد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی | هر طرف برخاسته یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین | آن گروهی کش بدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست | کان فلانی گنجنامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید | جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد | رقعه را آورد و پیشش اوفتاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام | گنج نی و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه آن گنج آشکار | لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام | که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت بر کند زین کان غطا[2] | ای شه پیروز جنگ و دژگشا[3]
مدت شش ماه و افزون پادشاه | تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست | تیر می انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی | همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول | شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند | می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند | رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست | تو بدین اولی تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار | گر بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا | منتظر که روید از آهن گیاه

سخت جانی باید این فن را چو تو | تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال | رو بیابی رو ترا کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود | عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد | عقل آن جوید کزان سودی برد

ترکتازی تن گدازی بی حیا | در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت | بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نه جوید مزد او | آنچنانکه پاک می گیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی | می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علتست | پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص | پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند[4] | نی در سود و زیانی می زنند

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم

چونکه رقعه گنج پر آشوب را | شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش | رفت و می پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را | کلب لیسد خویش ریشش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست | محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر | عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زینگون جنون[5] | دفتر طب را فروشوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش | نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی

---

[1] فدفد صحرا و بیابان ۱۲
[2] غطا پرده ۱۲
[3] دژ قلعه ۱۲
[4] ... امتحان کرده ... ۱۲
[5] ... سخنان پراگنده ... ۱۲

پیش ازین کو بانگ نی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است / تو مخوان میرانش کان پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران نشست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر
با کی خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر اینم پناه / از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات اوشو مات اوشو مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولی‌تری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زانسوی وصفست و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال

بحران باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض
در حدیث که انی ابیت عند ربی الخ
یطعمنی و یسقینی یعنی
از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان مشهور است که بارها چون از کتمان بعضی اسرار دلتنگ شدی بچاهی سر فرا چاه نهادی
لحیانی پر ریش
کوسه بی ریش

یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی است / صبر صافی میکند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با مرد بد هر مرد حق / تا چو پیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبد آنجایگاه / که به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت واروی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لافکیشی کاسه لیس طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار
جسته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

کان اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی آمدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحه کز هوا آمد ضلال / هست اباحه کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت شد و محبوب حق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست بر ظاهر بتر زین روشنی
جمله ظاهرها بپیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دانه‌است
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند نیک بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وجود / شرق و مغرب جمله نانخوار وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی زلال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزقخواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه دهد
از فقیرستست همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی ایدم ترا
وا دهی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / آنچنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینم کردمی من کردنی

وا گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بطلب هیزم به بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد ماه گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌گفت آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تعرضهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم قبیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

حصاد درو کردن ۱۲
معروف پسندیده ۱۲
رایت علم ۱۲
توزیع قسمت کردن ۱۲

شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار بود او از شرف — مار را بگرفت چون خر زن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان — پیش دیده غیب بین هم چون کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد — تا ببینند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آنرا مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشنیعش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای — تا بود شاهیش را آیینه ای
پس صفای بی حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و حکم — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان — آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم حکم سازید از بهر ثمود — صیحه ای که جانشان را در ربود
هم حکم سازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم حکم سازید قارون را زمین — تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تنست — دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شگرف — برد چون یخ تن گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / رو پناه آری بسوی مهر پیر
تو دو قله نیستی یک قله / غافل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

که نمردیم اغلب ای مهتران / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است

سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیدند زان و زهر / دشمنی او کور کرد شان از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشم افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند کارنده فکر / گر بکن ای بنده امعان نظر

آن همیگوید که آهن کو بسرد / لیک ای پولاد پرداو کرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید جهان

در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن بسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خانوبت لب خایست / گر بگوئی خلق را سودیست

چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی ما تو / هیچو موشش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

و بیان آنکه بزدبان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجه ندید
باد طوفان بود و کشتی عشقی / هست ازین طوفان و این کشتی بسا

مومنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دائره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی داد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گرد و بگیرد

آن خری که می‌دود و قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق و اوش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده و اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود بخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین انی الهو / تا نکردی فارغ از شب ای حسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش / لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتریست

زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آئینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نبود
ترس و لرزه باشد از غیر یقین / هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمت بهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان روزگارت می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت کی
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که هیچ نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بخشش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوز آن جان و دل / لیک با انوار ز آن جان دلا
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی بجست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه‌ها سر در کشند / بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف زند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یقین آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع به قصه فقیر گنج طلب

کی خیال آن فقیر بی‌نوا / تا چه خواهد دید از بیا و از نیا
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه هستم در حریم اسرار دم
گر بدیدی آینه او یک پشیز / بی خیال او نماندی هیچ چیز
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
دانشی دیگر ز ناداني بزاد / سر او بودی چنان کان فی الفؤاد
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کاو ندیده خویش بیندش همی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم وار
لیک من اینک پریشان می‌شوم / قائل این سامع اینک منم
صورت و ریش و نقش گنج کو / پیچ کیشند این گروه از رنج کو
چشمه راحت بر ایشان شد حرام / می‌خورند از سر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / نی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را اشتها دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته‌ای / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ای
بر چه بگشادی بدل آن دیدها / یکبیک نفس البدل دان آن را
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته است / عین کفران را انابت ساخته است
هم از این بدبختی خلق آن جهان / منفجر کرده دو صد چشمه [illegible]
غنچه را از خار سر پرده دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ بهر خلیل / کوه با داود سازد هم‌سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از او و از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از کم بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تامل جست و نی آهستگی
من ز دیگ لقمه‌ای نندیشیدم / کف سیه کردم دهان نا سوختم
خود نگفتم چون در این نامد شکم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه‌گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او برباید ش
گرچه آسان نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا باشد ستون / این همه عکس است اینم تو یی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌پایم و نی آن هنر / تن چه مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی‌گوید دعا و خود بلا
کو لکی کو جمله را سیلاب برد / با نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز بطن حوت آن / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آیید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن بشاش / از شب همچون نهنگ ذوالنون
از مقامات وحش رو زین پس / هیچ نگریزیم ما چون تو کسی
موسی آنرا نار دید و نور بود / زانکه ما دیدیم شب را سور بود
تا نیفتد آن سحر از دیده / دیده تیزی گشته [illegible]
بعد از این ما دیده خواهیم [illegible] / تا بپوشد شب را [illegible]

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب ما را اصحاب را / درگشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رایی و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ از زبان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوشم به پیچاپیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارست این عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب / زود بگداز و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کرا او درست دور از دی او / کاز باید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه نادان در شقاوت ننگ از استاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش آید نگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاکی با نساز
کرده منزل شب بیک صقع / مشرقی و مغربی قانع بسیم
مانده در منزل ز برف و شگرف / روزها با هم به سر با در بند
چون گشاده شد ره و بگشاد دم / بگسلند و هر یکی سوی رود
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده هر یکی پرشوق باز / در هوای منبع خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با شکر و آه / لیک پریدن ندارد هیچ راه
چونکه ره واشد پر و پا هست باد / سوی آن کز یاد او پر گشاد
آنطرف کش بود اشکسته / چونکه فرصت یافت آن کو وقت راد
و ز تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا مجمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کردی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / وحشتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تفت آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن به وقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا را بر آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری لی ضیفة / ما لها غیر الله من محیص
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبانش بسپریم و فردا خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بگفتند زین حکمت‌گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا نی بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دوکو ستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقر / گر نبودی نوبت آن گاو نر
قصدشان آن کان مسلمان کم خورد / شب برد و بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مومن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی آن احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول از فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از ان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از ان دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میگسست از هم همی‌شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخی سوی پرّید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شیخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالائیش از هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق گشته موسی باشکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من شد زدود / صورت هر یک دگرگونه ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند ای فخر الیقین / که فزون باشند از چرخ اثیر

حکایت اشتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن / آمده ست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

مثل در بیان صورت بستان شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبح شانرا بازدان از فرشان

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مرا در نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر از آن اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ ست

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

داند این هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند

کو گشاد رقعه های آسمان / کو نهاد بقعه های خاکدان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

سید سادات سلطان نبیل / مفخر کونین هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک فضل خود دربافتند

ای سلیم گول و اپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم / خوردم آن حلوا و اینک دلخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

در بعضی نسخه بجای کرم اول درم نوشته

خبیص حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای ذوالنظر / کان به بیداران عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت سعیدی بامراد
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که ازان خوابت سعید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که ازان خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای پیر جهان / که همه ز اظهار او بُدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت از کفران او در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ژاژ میخا و کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دلها بعیب العمی
ای ادیبی با چو شکر ما دلیل / پیش پیشی ما پیش انا قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی‌شمار / تا شود عسر و میسر اندر ره یار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / برنشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / رفت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپی تازی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و جهد زیاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلاکنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر یکی می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زان فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری داهی او را همنشین

پس نهان آن طرف آغشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست — اینچنین آشوب تو از بهر کیست
که کسی خواهم که تازد تا سه روز — تا سمرقند او چو پیکی پا فروز
من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم من ندارم آن توان
گفت لعنت بر چنین خود دیت باد — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم — که الغ خانیم در فقر و عدم
هم ز غوو واصل شد سالک شده — محفلی واکرده در دعوی کده
ولوله که کار شیخی راست شد — شهر طائی کان سوی ما شد
زان طرف آمد یکی پیغام نه — مرغی آمد زان طرف زان بام نه
نی ولیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل پنهان ره است
صد نشانست از سرار و اجهار — لیک بس کن پرده زین بهتر مدر
پس وزیرش گفت ای حق را ستون — بشنو از بنده کمینه یک سخن
زاب و روغن کهنه را نو میکند — او ز مسخرگی برون شو میکند
او میان بنمود و پنهان کرد راز — بیگمان او را همی باید فشار
بشنو این دفع وی و فرهنگ او — درنگر در ارتعاشش رنگ او
این سخن هست ضد آن خبر — که بشهر بسرشته آمد آن بشر
بس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش — از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک را سوی زندان ببر — چاپلوس و زرق او دانم خبر
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل — بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمأنینه ست صدق با فروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ
تا در دهانش زبانی می زند — تا بدانش از دهان بیرون کند
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وارهد
تا بدین حد چیست تعجیل و شتم — من نمی پرم بدست تو درم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می شتابد تا نگردد منقضی

وین شه ترمذ از و در هم بود — وز فن دلقک همی وحشت فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاهراه
گنجها بدهم ورا اندر عوض — چون شنیدم حال پیغامش غرض
اینچنین کاری نیاید خود ز من — تا ازین امید را بر من متن
از برای اینقدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
خانه دادا پر آشوب و شر — قوم و خیشر را نبوده زان خبر
خانه‌ها را رفته و آراسته — زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید — در مضاحک یک جوانی نارسید
پس ازان یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست
بازرو تا قصهٔ دلق جهول — که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از ده بهر کاری آمدست — رای او گشت و پشیمان زان شدست
غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی — نه نماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم — زانکه غماز است سیما و منم
گفت دلقک با فغان و باخروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر — نیست استم راست خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد
سینه شیدی چون دهل اشکم تهی — تا دل وا او دهد تان آگهی
تا بگوید سر خود از اضطرار — آنچنانکه گیرد این دلها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام ‌ ‌ خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتها صادق بود تاخیر به ‌ ‌ تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی ‌ ‌ تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا ‌ ‌ غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم ‌ ‌ چارهٔ احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه ترد للبلا ‌ ‌ داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را ‌ ‌ کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش ‌ ‌ لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است ‌ ‌ موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست ‌ ‌ شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش ‌ ‌ ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را ‌ ‌ ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید ‌ ‌ از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز ‌ ‌ شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است ‌ ‌ علم زین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود ‌ ‌ در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند ‌ ‌ سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن ‌ ‌ که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر خوی بد ‌ ‌ چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را ‌ ‌ بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی ‌ ‌ چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن ‌ ‌ نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نگویم گذار ‌ ‌ لیک میگویم تحری پیش آر
از تف آن اندرون ویران شود ‌ ‌ چرک ناگه در میان پنهان شود
هین ره صبر و تانی در سپند ‌ ‌ صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی ‌ ‌ گوشمال من با یقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا ‌ ‌ چونکه پیش آید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان ‌ ‌ بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود ‌ ‌ کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است ‌ ‌ بیست مصباح از یکی روشنتر است
بو که مصباحی فتد اندر میان ‌ ‌ مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است ‌ ‌ سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیر و میطلب اندر جهان ‌ ‌ بخت و روزی را همیکن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول ‌ ‌ آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس ‌ ‌ کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر ‌ ‌ که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه ‌ ‌ از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا ‌ ‌ کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است ‌ ‌ بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن ‌ ‌ کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلو و حامض است ‌ ‌ حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه ما او را بخود افراشتیم ‌ ‌ عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان ‌ ‌ پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر ‌ ‌ که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی ‌ ‌ سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس ‌ ‌ بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر ‌ ‌ نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندران دم که بری زین معین ‌ ‌ مبتلا گردی تو بالبئس القرین

قصهٔ تعلق موش بچغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا ‌ ‌ بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بیزبان / الجماعة رحمة را تاویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خواند نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غائب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غائب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر و خوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم برتو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر آن عاشق‌تر است
نیستشان از گفتگو چرا ایست / از پی همشان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

روی روایت کنند
تذکیر یاد آوردن
در حدیث
کن زیارت دوستان
چنانکه گفته اند
سنة الهجر سنة
وامق و عذرا نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / رحمت جستن را بسوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پر نور / هکذا الغفران لمن یعطی الغفور
با حدث کان بترست این میکند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در جزا
آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار احسن گل و خار را / زینت طاوس داد این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش
یکدرم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دی نیم درم راضی ترم / که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شاد ای جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

سلوت آرام ۱۲

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت / من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما و تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان را چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز رستخیزی خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنجا که شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید زافتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کرده‌ست فهم
امتناع پیل از سیر آن بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صولت‌افزای او
پیل را حق جان آگه میکند / وان خسان را کور و گمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن نشان / که از حسد بد یوسف را گهان
از پدر چون خواستند آن دغلان / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با حافظین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دل دارد فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود از زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هر چه بادا باد گو
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان مغفل میکند
گر شود مات اندرین آن لعب العلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلا پیش ار خرد / یک بهوشش مر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش بدام / از خمار صد هزاران ننگ خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
زاعتقاد سست تقلید پرشان / در خیالی دیده سنی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جسر و مه بجز فی لیشان

مهبوط
بضمتین نیز آمدن
ونقصان شدن ۱۲
رق بالکسر والتشدید بندگی
کردن غلامی ۱۲

زان بیابان آن عمارتها رسید   ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق   میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه   میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو   که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد   زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو روان   وان ازان سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم   می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری رأس مال   بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست   که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پرده دل بی کلال   دمبدم در میرسد خیل خیال
گر تصورات از یک مغرسند   در پیاپی هم سوی جان میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما   سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره‌ها پر میکنند و میروند   وانگهی پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان   دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم   نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من   طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه   زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان   از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی   پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر   عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست   یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند   هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشت خشک ناپسند   سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز   هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان   هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او   شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم   از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم   لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار   یا بران یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان   که فگندندم چو آدم از جنان
زان شمال برگ دی پژمرده ام   کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا   وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید   در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس   چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها   مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد   چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست   چشم بازش سخت باهمت شدست
تا ز بس همت که یابید از نظر   می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه بازان معنوی   هم شکارست هم صیدش شد توی
شد صفیر باز جان در مرج دین   نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می پرید   از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب   نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد   باگروه دزد شبرو بازخورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا   گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش   هین بگوید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
هر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن — چند نقدست و چه دارد او ز کان
همچو مجنون بو کنم هر خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
همچو احمد که برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
گفت یک خاصیت در پنجه‌ام — که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت بخت — که کمندش بر سوی تخت و بخت
گفت حقش ای کمند انداز بیت — آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم بحسبت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد آن دگر از ربوهٔ — گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهیست فرد
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان همه لرزان شدند
آنکه شب همره که چشم انداختی — روز دیدی بی شکش بشناختی
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست
گفت و هو معکم این شاه بود — فعل ما میدید و سر ما میشنود
انست خود در نجوا هم من ازو — که نگرداند ز عارف هیچ رو
زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز شه چشم او مازاغ بود
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
نور او بر دو ترا غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
گفت یک خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها با زور دست
سر الناس معادن او درست — که رسول آن را پی چه گفته است
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر خرجش بود کم ز خرج
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف وگر اهریمنی
که کدامین خاک همسایهٔ زرست — یا کدامین خاک صفر و ابترست
قصر اگر چه چند باشد بس بلند — کنگره‌ش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش
پس بپرسیدند زان شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند
قوم گفتندش که قطب ما توی — چون خلاص روز محنتها بوی
چون سگی بانگی بزد از سوی راست — گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید
شه معین دید منزلگاه شان — حیله و نام و پناه و راه شان
پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
چون که استادند پیش تخت شاه — یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شبگرد و قرین
عارف شه بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حشم
چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ماهش عشق باخت
چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون
در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید
مر یتیمی را که حق سرمه کشید — گردد او در یتیم با رشید
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

در حدیث نبویست الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره فتح انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا ۱۲

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزیش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم‌بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدست مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شی ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بآب / آنکه بود اندر شب قدر آفتاب
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از دیو فرنگ / که بشب بر روی شه بود آن نگار
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیجهت نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما / بازکن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و بیختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل نهد حلقهٔ سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست / گوهرش غماز طین دیگرست
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهاش بر دُر برنتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در در گوش ما
آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشید / بر امید وصل چغز با رشید
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان شهود / تا سر رشته بمن روی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش از مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رقم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ما و طین
هین مشو صورت پرست این مگو / سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین کو بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌گر

درخبرست ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرا و دمن / عقل گوید بر محک ماش بزن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغدش زاغوار

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر / زو طمع ببریده هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش تاش بیش
بود همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جزو جنت آمده است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد جنسیت چونکه آورد او قدوم / بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند باخبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جوی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست در آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خسیسی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / از پنیر و جوز او زو و شتابست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده از کنون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساخته و بشسته شد
سر جهان در پی جهان بی کلیان / سوی آن عرش و علوی مهمان
در پی خوی باش و با خوش خو نشین / خو پذیری گل رود چون باید این
تا که گور از مرده هم شد با شرف / تا نهد بر گور او دل روی کهف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

دهستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه، از وفات او، و هیچ کس وام گزارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند با مغز پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤیدست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن بر پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون اندر زاقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مستهلکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی خطر
گربه پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه بر / هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بیم گربه هوش

زلال صافی و گوارا ۱۲
توخته یعنی جمع کرده ۱۲
روض الاکرام باغ کرم ۱۲
امت گروه ۱۲
ناب دندان ۱۲

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله‌ی انبه چه غم قصاب را / انبهی هش کی ببندد خواب را
مالک الملک است جمعیت بده / شیر را تا بر گله‌ی گوران جهد
در زبانی شان بسازد تر مرت / کس نیارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صیت شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار گر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا از نور صبری یافته‌ست / نور جان در پود و تارش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صبور / نور ما را برنتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش برنتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش برنتابد پداهی کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه این خوبی من / برنتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / بس عروس آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز بس تشویش و فتن / که نفوذ و قمر را بشکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی در بدی کوه و تو
زآهنین و بلور یا افتاده شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
آهنین بود آن آینه صاحب تقی / بود وقتی سوز خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقه یک با حضور
زان نشود آتش زین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
اول ابست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند اندر گرو / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروز و نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده‌ست / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق خانه‌ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز زود
از نظر این نور زو پنهان نشد / از جوینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو به سیران ره گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را دهش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلامان او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن او بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن رشک رجال / از نسیم یوسف و مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المقاص
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پگه / گشته بود آن خواجه زین غمها بسیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخاوت و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه گویم هم تو بر من می‌دهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبله‌ای خود ساختم / قبله‌ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / در طبایع قفلها و مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

٥٢ یعنی روشن ۱۲
٥٣ یعنی ای شتربان بخوابان شتر مرا که سعادت آمد وفاقه و پریشانی رفت
بپا دار ای شتر
دلهاست بچرا ای شتر در اطراف بستانها
شهر تبریز برای خوب محل نشستنی ست ۱۲
٥٥ تبریز روشن ۱۲
٥٦ زاد کرم و جوانمرد ۱۲

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید با شرح
عنکبوت این صطرلاب رشاد
بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید از بیرون ندید
همچو شیری کو دل اندر چه دوید
از برون آن هرچه در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه برفزود
بر دو خرگوشیش از ره گاهی فلان
در تگ چاه است آن شیر ژیان
در روان در چاه و کین از دشمنیش
چون ازو غالبتری بهر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد
وز خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست
این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی
ای ز بودش شش غلط در سر ششی
آن عداوت اندرو عکس حق است
کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در روی عکس جرم تست
باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندران رویی نمود
مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استارهٔ سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است
تا کند مر سعدها را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس نهان گشت و غیبی را ندید
تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما
هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
نحس این عکس نحس آن سوست
داد داد حق شناس و بخششش
عکس آن را دست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
با عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه
یحیی الموتی است فاجتازوا الیه [3]
داد حق با تو درآمیزد چو جان
آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب
بد بدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق ور لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میرسد
هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند
حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
روحیات عشق خواه و جان مخواه
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستارهٔ چرخ بر آب روان
پادشاهی رسید آن خلاق را
پادشاهی جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست
ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس آن خورشید دائم برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست
وان که بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بأصل خود رود این خد و خال
دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست
چون نمالی چشم خود خود جمله اوست
با عقیلش گفت بگذر زین حول
خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین
دیگر نسبت مکن اندر آن
خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از غرور
شرم دار ای احول از شاه وحید
[illegible]
جنس این موشان تاریکی مگیر

(۱) از برون آن هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

(۲) اصطرلاب: و اصطرلاب صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب نصف النهار و جز آن شناسند ۱۲

(۱) آن سوی بی‌سوست

(۲) مرده ریگ: مال میراثی ۱۲

(۳) فاجتازوا الیه: یعنی بگذرید بسوی او ۱۲

همچو خورشید از شب پره مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق معنیست عکس
تن مبین جان بکن کن بکم صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
مارمیت اذ رمیت احمد بده است / دیدن او دیدن خالق شده است
حق مراد او برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست و روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفت است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش پخته / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان سبد ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این ثمر خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا میخواهیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستیش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زال زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگ لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

او بگوید رو بدان دیگر دکان / زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی / در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان ز پیش وی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او ز همت زانسو حوالت میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز نوش / احولی صد بینی ای مادر فروش
اندر آن کاشان خاک احولی / چون عمر میگرد چون نبود علی

حاشیه:
۱ غ مرغی خرد شب پران ۱۲
۲ در سورهٔ انعام واقع است بکذبوا بالحق لما جاءهم یعنی تکذیب کردند حق را چون آمد ایشان را و در حدیث وارد است که حضرت رسول صلعم فرموده من رآنی فقد رأی الحق ۱۲
۳ ع در سورهٔ نساء واقع (؟) که وارد من یطع الرسول فقد اطاع الله هر که اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده است ۱۲
۴ الفت الفت داشتن ۱۲
۵ محمود ستوده ۱۲
۶ شروق تابش ۱۲
۷ عیوق ستاره ۱۲
۸ خف سوخته ۱۲
۹ دانگ (؟) از نان ۱۲
۱۰ ع [illegible]

هست احوال را درین ویرانه دیر　　گونه گونه نقل نو کهتم چیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا　　دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وارهیده از حوالهٔ جابجا　　اندرین کاشانه پر نور شو جا
اندرین جو غنچه و ریحان یا شجر　　هیچو هر چه تو خیالش آن ببر

کز ترا از چین این عکس نقوش　　حق حقیقت گرد و بیتی رو
چشم ازین آب از حول حر شود　　عکس می بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این آب　　پس شو عریان چو تلقین از حباب
بار گونا گونست بر پشت خران　　هین بیک چوب این ازان کو امن

بر یکی خر بار لعل و گوهرست　　بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران　　اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب داود　　هرچه اندر روی ناید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من منم　　من نه عکسم هم حدیثم هم رسم

اندرین جو هرچه بر بالاست هست　　خواه بالا خواه بروی وارو است
از دگر جوها بگیر این جوی را　　ماه دان این پرتو مهروی را

اندرین جو هرچه میخواهی ببین　　از نعیم و تاج و تخت هم زر دین
اندرین جو هرچه داری تو مراد　　باز بین و شکر کن چون زیاد

جمله مطلوبات خلق دو کون　　گشت موجود اندرو بی بعد و لون

این سخن پایان ندارد آن غریب　　گریه کرد از درد آن مرد لبیب

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعهٔ آن وام او مشهور شد　　پای مرد از درد او رنجور شد

از پی توزیع گرد شهر گشت　　ور طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست　　غیر صد دینار آن کدیه پرست

پایمرد آمد بدو دستش گرفت　　شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای　　کو کند مهمانی فرخنده‌ای

مال خود ایثار راه او کند　　جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین　　چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود　　حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم　　نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست　　خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه　　که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا　　هین چه کردی آنچه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان　　چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من　　چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم　　نی ز دست او رسیدت این نعم

چون بگور آن ولی نعمت رسید　　گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل　　مرتجی و غوث ابنار السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت　　ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین　　در خراج و خرج در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر　　داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب　　رونق هر قصر و هر گنج خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره　　ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب　　ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت　　سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال　　مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما　　نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد　　عیش ما و رزق مستوفی ببرد

اینهمه از حق بد و تو واسطه　　در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم　　صد چو حاتم گاه ایثار نعم

توزیع قسمت کردن ۱۲
نشید شعر و ترانه خواندن ۱۲
مرتجی پناه ۱۲
غوث فریادرس ۱۲
ایفای دین واگزاردن قرض ۱۲
ایثار بخشش ۱۲

حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردگانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود کو خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت منهم بوده‌ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

علم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

وانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم

تو کجائی تا و صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن / گوییم بستان و صد چندان ز من

تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایه او بر زمین می‌گسترد

جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عجب / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که دل و اندیشه اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو هم آنجا که صفات رحمت است / قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو هم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم وا در بر امید صحتی

آنطرف که بهر دفع زشتئی / یاد جوئی بهر کشت و کشتئی
آنطرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله هست بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق

۵۲ بی شبانی
۵۳ شانی دشمن
۵۴ ایفا وفا بعهد کردن
۵۵
الروح من امر ربی
بگو روح از عالم امرست نه از عالم خلق
۵۶ نزهت پاکیزگی
۵۷ فطنت زیرکی
۵۸ ماکو کی از آلات جولاهان

جزر و مدش بد بحری در مزید
منتفی شد جزر و باقی ماند مد

حق کشیدت مانده‌ام در کشمکش
میروم من پر تو بادا خاک خوش

آمدم بر چشمه‌ی اصل عیون
یافتم در وی بجای آب خون

محسنان هستند کو آن مستطاب
اختران بسیار کو آن آفتاب

مجمع و پای علم ما الفتون
هست حق کل لدینا محضرون

و مبدام در صحفها از بیشان
ثبت و محوی میکند آن بیشمان

که برد حیقفه در صحفها آرد همی
بار رود عجب و عطا کارد همی

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه آن خود چون بدوزد یا درد

سر همی پیشه وری نی پیشه‌وی
پس بدان کاندر کف صنع وی

چشم داری تو به چشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی‌خبر

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

نه هزارم وام و من بی دسترس
هست صد دینار ازین نوع و نه بس

همتی میدار ای پر حسرت
ای همایون دست و روی و طلعت

چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست
جو همان جوی است آب آن آب نیست

تو شدی سوی خدا ای محترم
پس بسوی حق روم منهم ز غم

نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
در کف نقاش باشد محتضر

خشم می‌آرد رضا را می‌برد
بخل میسر و ید سخا را میبرد

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

چوب در دست دروگر معتکف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

مشک با سقا بود ای منتهی
ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

چشم بند از چشم روز آگه بود
صنع از صانع چسان پیدا شود

گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو

بشنو از من یک حکایت ای نظیر
تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس
نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپی گزین
در گله‌ی سلطان نبودش هم قرین

او سوار گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

بر هر آن عضوی که افکندی نظر
هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

غیر چستی و کشی و روحنت
حق مر او را داده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه
کاین چه باشد که زند بر عقل راه

چشم من پر است و پر و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی
نیم اسپم در رباید ناحقی

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

گر نماید غیر هم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا
میشود سجده از مکر خدا

چیست آن جاذب نهان اندر نهان
در جهان تابنده از دیگر جهان

چونکه شاهنشه ز سیران باز گشت
با خواص مملکت همراز گشت

جادوی کرده‌ست جادو آفرین
خدعه باشد آن نه خاصیات این

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید
فاتحه در جستن دفع آمد وحید

پس یقینش گشت که جذب آن سریست
کار حق هر لحظه نادر آور است

پیش کاو خیست بت را ثانیی
نیست مر بت را فزون ز آن رونقی

عقل محجوب است و جان هم زین کمین
من نمی‌بینم تو میستانی ببین

پس امیران را بفرمود آن زمان
تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو شمعی گشت امیر همچو کوه
که عماد الملک بد پای علم — بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رایض و شبخیز و حاتم در سخا
هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال
بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
بازپیشید بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و در پایش فتاد
آن یکی اسپیست جانم رهن اوست — گر برد مردم یقین ای خیر دوست
چون خدا پیوستگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
اندرین گرمی نداری یاورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — رازگویان با خدا رب العباد
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — کش نشاید ساختن جز تو پناه
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدائی گیر تا سلطان همه
در حضور آفتاب خوش مساغ — رهنمائی جستن از چراغ
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش از کرم مست است — کرم از خورشید جنبیده شده ست
نی که خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد سند
گر بشب جوید چو خفاش او نمو — در ادب خورشید مالد گوش او

جانش اندر درد و حزن بر لب رسید — جز عماد الملک زنهاری ندید
محترم تر زو نبد خود سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
بس همایون رای با تدبیر و راد — آزموده رای او در هر مراد
در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلت ملتبس
مر یدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان و جدا
هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را ازو شرم آمدی
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا نگیرد حاصل من هر فقیر
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
از زر و زن و ز عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر هست
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
ایستاده راز سلطان می‌شنید — و اندران اندیشه‌اش آن می‌تنید
تو از آن خود کن مرو بر وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر زحیر
با حضور آفتاب با کمال — رهنمائی جستن از شمع و ذبال
بیگمان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد — کرم را خورشید هم می‌پرورد
آفتابی که ضیا زو می‌سزد — دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم باز او شاه بین و روشنیست
گویدش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب — تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه در کار کردی مستوی
کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دیگر را خلاص
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی
یاد یوسف دیو از عقلش سترد — وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش رفتی در سواد

یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
اهل دنیا جملگی زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
پس جزای آنکه دید او را معین — ماند یوسف حبس در بضع سنین
زان خطائی کامد از نیکو خصال — ماند در زندان ز داور هفت سال
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشگفد چون گل ز غرس آن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زان جرم ضالست و مغیر / کو مرا گرفت تو او را گیر شد
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون [illegible] / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب از اسرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بخوار از شاه آن سپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تک نبود
میر بودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ سلطان گوی و حال امیر دشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و پشیمان کردن

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
گفت کاخر خوش لباس اسپی است این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک / بس کژ و رعناست این اسپ لیک
هست ناقص این بسر اندر کشش / چون سر گاو است گویی آن سرش

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض کرد و دلاله و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زیان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان / می ستانی همچو طفلان گردکان
پس بدان رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آغازت چو بدر ای پرجلال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از بعید / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه‌ست آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم شید چون با آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او ز حسد / بس فسرد اندر دل او مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه ستر کرد
در ببست از حس او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / تا از آن پرده نماید ماه سیه
پاک سبحانی که بر سازد حصون / در جهان عیب از گفت فسون
بانگ در دوران گفت از قصر راز / تا که بانگ واشدست آن باب فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری اندرش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر / نار بین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من هنا یا بعد نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس کشید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر
پای می کاو اندر میان می زد او / رفت و زد روحش بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهرزاو / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساختست / قصرهای منتقل پرداختست
در میان قصرها تخریجها / از سوی پیوندی این صهریجها

دزد و رونشان عالمی بی منتها / در میان چرخی چندین فضا
کو چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را زشت و حق را حق نما
تا باخر چون بگه دانی ورق / از پشیمانی بنفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیله محمود این باشد و لیک / تو ممیز باش مرد راز نیک
مکر حق سرچشمه این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تا اندر زند اندر پلاس
بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد هیچکس واقف بران / تا نسوزد پردهٔ دعوی گران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نبیند دیده فی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم با بی منع و شین
غرق دریاییم گرچه قطره ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب و در و کل ایم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عینست و بیش است آنجهان
روز کشتن در نهان کرد نست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در جواب آن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تعبیر آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بدم از وصفش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام اوست آن خویش و / تا که ضیفم وانگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو واگزار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان قمقم نوشتستم آن رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در جان
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غم آن یار پیشین خورده ام
قیمت آن میندانند جز ملوک / فاحتسد بالبیع ان لم تخدعو
در بیع آن گهر از خوف آن / که رسول آمد ز جنت سرور انبیا
از کساد آن مترس در صفقت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید نیز شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / منتشر در صدقه از قول رسول

بهر او بنهاده ام آن از دوال — کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور ببندد در نباید آن زرش — کو بریزد آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می برد — نیست بر وی مصلحان می استرد
ور روا دارند چیزی زان ستد — بایست چندان خوی دنیاشان ستد
گر روان من پر و لانشد زرو — صد فتوح و محنت برایشان کشود
از خدا امید دارم من لبق — که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد — لب بدگرا و نخواهم برگشاد
تا بماند و قضیه سر و راز — هم بگرد و مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب آن کشتک زنان — گه عزا خوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهای — پا بیازد دست و خوش بر جاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا — که نمیگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را — آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا — آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی — واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد و دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری — بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ظل فقر — طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه در آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعم رباح
نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان — وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه — زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی — در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی — وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده — گنج در ویرانه پنهان زاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز چشمین پسر — میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض الدین — گشته بیماری بهین شاخ آن [illegible]
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
خشک نخلش همچو بید بی پدید — کز فرزندان شجر هم میکشید
ای لطیف کارهای پنهان چنین — متصل با جانهاتان یا عاملین
ای کشیده ز آسمانها و زمین — مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده — پایه پایه زیر آن برسیده
از زمین و آفتاب آسمان — پاره‌ها بر دوختی بر جسم جان

۵۲ لبق چرب زبان و زیرک ۱۲
۵۴ منی آرزو ۱۲
۵۶ مندرج ابتدا ۱۲
۵۷ لجاج ستیزگاری ۱۲
۵۸ یعنی عطا و بخشش ...
۶۰ ... ۱۲

تا تو پنداری که بدرودی کران / باز ستانند از تو این آن
کاله‌ای کو دیده نبود پایدار / لیک آرد و زر اتا پای دار

عاریه است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میگویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سر چشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او به استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامته ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم راست رباعی

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی
چشمهٔ آبی درون خانه به / به ز رودی کان نه در کاشانه

کاریز درون جان تو میباید / کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوی که از برون می‌آید

قرة العین چو از آب و گل بود / راتبه این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون‌شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست جنبید و رمید / که بچشم ورد تو چیزی نچخید
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور باز از پیچ و ده که در میان
چون سپاه رنج آید بست دم / خود نمیگوید ترا من بیدهم
حق پی شیطان بدینسان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من هستم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در امتحان / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب را بر گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از بدی / تو بدین تزویر با هم کی رهی
قاتل و مقتول در رشک و بیمار / رو سیاه هر دو حریف سنگسار
ره زده و ره‌زن یقین در حکم داد / در چه بعد اند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و نور میباید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در کمند / غافلند اینجا و آنجا افکنند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداوندان خرید از غرور / تا رهید از فضل رب مغفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان / از هوای خود بود نزد او دان
چونکه دید پر سائل آن شبیک کرد / نشسته چون های چتر او شکر کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاندیشان از حد امکان است بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش

واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم / وا و اجازتشان چنین پند داد هم
دست‌بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا به هر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب‌نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد او منعشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را بازجست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوماً کثیر / هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود از ایشان شد جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه است / وین هزاران سنبله یکدانه است

گونه گونه خوردنیها صدهزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صدهزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / واز طبیبان گرمی تدبیر نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی‌نسا / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رائضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده‌ی سبب / گشته اندر مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر سطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کسب / تا رسیده سود و افتاده حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربز است / ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
مشترکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه‌ای بینی شریف / دام را تو دانه‌ای بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمیگوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد وان فریق / برگرفتند از پی آن دژ طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعه‌ی ممنوعٌ عنها بحکم الانسان حریصٌ علی ما منع و وصیتهای پدر فراموش کردن و در بلا افتادن و نقص امّهٔ ایشان بان گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر شعر

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعه‌ی صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده نیارست خریدن

پنج از آن چون حس بطرف رنگ و بوی / پنج از آن چون حس باطن رازجوی
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش / تا ازانسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آواز تا آید دمدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون پیاپی بینیش آرد ملال
حیرتی محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها یابد همی / جان جان سازد مصور آدمی
همچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نماید صورتی / تن نگار و با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رو بنده و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس موجب بخویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتخار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میرزاد / یابت ارشاد کردش از وداد
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان کم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر میبابد آن این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل پا بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید هر یک همچو میغ
دست میخایید میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زافغان دید
چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند از پایان آن
کانکه میکاری نروید غیر خار
وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست
هم تو گویی آخر آن واجب است

او تو است اما نه این تو کو تن است
آن توی که برتر از پا و سر است
این توی ظاهر که پنداری توی
هست اندر سوی تو از بی سوی

بر صدف لرزان چرایی ای گهر
توی خود را بی مدان آن شکر
توی بیگانه است با تو این توی
توی خود را یاب و بگذر از دوی

توی آخر سوی توی اولست
آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خود بین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه
خسته و کشته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بوده مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق
آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن
ذکر و کر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان
صورتی که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش
رازها پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروین است این
صورت شهزادهٔ چینی است این

دختری دارد شه چین بی همال
در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهان است او
در مکتم پرده و ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد پانصد سدد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی بود
رو بمیر و بجهد بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره ها پیچیده بود
تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب
زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه را راتبه
تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روز عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر پیش یتیمان صغیر ... روز دیگر بر ضعیفان اسیر
شرط آن بد که کسی با زبان ... زو نخواهد هیچ نگشاید دهان
هر که کردی ناگهان سهوا سؤال ... زو نبردی زین گنه یک حبه مال
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش ... خامشان را بود کیسه و کاسه اش
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت ... ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
کاین جهان خوردی و میخواهی طمع ... کاین جهان با آن جهان گیری بجمع
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو ... نیم حبه زر ندید و یک تسو
کرد زاریها بسی چاره نبود ... گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
تختها بر ساق بست از چپ و راست ... تا بر آن نشه گمان کاشکسته پاست
تا گمان آید که نابیناست او ... در میان اعمیان خاست او
چونکه عاجز شد ز صد گونه کلید ... چون زنان او چادری بر سر کشید
هم شناسیدش ندادش صدقه ... در دلش آمد ز حرمان حرقه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر ... تا کند صدر جهان این جا گذر
هر چه بد پیدا نه بد هم به تو ... همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
چند زر انداخت بر روی نمد ... دست بیرون کرد از تعجیل خود
مرد از زیر کفن بر کرد دست ... سر برون کرد از پی دست او نیست
گفت لیکن تا نمردی ای عنود ... از جناب ما نبردی هیچ سود
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر ... در نگیرد با خدا ای حیله گر
وان عنایت هست موقوف ممات ... تجربه کردند این ره را ثقات

روز دیگر بهر ابناء السبیل ... روز دیگر بر مکاتب کفیل
لیک خامش بر جوالی ریش ... ایستاده مفلسان دیوار وش
من صمت منکم نجا بد آیه اش ... بر همه اهل بخارا سایه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت ... ده زکاتم که منم با جوع جفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر ... پیر گفتا از من تو بی شرم تر
خنده اش آمد مال داد آن پیر را ... پیر تنها برد آن توفیر را
نوبت روز فقیهان ناگهان ... یک فقیه از حرص آمد در فغان
روز دیگر با رکو پیچیده پا ... پا کشان اندر صف قوم مبتلا
دیدش و بشناختش چیزی نداد ... روز دیگر رو بپوشید از لباد
پس بدانستش ندادش هیچ چیز ... از گناه و جرم گفتش آن عزیز
در میان بیوگان رفت و نشست ... سر فرو افکند و پنهان کرد دست
رفت پیش کفن خواهی بگاه ... که بپیچم در نمد نه پیش راه
بو که بیند مرده پندارد بظن ... زر در اندازد پی خرج کفن
در نمد پیچید و در راهش نهاد ... معبر صدر جهان آنجا فتاد
تا بگیرد آن کفن خواه آن صله ... تا نهان نکند از او آن ده ره
گفت با صدر جهان چون بستدم ... ای ببسته بر من ابواب کرم
سر موتوا قبل موت این بود ... کز پی مردن غنیمتها رسد
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد ... جهد را خوفست از صد گون فساد
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست ... بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر ... بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه ای در انجمن ... آمدند و مجمعی بد در وطن
زان غریب خانه نرفتند آن دو کس ... هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کودک امرد بصورت بود زشت ... هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
دست بر کودک زد او از جا بجست ... گفت هی کیستی ای سگ پرست
گفت ای فی النار خرس دیگر ... ابله بی خاصیت باشد ریگ

مشتغل ماندند قوم منتجب ... روز رفت و شد زمان تا ثلث شب
کوسه آید بر زنخدان چار مو ... لیک همچون ماه بدرش بود رو
لوطیی دب برد شب از گمرهی ... خشتها را نقل کرد آن مشتهی
گفت این سی خشت چون برداشتی ... گفت تو سی خشت چون انباشتی
کودکی بیمارم و از ضعف خود ... کردم اینجا احتیاط معتقد

گفت اگر داری ز بیخودی تقی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یابم شدن / که بهر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برارد سر بپیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود را زیر زیر / غمزه دزدد و می‌نهد پالش بگیر
یار با ناموس را غیر نظر / نیست لیکن این نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود حسن کله دیوان خام
خر کجا ناموس تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتنان

یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان / چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بگو سنگر بلیست / گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت / وز چه تو ما در فروش گنگ و زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را ابر کند

با عنایت او ندارد زهرهٔ / تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر بسیار بنهاده تواست / آن دو سه مو از عطای آن سو است

در حقیقت هر یکی زان کو هست / کان امان نامهٔ صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری

شحنهٔ ار موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سپاه و وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت
رو دو تا موزان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن ناب اندر سباح / به رود از اعجمی با انطباح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی‌حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زینجات آنجا ای امین

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر دران قضیه و مقاله برادر بزرگتر

هر سه یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک ریزان هر سه‌شان / بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس / برزده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی‌گفتیم کاندر کشمکش … آتش اندر زن چو هیزم در جحیم ش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ … گفته تا که زین بگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا … جمله سر بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی کنان … که به پیش آید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده به صبر … زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم … چون زنان زشت در چادر شدیم

ای ولی که جمله را کردی کرم … کرم کن خود را و از خود وا شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی … نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو … دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را … نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غمی ریش ار کنون خندیده‌ای … پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
چون بدی دیگران انگشت زن … در جهان تو شد چو ان کن

وقت پند دیگرانی های های … در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو … بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی به هوش … زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران خوش شدی … دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن … پا و دست و ریش و سبلت را مکن
بازی آن تست بر روی بساط … خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای نیک خو … تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر وی جستن مست بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش … میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید … در شراب لعل را خوردش دهید

پس کشیدندش به شه بی‌اختیار … شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او به خشم … از شه و ساقی بگردانید چشم

که به عمر خود نخوردستم شراب … خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می ز زهری ده به من … تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد … گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل … در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون … از می ابرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام … حس نمی‌یابد ازو غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان … که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی … سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور … کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت رفت … کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست … نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله‌زن … بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده … مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو … مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش … اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته‌دهان … چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی … چه خموشی ده به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد … هر که را خواهد به فن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او … چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن … چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد … مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر … درکشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ … در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد … سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه … سخت زیبا از کنیزان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند … عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عجب مشتاق و مست / هر کنیزک کو در آن برزد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت / برنیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک

اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد سبیل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو

کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این ز دنیا که هست او مست تو / حق امانت داد اندر دست تو

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان بجان پیوست قالبها چخید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ایسلان / چه حیا و چه دین چه خوف و بیم جان

چشمشان افتاد اندر عین عین / نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یکشان ازان دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند قصه / یافت آنجا زلزله والقارعه

آن فقیه از جای جست و رفت بر / سوی مجلس جام می بر بود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بدفعال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار / چه نشستی خیره هین در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را هم بدهم

آنچه آنرا می‌خورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از پیچ و نشش
آنچه آنرا می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار و توش

زان خورانم من غلامانرا که من / برخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خو / از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او با مراد / از بلا او را در فرحت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقانرا کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بازگرد ای عاشق و زو بیران / کانتظار است آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خورد گوشمالی دادشان

۱ بسرشتن خمیر کردن ۱۲
۲ چاق چاق اسم صوت ۱۲
۳ طلوب یعنی طالب ۱۲
۴ غلوب یعنی غالب ۱۲
۵ عین ذات ۱۲
۶ ویس معشوق ۱۲
۷ رامین عاشق ۱۲
۸ کسیل روانه کردن ۱۲

این بگفتند و روان گشتند زود — هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلا چالاک شدند
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر او اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک‌لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب‌جمال — شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش — سرد شد ملک و عیال اندر لبش
نیم‌شب دلقی بپوشید و برفت — از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیابد خشت میزد در تبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمدست اینجا بکد — شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او — گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو — واز زمان ملک مهری منع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی او خموش — ناگهان واگفت از سرّی بگوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه — عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر — او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند — تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصه کیخسرو آن شاه زمان — هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار — عشقشان ربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم گردد چنین — همچو مرغان کشته بر سوی چنین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر — زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیکجو آن زمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره‌کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مر جان فدای شیر او — کش کشد این عشق و آن شمشیر او
کشتنش بهْ از هزاران زندگی — سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت رازها با یک دگر — پست گفتندی بلفظ و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر — داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام — غافلست از جان مرغان مرد عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است — علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود — منطق الطیری ز علمناش بود
تو ز آن مرغ هوایی فهم کن — که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف — هر خیالی را نباشد دست‌باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق — آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت — کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان — لحظه‌ای در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد — آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش نی ایشان صلاح — این مدد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم برقص و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از درش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سرمست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود اینطرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامور را / تا بیاید فاتح و مفتوح را
گیج بود در روش بلکه اندرو / حالش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه طلعت شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من فتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

آن بزرگین گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من عبرت عشاق شد
یا بپای آرندم بمقصود و مراد / یا سرم هم همچو دل از دست اینجا
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فراقش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
وین منم کز عشق زنده بوده است / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمر ها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیم بر آب بس باشد قدم

۵۱
۵۲ اعتناق هم آغوشی
۵۳ نکوهیدن عیب گفتن
۵۴ محاء محو کننده و پاک نماینده آسیف

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شبروان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر / چون روی چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش
نی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / در جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشائش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر وی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی‌تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب گرد ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو جویی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کف افتی گاه بر جو او فتی / گه بدان سو گه بدین سو او فتی
خود نبینی تو دلیل ای راه‌جو / ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / زام او را هم رسن باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردم لیک در ظنی چو برق / عشر آن کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی باین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لولیان و شوره‌سر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

۵۲ اخطار جمع خطر بمعنی امر عظیم ۱۲

۵۵ اشاره بآیه واقعه در سوره نجم ست که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه ظن لا یغنی نمیکند ایچ کسی را ایچ حق ۱۲

آن پدر بهر دل او نون داد گفت چون نیست سلیطت خیره‌ای
هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من تو دست ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست اندران اقبال و منهاج رهیست
کار و باری که ندارد پا و سر ترک گیر ای پیر حیلت‌های چند
کار و باری کان ندارد پا و دست ترک گیر ای بوالفضول گنج نیست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر باشد زیردست روشنائی دیده از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز سو دنیا در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
بی زر ابراهیم مرو و گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر کرکست من باشم اینک خوبتر
چون زمین سازی هوا را نردبان بی پریدن برشوی بر آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق بی زاد و راحله ای دل چو برق
آنچنانکه میرود شب با غراب حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداستش چنین پی فارسست اینخبرها زان ولایت آمدست
این خبرها وان روایات محق صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این و آن آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی بایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را بایدا استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین عاقلی جو خویش را زو در بچین
آنچه گوید ای فلاطون زمان هین هوا بگذار رو در حق آن
جمله میگویند اندر چین بجد بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه با خود هیچ فرزندی نزاد بلکه سوی خویش نسبتش نزاد
هر که از شاهان ازین نوع لاف گفت گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال زود ثابت کن که هستی از عیال
مر مرا دعوی اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بشکافم بهم حلق تو بر کشم از صوفی جان لق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب آمیغ
بنگر ای از جهل گفته ناحقی پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم عبرت آن اینچنین دعوی بیندیشش بسیار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر را کم بدین مپندار واهی داورا
گر بود صد سال آن کشتگان بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در نبرد و معرکه هیچ بیباکان مجو در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست کامل آمد گشت وقت مقبلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد در گذشت او حاضرا ز اعمار ما

١ عمی و ضریر کور و نابینا ۱۲
٢ قمیص پیرهن ۱۲
٣ منهاج راه راست ۱۲
٤ اغترار بفریبست ۱۲
٥ تحری جستجوی قبله
٦ ابدال
٧ کش خوب ۱۲
٨ آمیغ
٩ داور یعنی ۱۲
١٠ تهلکه ۱۲
١١ منقل ۱۲

ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین بکن پای من / فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم گر ز خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / آنچنان پا عاقبت دردسرست
یا درین ره می بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جهد و جست / تا بدانم که نمیبایست جست
این معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید ز طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطایین آن صفا آمد صفا / گردش روشن ز بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیت را کی او جستمی
دانشش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش بتیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد وا و درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست .ا

آنچنان که وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن عنود
کودک حلوایی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن سو مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت / کاید آن میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری نان تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا در جای دیگر رزق بود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود از میراث مالی بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / که به کد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است
خالی آی و باش بین الاصبعین / کز می الا این سرمست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه و زد هر دو دست / زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
صله‌ها بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به جان او سوگوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن وان راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش‌ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل به تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن وا داردش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا بپیچد و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود
اینجهان زندان مؤمن زین بود / کافر از جنت خالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

دیدن آن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به مصر به طلب آن

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان مفت ۱۲
اجرنی یعنی پناه ده مرا
مزهر رباب که در نوازند

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست دستی کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتظار و از گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یکزمانی مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرر
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر جانکاه / هر دوان بر لب گذر دارند راه
چون پلنگو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زین پلنگو هر که بازرگانترست / بر ستیره و بر قلبها دیده ورست
شد پلنگو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور　　بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار　　بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش　　بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان　　بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد　　بر یکی تهدیدست و بر دیگر وداد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش　　بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب　　بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو　　بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون　　بر یکی اعجاز و دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم　　بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست بر دیگر چو روح　　بر یکی حبسست بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان　　بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست بر دیگر کمال　　بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه‌گو　　کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه　　کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود　　باز بر نمرود آتش‌دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن　　می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول　　این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال　　که همی‌سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد　　نوشدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو　　با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام　　این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال　　در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان　　شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شلّه گفته تو　　بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست　　گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند　　درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست　　کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد　　درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ　　رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش　　وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست　　ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است　　از شناس نقدکان هر جا که هست
بال و پرّت را بتزویری برید　　که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود　　خار بود ار چه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز　　تا شود دردت مصیب و مشک‌بیز
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی　　مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی　　نیست عقلت را تسوّی روشنی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

بر خیالی اینچنین راه دراز　　پیش گیری از سر جهل و زراز
بارها من خواب دیدم مستمر　　که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین　　بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو　　نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها　　که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال　　تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست　　همچو او بی‌قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان　　از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص‌عقل و گول آید کساد　　پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست　　پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام　　زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لوت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی برزدم / کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدزبان

تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت گر او می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر برعکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج در خانه خود

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم وجود

این چه حکمت بود کان کام مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میبدم

باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذوالطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد از مکرمت

منکران را قصد اذلال تقا / ذل شد و عز ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق جاه / کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و مینواخت

مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورد حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد بی عدد تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود / کو بتحت الارض و هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز / تا بدانی کامن در خوفست راز

این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید و خود آن نور بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش

نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون

امن شان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار / خود شود شبه عیسی آید تا بدار

هی میاویز زانکه من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم

زودترش بر دار آویزید کو / عیسی ست از دست ما بجهد

چند لشکر میرود تا برخورد / برگ او نی گردد و برخور رود

چند بازرگان رود بهر سود / عید پندارد و بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها ز لطف آمد به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افگند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه اش شده منخسف‌تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فتح عزائم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم

یاد آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و خود را بی دستوری پدر بر پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دل آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشی اختناقست و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زبان بر جست کای یاران اولع / انما الدنیا و ما فیها متاع

پس جوابست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد است پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زال نهان
لیک مشغولست در غارتی خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش

کلکم راع بداند آن رمه / که علف خوار که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورد جود
در میان جانشان آن سمی / لیک خود را کرد قاصد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان بیک
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او آن توست

دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او سیال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی

بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخششش اینجا دهم بر سر سری
گفت تا شاهیت در وی کاشتست / جز هوای تو هوایی کی گذاشتست

بندگی تش چنان در خور شده / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست

صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قمین / کی نهی از زید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکرش آید / ور بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ورزد و صد چو خرقه کاستد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج وانگه مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد بر کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین‌بر بود کی بر خورد
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرش شد ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو چنگی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار
یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک‌بخش آید و بد کار و کیا
اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
چند دارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد به دست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هرکه را شه شکار چون صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن گز فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت‌گری / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و شو و دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم باهم سرش / آنچه حق باشد کنم تعیین بیاسر
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را هم سازی بی‌تحقق
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نو عجب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شکوفه‌های پیشین گو بریز
کین شکوفه منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار … سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود … رو به احیا قاضیا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست … گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست … بهر خلوت سخت نیکو مسلکیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا … کار شب بی شمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست … زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب … آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد … چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد … از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا بر تابه بریان ساختی … واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی … آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان … که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را زین چنین بد کافره … خوانده باشی قصهٔ آن جا جره
یوسف از کید زلیخای جوان … ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان … باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی در خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب … قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد … زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی … تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد … گفت جان پرکش ز انصاف و رشاد
اندر آندم جوحی آمد در بزد … جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی … رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف … وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدا نیست آن … تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته … در بقم تا گفت نیکا گفت زن
بر لب خشکم گشاده ستی زبان … گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا … آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان … هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون … صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس خالیست لیک … از رخوت و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب با وقار … واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو … پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود … کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی در گذر ای مرد ازین … خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بارسن صندوق را در دم ببست … خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد … زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال … بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر … کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتف است این ای من ای عجب … یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش … گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان … بد ز صندوق کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت … گرچه بیرون است در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان … جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان … از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود … او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش … گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه … نایبم را زودتر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد … همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قومی رحمتمند … تا ز صندوق بدن ما را خرند

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند او نشان آن شناس / کو ز روح اینجهان اندر هراس
آنجهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این جهان گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود او جابجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار رو اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را براند / هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن را از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود دغا نیست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت آن بد پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌کن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک و بد / می‌رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد یوم الدین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم میدان که بادی اظلمست
گفت نایب یک بیک ما با همیم / با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

٥٤ اشاره بآیه
یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
قارعه نام قیامت
اظلم ظالم‌تر
رقیه بندگی
١٣

لیک میگوید سبو در شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طوبیست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود ای صاحب‌دلان

بازآمدن آن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو بزن کرد و بگفت ای جفت من
آن وظیفه یار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ پنهان ز زن کی کار داشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
ز و شنیده بود آواز برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش دره انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگرکس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد التفات
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر رمه / وقفست از خوف ست از نکبه
ای حبیب الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی دون را چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی آباد کن / خفته مر خفته را استفاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمیشویی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برد / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد آن
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین همه هنگامها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان را بیابد نعیم
ز آتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین چه پستش کرد او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملامت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر او را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتریست / اعتناق بی‌حجابش خوشتریست
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین دو شهر دو هست آن عجب   شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود   لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت   جانش با آذر جگر پر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود صدهزاران غنائم غیبی و عیبی بدو رسیدن

شاه دیدش گفت قاصد کیست این   که ازان بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید   در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت حالی عالمی   کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و سنگ و کوه تافت   پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب   دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع   خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید   پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد   از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید   آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب خوانده بود   چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر   یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید   جزو جزوش نعرهٔ هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است   گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه   گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته ما   زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم   کاین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان   میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیی تو ز نان   گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن   ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر   یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود   حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را   باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا   همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود   عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست   جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران   شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد   که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه   جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود   سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر   لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار   لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید نیک   لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست   همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نباشد خواجه را اینجا غلط   ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی   ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس   جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا   وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال   که تحری نیست در کعبه وصال
نی تحری و اجتهادات هدی   هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد   نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار

عادیان را باد ز استکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست

این جهان بادست کاین می‌گذشت / بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس کو بکرد دست بوس / وقت خشم آن دست بگشاید ز دوست

باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آید روان باکر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد

کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان

ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی ز شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریه‌ام گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگون بنهادمی / ز اسپه تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر زنند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزی مستعار است ای سقیم

رسته از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند / جمله را هم باز خاکی می‌کنند

هندو و قپچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس / دائم این ضحاک و آن اندر عبس

خاک را رنگی و فن و سنگی دهد / همچو کودکمان آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شتر و شیر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب گمان

کودک اندر جهل و پندار و شک است / شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ مورانند و میری میکنند

طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی قوت بی آلت است
وای از آن پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کن که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / شقه‌ها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی جان حسودی می‌نهند
پاک آن کز خاک را [illegible] / همچو کودکان پران جنگی دو
دامن پر خاک مان چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با [illegible] / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گر چه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
[illegible] / [illegible]
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشش این غوره مرا انگور [illegible]
نیستم اومید وار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است طو / گوش ما را گفت لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم زان سایه [illegible] / در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم وانجا کام نی / جام پردازیم وانجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بجای خشت وحی و روشنیست
کوه هر قدر است سایه‌مند گشت / پاره گشتن بهر این نور افتد خوب
بر پریدن گر چه فرد و نور است / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه‌ست ای یاغی روز
این مکان گاهواره کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکان زود بالغ کن شها
تا مکن ای گاهواره تنگ خانه / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره رو ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنای عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید ماه
راتبه جانی ز شه بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورد / زان غذایی کش ملایک میچرد
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو در دسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نه اندانچه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر / از سیه‌کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که شوخی کند در راه دوست / شهر اگر گندم شنگی دید او
دشمن این در جهان خود بین مباد / زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان / که خوری خود بینی اندر زیان
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود می‌خورد می با خود است / اینچنین میخواره خوار و مرتد است
وانکه با او می‌خورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود می‌خوری رو زان جام هو / چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از ان از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود این حاصلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من / تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم مخور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیره تو / زود او را باز گیر ای شیر تو
هر چه هست آن مستیی دارد یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دیده کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چو طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای استاد راز / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بار و خس / بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص ای گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیزی دیگر یار کرد
دردکان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان خود پدیدار نبود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون نیابد صبر در جستن درست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی بد یا مان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض کردی جان ایشانرا و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت

واهی سست پی ۱۲
اعجمی گنگ ۱۲
سداد صلاح ۱۲
کئیب اندوهناک ۱۲

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / بشکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دو وا ماندند بر تخته در / موجها آن تخته را می‌راندند

چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دو دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دردها ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر ای بدسگال / پنجه ای بهمن برین منه ضلال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسپند / نی در آید دزد و گرگ با گزند

بر مثال دائرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ور بحس این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز را گزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است

رجوع به قصه پروردن حقتعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم صرصر امید در امان

یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگنجد در بیان و گفت من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر من الفت و قدرت بدید

مادر او را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

تا نبود از هیچ عذری بودش / شکوه نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد لطف او / که ببین پروردم و رای واسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی ام

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از پی آن گبر پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند

رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تقویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزایید میکشت از خباط

کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را گر اب و ام شد حجیب / او ز بابا یابید گوهر تا بجیب

گرگ درنده‌ست نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است

فرض می آری بجا گر طایفی / بس بلی چون ادیم طایفی

و ز حیلت وا خرد از ننگ تو / هم شوی چون موزه‌ای پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کان تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گر چه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت

آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌نشد گر زین بقائی در شکفت

من ز طول قصه گشتستم ملول / من ز تحقیق سخن معنی تو جول

آنکه از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده جان و دل روان

گفت هر چه در کفم کالا و زرست / آن برد زان هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما ای یتیم

سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی

عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهلتر اند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
این گزینید هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

هین بیان را گفت قاضی بازگو / قصهٔ از کاهلی ای بوالعجو
هین ز حد کاهلی گو شمه باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

بیگمان خود سر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق ذی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتت سمور و خار پشت / حس لمس تو تبه بود و پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیز هش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگی نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدانست اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار نگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت میر و کوه تا هفتم زمین / تا ابد پوشیده او هم حال این
حال یک تن کردانم چه شود / واندران نقصان دهیم چه بود

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

تمثیل

یا به گورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر زکین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه می ترسی ببینش گر رفت / آن خیال دیووش اگر نحیفست
گفت کودک با خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست

دیو مردم را ملقن آمدست / غالب آید بر شهان آن گدا
تا کرا […] شدان ایش / الله الله رو تو هم زان سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج / تا برآید […] فرج
هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی ورا گردن نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه بربستی در علم لدن

قصه شهزادگان ناید بسر / ماند ناگفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچ کس تا حشر گفت

گولخن یعنی گلخن

انگزه نام صمغی ست که بسیار بدبو باشد

ابا آش

بمعنی حمله آمده است

هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
گفتگو آخر رسید و عمر هم / قطره کامد وقت کز تن وارهم
زانکه این عالم ز نم زندست و خوش / از یمی نم یافت زان یم خوب و کش
یم چو شهرست و چو دروازه است نم / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
چونکه نم از بحر جانست ای نظر / پس ز راه جان طلب کن این شرف
جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
اینچنین عمر عزیز بی بها / بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر کان شد صرف در دنیا نماند / خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
بیشمار و بیعد و بیحد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فصل کردگار
سوی کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر زمانی با خود آ
چون حبابست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
از لغت وز کف وز بوی قدور / بنماید خود نهیبها در نشور
همچنین از قول و فعل مردمان / میشود پیدا که چه سانست جان
آب را اندر سبوی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / همچو مغبون گرفتار شکیست
هر دمی پس میرود از پیش صف / میشود ضایع نفس در هیچ کف
سوی دوزخ میرود آن رد باب / بی عذاب بحر در بحر عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ نبیل
این دمی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیس جدا
قصه کوته کن که رفتیم در حجاب / این خمش و الله اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام / هر که ازین بر رود آید ببام

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او نگوید بیش ازین بستم ز گفت
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم درآیم در یمی
چونکه جان و خاک و نم زنده بود / در جهان یم ببین تا چون شود
زین نمی کو همچو جانست اندرآ / در یم جانان که تا یابی بقا
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جستن اندر خاک یم بیهوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
غبن می‌آید ترا ای مرد کار / تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر معدود و شمرده چون دهی / در ره حق گر دهی آن تا منتهی
هین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو
خود شمار آنجا بود کآخر بود / بیشمارست آن طرف کآن تو بود
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
تا که شیرینی و یا ترشیست آن / میشود ظاهر به پیر و جوان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا ولی
کاب بیساکن بجد ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
بی یقینی میفزاید در بلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی افزونتر و ابتر میشود
پیش ازان که کار تو انجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس برد
پای همت برخور و بر راه نه / سر بران ایوان آن درگاه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران
شکر کاین نامه بعنوانی رسید / کم نشد نقد و با خوانی رسید
نی ببام چرخ کان اخضر بود / بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را ازو آید نوا / گردشش باشد همیشه زان هوا

قدور: جمع قدرست یعنی دیگ ۱۲

یعنی هر که دو روزش یکسان باشد زیان کارست ۱۲

عذاب: بکسر عین جمع عذبست یعنی گوارا ۱۲

وصف حالات مولوی قدس سره بحسب مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وارث حوم الوصال علیه الرحمة

حبذا از این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب || حبذا زین نامهٔ فرخنده فال / روشنائی بخش چشم اهل حال

نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم از و بازار عشق || سالکان راه را روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج

کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب و رسل || بهترین قانونی از سیر و سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک

درج در آن گشته هر جا خطر / از جنان هر صفحهٔ او غرفه || چون نمودی غوص بحر مثنوی / شمهٔ برخوان ز حال مولوی

لازم آمد چون شنیدی قال او / اندکی از مثنوی احوال او || گرچه لا تنظر الی من قال هست / لیک کلی زو نشاید داشت دست

او جلال الدین محمد داشت نام / وز بهاء الدین نسب بودش تمام || چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کش ملول آمد دل از خوارزمشاه

او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد || هر که دارد عزم راه سالکان / کام اول گفت ترک خانمان

چون به نیشاپور بگذشتند تفت / با پدر در محفل عطار رفت || شیخ بینا بود بس نیکو خصلتش / در لطافت جایگه بشناختش

دیدش اندر کودکی علامهٔ / داد از گفتار خویشش نامهٔ || گفت زودا کاین پسر غوغا کند / آتش اندر سوختهٔ جانان زند

عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام آنگه علم افراشتند || پس به بیت المقدس آوردند رو / خانه خانه جابجا در جستجو

همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت با درونی بی ریا || سید تربیت که برهان داشت نام / بود پیر عهد و ایشان را امام

کرد ششان پیرو اندر نیمه راه / داد جان بر شوق دیدار اله || لیک چون میکرد آهنگ رحیل / شد بخاک روم ایشان را دلیل

کاندر آن ملک سار غرو آید سخت / فتحها باید از اقبال و بخت || پس بهاء الدین ز روی عقل دید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید

بد علاء الدین سلجوقی به روم / حاکم و فرمانده آن مرز و بوم || مقدم او را غنیمت بشمرید / مر بها را از دل و جان شد مرید

بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جای پدر || جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف

لیک تا در فضل و تدریس شد بلند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند || عز و جاهش در نظر بیهوده بود / جذبهٔ غیبی و پیش بربوده بود

جست از اهل و فروع و فرع هیچ / چون صلاح الدین چون او را اخی || همچنین چون باز بد از باز پیر / تا حسام الدین شد او را دستگیر

چون اینها [illegible] شمس [illegible] / دور بودی شمس تبریزی [illegible] || کش اشارت شد ز پیر کامیاب / که بسوی روم باید شد شتاب

کاندر آن ملک است [illegible] / طالب مشتاق [illegible] || ماند در ظلمات حسرت سیر سوز / خیز شمسا بر فراق او فروز

آمد اندر [illegible] / [illegible] || آه آری چون [illegible] شد / خود طبیبان در پی امید [illegible]

همچو آن فروغ شمس آمد [illegible] / هر کجا نیک اختری نور [illegible] || دید رفعت مولوی را در طریق / کو سزاوار و در کار باشد رفیق

هرچه از وی [illegible] / شمس پیش آمد [illegible] || گفت مولانا ز دانش چیست / طالبا ز این هنر مقصود چیست

۵۱ مشکل بفتح میم ... جمع مشکل است ۱۲

۵۲ در حضرت که انظروا الی ما قال ولا تنظروا الی من قال

۵۳ قونیه نام شهری از بلاد روم است ۱۲

گفت کشف معضلات شرع و دین — گفت نی نی نیست بیهوده چنین
گر چه علت سوی یزدان بهتر است — جهل از آن علم صد ره بهتر است
این سخن بشنید و عزم راه کرد — مولوی را شمس آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی — سوی بزم مولوی بنهاد روی
یک کتابی چند نزد آن همام — یک بیک را دید و پیش آن شد ز نام
گفتش ای مولوی وز پیش بگذر زین سوال — نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین ابا — نامها را زود افکند اندر آب
مولوی این کرده آغاز انین — گفت هی هی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را نیز آن — زآب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر مزید — گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کبار — مر شما را با چنین حالت چه کار
مولوی این کرد و آگه شد ز حال — کاین نگر باشد ز ابدال رجال
دست او دامان او بگرفت سخت — شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام — گفت و آسوده ز خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر — تا که شد صدری بل بدر منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا — فقر را بگزید و پیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست — بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد — محرم خلوت سرای یار شد
نو مریدان در فغان و در خروش — که کجا بود این گدای ژنده پوش
ور کجا آورد این مکر و حیل — که بزور برد چنین صدر اجل
ایخدا اسلام شد خوار و تباه — قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این مرد جز از اهل ضلال — خون او بالله حلالست و حلال
مولوی را بود پوری فتوح — همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید — گفت کین خواهد ازین باید کشید
زانکه این بر هم زننده کار ماست — گشته بی رونق ازو بازار ماست
حال مولانا ازو شوریده شد — مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین سال محنت و اعتنا — دستک از نامی که ننگ آورد با
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش — شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت آن فرید — تیغ کین بگرفت پهلویش درید
ماند خونش بر زمین آن آفتاب — شد نهان حتی توارت بالحجاب
مولوی از اندوه او زار ماند — بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند زیر خاک گفت — جان پاک او بجانان گشت جفت
با روان شمس میجست اتصال — همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب — چون بمیرد برفتد یکسر نقاب
تا بود هستیش از هستی رگی — دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن — نبودش الا که آب ممتحن
چون تهی گردد ز آب تیره تا — بحر بفرستد پس آب بقا
بر طریق دیگران هنگامه را — نیز گفتستند بر خوان نامه را
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال — گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بطرز لطیفیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست — بد حسام الدین هم زو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل — بس دراز گشت دیوان غزل
کاش چندی ترک این عنوان کنی — دفتری نظمی ز نو بنیان کنی
شیوه از نو بنا کن ای وحید — انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این خطر را داشتم — چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود را بر گشاد — نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری ز ابتدای مثنوی — شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران آفرین و آهستگی — جست ازو این رشته پیوستگی
روز و شب در شست معارف او گشت — او همیگفت و حسام الدین نوشت
تا که شد این نامه نامی تمام — از عنایات خدای ذو السلام

شد تمام این مثنوی معنوی با صد نوی		از نی کلک نوا زن لحن ساز مثنوی	
صبا جب مطبع بر لوح آمدش نام بلند	گرد هیبتش نامه نام آور طی منطوی	خسرو خاور خرش را مطلع انوار خواند	مخزن اسرار گفتا سینه اش را گنجوی
گر دبستان چمن را تربیت باشود	طفل غنچه با دل مجموع گردد مولوی	در صفای طبع اردو فیها نزا اتباع	در رواج حرف خط مشابیانه پیرو
صاف گردد از کلف سنگ قمر در مطبعش	قالب چرخ کهن با صد بطرز او نوی	بسکه دارد هر زبان آن ستایش بر زبان	شد ثنائی هر سخنور هر سخن شد مثنوی
تا توان هم چشم با سر پنجه اقبال او	آنچنان کانگشت مژگان نیز بازو قوی	بر سپهر همت عالی فروغ جاه او	روز و شب خورشید تابی کرده مه پرتوی
طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت	آمده شش دفتر آن شش جهات معنوی	لفظ نص آمد ثلاثی همچنین یا شد خبر	بر همان شش حرف گشته این مسدس مثنوی
بلکه خمس نوبتی پیوست با ذات احد	زان بود آثار سته گر حقیقت بشنوی	چون جمال الغیب پنهان اندران اسرار غیب	نکته پاکیزه در تنشیش چمن آمد منزوی
مولوی اسکندر روم و کتابش آینه	خویش را بشناس از وی تا شناسی این ولی	در مضمون خوبتر از درة التاج شهی	پوست تخت جلد او لیکن تخت خسروی ۱۲
استوی الرحمن علی العرش آمد تفسیر آن	جلوه توحید شد بر صفحه اش حق مستوی	سنگ طبع از بیش انطباعش خوبتر بی بدید	قالب بیجان لطفش زد دم عیسوی
تا تجلی کرد نور حد تنش سنگ طبع	طالب دیدار حق شد مست ذوق مولوی	در تماشای جمالش گفت موجد بهر سال	این بود با حسن طبع رهی مثنوی معنوی ۱۲۹۲
آن جلال الدین که شد او ربید اتصال	ولہ اقل العباد محمد		قال و نور جلال آمد چشم اہل حال
وقت طبع انطباعش گفت موجد سال	ولہ بکار شاد غضنفر		شد منور سنگ گویا از تجلی جلال ۱۲۹۲
چند مطبع شکینه سواد	جبش زلف سیه ایم زنگ	نامه مولوی روم در ان	شد صفا خیز بیو آلات فرنگ
گفت تاریخ جلایش موجد	ولہ		صاف گشت آینه روم زنگ ۱۲۹۲
مقبول ام الجلال که شد نام جلال	این نامه آفتاب از مشرق کمال	موجد بسال طبع جمیلش چه خوب گفت	شمس جلال شد چو قمر کامل جمال ۱۲۹۲
چو بر اوج لقا بالله موجود مولانا	ولہ		محقق کرده بر تلمیذ رحمن حق ستا
بسال طبع ملفوظات قدس آیات تا او موجد	ولہ		مریدانه بگفت ارشاد پیر مرشد دهی ۱۲۹۲
این نسخه چو مولوی عیان کرد	در وی نهفت سر غیبی	موجد بشهود انطباعش	تاریخ بگفت سر غیبی ۱۲۹۲
چون تازگی طبع با وراق اثر کرد	ولہ		شاداب تر آمد گل بستان طریقت
موجد به گلستان حقیقت نند	ولہ		تاریخ بر آمد گل بستان طریقت ۱۲۹۲
گر تو به این کتاب داری ملحوظ	قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ	مکتوب نمود سال طبعش موجد	اسرار المعرفة بحرف ملفوظ ۱۲۹۲
رئیسی طبع کرد این مثنوی را	ولہ		که ارباب فرهست رست سردار
دلی کز رمز قرآن آگاه گردد	ز قرآن و حدیث آید خبر دار	ولہ بگو با طالب این سر و موجد	بسال آن شش دفتر دو بار ۱۲۹۲
بطبع آمد این دفتر جناب جلال الدین	همیشه چشمش با دو کالینا ل جلال	کلام روشن موجد ز مهر تاره تخست	شد منور مطبع از آفتاب جلال ۱۲۹۲

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوبِ پاکِ عارفان بذکرِ حمدِ خداوندیست که مستغرقانِ بحرِ فنا را بساحلِ هستی آورده دُرِ اسرارِ معرفت
در اصدافِ بواطنِ آنان ودیعت نهاده سالکِ مسالکِ رضا فرمود و تزکیهٔ نفوسِ قدسیهٔ صوفیان از ورزِ ستایشِ
پروردگاریست که معتکفانِ کعبهٔ وحدت را از کتمِ عدم بمنصّهٔ شهود موجود کرده جواهرِ گران بهای عوارفِ عرفان در معادنِ
خواطرِ شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو منزلِ حقیقت نمود زهی جنابِ کبریائیش که از خس و خاشاکِ چون و چرا مصفا
وخهی عتبهٔ والائیش که بسجود بندگانِ خاص مجاز و مجلیست مستانِ بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شرابِ سرجوشِ الست بربکم
خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش میسرایند **بیت** که خورشید را صورتِ جام ازو   شرابِ شفق در خمِ شام ازو
و میگسارانِ حیقِ حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذتِ راحِ انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان رقص آمده و لب باین نغمه بنوا از میکشایند
فرد که بچشمانِ ایمین جز دو   هر چه بینی بدانکه مظهر اوست   ضربِ دلهای صافدلانِ صفوت کیش نعتِ قدسی اساسِ
حضرتِ رسولیست که خرقهٔ رسالت بر قامتِ بالائیش چنان چست و درست آمد که از فخرِ قدموزونش خود در پیرهن نگنجید و بیعتِ
صوفیانِ طریقت آئینِ معرفت اندیش تذکرهٔ جمیلِ حضرتِ پیغمبریست که عبای نبوت از حیثی که زیبِ تنِ مبارکش گردید از تن زیبی
خویش بمباهاتِ الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جنابِ خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم سبحان الله
مرشدیکه مریدانِ امت را براهِ شرعِ مبین ایصال الی المطلوب فرمود و اسمه الله هر یکیکه گم گشتگانِ بوادیِ ضلالت را شمعِ ایمان
بکف گذاشته طریقِ هدایت و سبیلِ رشادت نمود **ابیات**   محمد هادیِ اولادِ آدم   محمد باعثِ ایجادِ عالم
محمد مظهرِ آثارِ وحدت   محمد گوهرِ دریایِ قدرت   همین باشد بهر ساعت کلامم   باولاد و باصحابش سلامم
اما بعد منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مردی که وصیتِ اخذِ
میراث بکاهلترین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورقِ تصنیف برگردانید از عقیدتکیشانِ
صادق و ارادت اندیشانِ اتقِ حضرت مولانا جناب **مولوی محمد الهی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل
با رسائیِ تصوف پرست و درویشیِ توحید پرست بود شبی در رویتِ صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشادِ نظم و ختمِ آن داستان
بر ایشان میفرماید و این نکته دانِ دبستانِ ادب سر بگریبانِ تفکر میکشد **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست ❊ بجای
بزرگان نباید نشست ❊ حضرت مولانا بوعدهٔ اعانتِ روحانی و امدادِ وجدانی دلالت بر استمالت انضمام داده امرِ اقدسش باصرارِ
واجب التقدیم میگرداند بنا علیه بامورِ معذور و بمقولهٔ الامر فوق الادب بر بارگیِ عزم بالجزم چست نشسته در مضمارِ بیان گرم جولان
شد و بفیضِ حضرتِ روشن ضمیر و یمنِ ارشادِ وهبی تتمهٔ مضمونِ آن داستان را بروش و اقتدای کلامِ سراپا الهامِ مولانا
در رشتهٔ سلکِ نظم انطباق بقبولِ حضرتِ رحمن و مطمحِ انوار پسندِ برگزیدگانِ جنابِ یزدان شد والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید ختام سراپا اهتمام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام / میکشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی / میکشد جان را براه مستوی
می‌تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان مست تست
پرتو خور چون بآبی او فتاد / آب داد آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چونکه بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه برج برین / میزند چشمک ببام دل که هین
اختتام مثنوی آغاز کن / نامه سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که نا گفته بماند / نظم کن آن دُر که ناسفته بماند
زود رسا کاتب بیان در گوشها / در رسید فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر دلش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیده دل می‌خلید
نقض امر از کسر در شهوار دید / لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدای قادر بیچون تو / رازها کردی درون شیشه
سینه را صندوق سرها کرده / و اندر آن مخزون گهرها کرده
رابطه دادی سینه را با سینه / ربط این آینه با آیینه
نقش این آینه در دیگر بدید / کردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوئی بجوئی می‌رود / باز یکسو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جویها / جمله یکذات و یکیست ای فتی
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان با هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد / زانتظار آن سه پسر اول بدر

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما / هر پسر گوید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان

حقهٔ سربسته جان آدمیست / باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت / غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتا بدان حد کاهلم / کاوستاد و تنبلان را بسملم

هین تو بشنو حال ما را ای سنی / بد شب باران و فقد روشنی

برف میبارید و باران زمهریر / عالمی مانند یخ بسته قریر

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت / آتشی باطن بزد در کوه و دشت

نفس نالان در پی آبی چنگ / تنبلی ام گفت بنشین سیکنگ

از گرانی جامه خواب اندر شدم / گشته کاهل پای بر بستر بدم

خواب نامد اندران عطشانیم / دم بدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو / قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از انس / اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب عزم مجل گشته زود / در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد / سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان / که نکردم جرعه‌ای زان اندر دهان

از عطش می‌مردم اعضا چو برف / برد ظاهر را بباطن کرد صرف

از کسالت گفتم این برد و جود / حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد / آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از دستم دهان بس دور بود / از کسالت کی مرا مقدور بود

گفت رمزی گفته‌ام کاهلی / تا ضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند / در ادای بار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان آب / یکدم آبی بود شان را شراب

نفس کافر را بس است از فربهی / آنکه بهر عطشش آتش دهی

نفس سرکش را ببندند از قیاد / کو خورد آبی بهر علت چو گاو

امر نفس خویش را وانی کشاد / میبرد هر سو ترا چون نفس کاو

کار مردان کاهلی در کار تن / جا بکی جستی بطاعت از محن

باش کاهل بلکه کاهل کاهلان / از همه تدبیر دنیا ای فلان

کار عقبی میکنند دنیات خوب / روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع / سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر کرا شد انقطاع / گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

دربیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد

بود مرد صالحی با زهد و ورع / داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون / بارها بگریختی گردی زبون

اتفاقاً روز جمعه آید پیش / اشترش بگریخت از جای چریش

واندران جمعه اش سقای زرع بود / آب نهر آن روز بهرش میکشود

مرد حیران گشت گفتا یا خدا / نوبت سقی آمد اکنون مر مرا

گر سقایت میکنم اشتر کجا / هم کجا یابم نماز جمعه را

ور کنم اندر سقایت من درنگ / میشود از تشنگی کار زرع تنگ

بهر اشتر رو بصحرا گر کنم / در تفحص بر بیابان در تنم

پس نماز و زرع هر دو میرود / وه نمیدانم که حالم چون شود

زین تردد ها دل او شاخ شاخ / زین صد گونه ز اشجان دود و داغ

عاقبت بعد از تردد گفت خوب / بهر جمعه رو در حق را بکوب

کین متاع باقی و آن فانیست / دل بفانی بستن از نادانیست

ابن عباس از پیمبر نقل کرد / هست جمعه حج مسکینان فرد

کرد پس تکبیر مستعجب اختیار / کش ثواب بدنیاید در شمار

رفته در مسجد بحق مشغول شد / جمله ز افکار جهان معزول شد

با نیاز دل بصد خشوع و خضوع / گشته با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد نماز / مرد کرد آهنگ خانه زود باز

تا درین دم کار دنیا هم کند / یکزمانی بر مکاسب بر تند

اختتام

دید اشتر بر مناخش بسته است / بس غریب و عاجز و خسته است

در پی او گرگ زفت افتاده بود / تا بدینجا این حرون را ره نمود

باید اکنون بسوی زرع رفت / تا دهم آبی بکشت خویش مفت

آخرش شد سوی کشت خود روان / دید خوش سبز و روان آبی روان

نیست در همسایه احسان آنقدر / کو دهد آن آب را این سو گذر

گفت حقا که عجب کار شگرف / خود بخود گردید این سو آب صرف

منع میکردیم و بسته میزدیم / چون ندیدیم حاصلی عاجز شدیم

هرکه کار دین کند دنیای دون / بر سرش ریزد زبون و سرنگون

زین سبب فرمود احمد مجتبی / که اتتک راغما من نفسها

گفت زن را این شتر چون آمده / گفت این را خسته آورده ده

مرد را هر مو زبان شکر گشت / کاین شتر را حق بیاورده بدشت

آنچه باید کل آن در دست تو / هین تو بگذار ای برادر جستجو

در تعجب آمد آن مرد خدا / کین زراعت را چگونه شد سقا

آخرش پرسید از جار عقار / این زراعت را که آورد آبشار

آب را میراندم اندر کشت خویش / اوروان میشد بزرعت پیش پیش

حکم حق این آب در کشت تو راند / مرد شاد آن گشت الحمدی بخواند

ور بدنیا سر فرود آرد ز شک / لا یبال الله فی واد هلک

در بیان این شنو یک داستان / کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود در وقتی یکی صاحبدلی / در ره حق چست و چابک کاملی

روز این و آن خلقان تافته / جان بتار و پود وحدت بافته

در فضای تیه صحرائی بعید / قرب یزدان را بخاطر برگزید

بر نمی آمد از آن در هیچگاه / جز که اغراض ضروری گاه گاه

بعد هفته قوت او برگ شجر / کمترک خوردی بخفتی تا سحر

واندر آن آوارگی تعمیر بود / گوشه گونه نور را تیسیر بود

فصل و وصل آمد بهش پیوند گشت / شهر ویرانست معمور است و دشت

جاهد و کوششش شهر طراه دو تست / جاهد و امغربت و باقی پوست

هست عقبات اندرین راه گران / طی نگردد بی قلاوزی فلان

رهبری چون تا روی تو راه راست / ورنه در ره بس مغاک و چاههاست

سالها کردی نماز و روزه را / بوز آن صوم و صلوه تو کجا

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ / از حداقت هات خلقی در دریغ

چون نماز خویش و شکر را نه بر / وان که در چشم تو خاص است در در

همچو قوم موسی اندر تیه دشت / وان مناخ کهنه شتر نگاه گشت

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه / مدتی آواره در جوف تیه

این چنین شد ترک امر ای ریا / بی کمان پر و چگونه تیرها

خلق را بگذاشت در غاری نشست / در بروی خلق و عالم جمله بست

بود در صحرا یکی غاری نهان / مختفی گردید عارف اندر آن

در حرا همچون نبی بگرفت جا / دل خنیده از جهان بیوفا

مدتی زینسان در آن صحرا و دشت / این غزال راه دین آواره گشت

هرکه برد زین جهان آنسو رود / فصل اینجا وصل عقبی میشود

نعل معکوس است جمله این جهان / تا نپی هرگز برد کس رایگان

سخت باریک است راه آن حبیب / کی رود بر استقامت جز لبیب

زین سبب فرمود آن شاه شفیق / کالرفیق اول بود ثم الطریق

همچو پرگاری همیشه در تو تاب / لیک یکجا مانده ست انقلاب

جمله عمرت در عبادتها گذشت / زانچه اول بود حالی گشت

تا چهل سال این عبادت کرد / تا کنون حرص و هوا را برده

چون نه نهی او عن الفحشا بود / منتهی ست او ز آنکه رجعت میشود

اتباع آن قلاوزان بکن / تا بمنزلگه رسی تو بی سخن

از سحر تا شب همی فتند شان / باز شب را بر مناخ خود سمان

هیچ تیری دیده باشی بی کمان / که رسد او بر هدف یا گرد آن

تا با ب بمعنی زدن ۱۲

اشاره بآیه قرآن است ۱۲

مراد از پیغمبر صلی الله علیه و آله ... اجمعین ۱۲

این سخن بسیار طولانیست کان — حال آن درویش بشنو ای جوان

رجوع بحکایت

در میان غار تنگ آنجا شد لقا — همچو ابراهیم کرده بود جا
مدت ده سال بد مصروف کار — بازنسر کرده بیاد پیش یار

ناگهان روزی زنی صاحب جمال — با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود تا پا و سرش — باج عالم بود هر یک زیورش

آمد و در خدمت او ایستاد — دست بست و از دو لب کشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم — نیست ای سلطان دین بهتر ازم

حاضرم در خدمت تو صبح و شام — وانچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون — یافت کین پیش آمدم دنیای دون

گفت نی نی سوی من هرگز میا — که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم — دور گشتم از تو در غاری شدم

باز می آئی تو اینجا ای پلید — ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم — من بحکم آن شه ملک قدم

منع تو در باب من اکنون چه سود — چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و بس مرعوب گشت

گفت خوب آید اگر دورش کنم — ور نگردد مصرف کورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین — تا شود در عاقبت مارا معین

مال دنیا هست زهر سهمناک — گر بیابی بازش انداز بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن — دفن کن در گور و آنجا بار کن

گر دهی جا بهر حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صد بار ظرف
اقرضوا الله از قرآن برین — و ز حرف غیر از سخاوت محجبین

چونکه چیزی خواهد آن رب مجید — میکند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر — بود در یاد خدای مستجیر

می نیامد اندران صحرا کسی — زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا — هم نمی رفتند آنجا مطلقا

از قضا قحطی بسالی اوفتاد — گاو و زرع از خشکی آمد فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید — قصد میکردند سوی هر صعید

چند چوپان در جوار غار او — بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیارست مرعی نیز خوب — آمدند آنجا بگاوان حلوب

روزی از تقدیر ربانی فقیر — بهر حاجت بیرون آمد از ان نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر — جمع گشته با سوائم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان برو راغب شدند — با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود — پیش او این چاپلوسی سرد بود
آخرش از راه عجز و صد نیاز — جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دلت چیزی بخواهد حکم کن — تا بجا آرم ورا چون امر کن
دید چون درویش زانیشان خوشی — ور غنا و کبر شان نزا کا حسی

گفت اگر شیری بود قدری بیار — تا ببرم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندی عجز و زاری های ما — خواستی و آن ندارم وای ما
گفت درویش از همه یک ابتر است — حق کند اتمام لیکن تو بکوش

چند شتر کار آمد ای عزیز — جهد میکن جهد اگر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه — المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس نه منزل طی نمود — بر سر راهی نشسته چه سود
رو قدم برگیر و قطع راه کن — بعد ازان منزل تقصر شاه کن

مرد در ره هر کجا آرام و خواب — در قلق باید دلش در اضطراب
راه حق را چون تو آسان دیده — از سفر واماندن چرا اوچیده

رو برو دامن ببر در راه شو — تا نه پیچید در دو گام ای اهرو
منزلی بس پر خطر از خار هست — گر تو بی جامه نرو در وی بجا

غنج یعنی ناز
مرعوب خوف زده گردید
مستجیر پناه خواهنده
صعید بلند
نقیر سوراخ
تبتل انقطاع
المسعی منی و الاتمام من الله

جامه ای جسم را کوتاه کن / با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و ز هر سو بیشه است / گر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه بی تیشه تنت پاره شود / سد راهت خار و هم خاره شود
تیشه چه بود آن نفی لا اله / سنگ غیریت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصر الا الله کن / سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز / قصهٔ درویش را بشنو تو نیز

قصهٔ دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان نجست یک شه ولید / رفت سوی گاو بکری قصد کرد
تا بگیرد امتحان آن فقیر / کش ز پستان تو گل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان / جوی شیری زاندرونش شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند / وز عقیدت سر به پای او زدند
شیر آورد و نه صوفی نوش کرد / باز سوی آن حرار و یوش کرد
جوق جوق پایان لشهر اندر شدند / لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
چند روزی زین نمط بر میگذشت / آمدندی زاعیان بر غار دشت
رفته رفته در میان شهر هم / یافت شهره قصهٔ شیر و نعم
بر زبان خلق افتاد این سخن / تا بگوش شه رسید از شاخ و بن
گفت شه او را زیارت کردنی است / در جهان دیگر لذی مرد نیست
نزد درویش آمد و تشویش داد / صحبت میر و وزیر آمد فساد
مرد باید کز سلاطین و امیر / وز امیران همچو تیر آن بر جهد
باعث تشویش وقت این گروه / گشته شیطان هم ز مکرشان ستوه
کبر و نخوت ها بخاطر پرورند / هر دمی چون گرگ میشی بر درند
پیش سلطان و امیران بس مرو / تا نگیری باشی رعونت را گرو
صحبت شان کبر و غفلت آورد / دان قباهای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان زمان / سید عالم حبیب ذو مکان
عالمان هستند امین دین حق / با امیران گر نباشند هم طبق
خالطوهم پس لصوص الدین شدند / فاحذروهم در حق ایشان زدند
چونکه سلطان بعد عجز و لابه / یافت ره چون سکر در و شابه
پیش درویش آمدن آغاز کرد / مکر دیگر را ز نو آغاز کرد
گفت با دستور خود کای پر خرد / گر بشهر خود بر پیش خوش بود
باعث برکات رحمانی و است / سایهٔ سدرات ربانی و است
اینچنین مردی بشهر شه نشین / زیب شاهی هست و فر چتر و تین
الغرض آمد وزیر حیله جو / کرد با صوفی ازین رو گفتگو
مرد درویش از همه آزاده بود / گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی است / طالب آرام خود را هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نه هم / طالب آرام جان روح هم
در حق من مصلحت عزلت نمود / در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت است / آفت جان همان این کثرت است
گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول / کی رسیدی این بفرعان حصول
اولیا زین گونه گر گشتی وحید / راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق آورد
گفت پیغمبر که یهدی الله یک / خیر من حمر النعم آنکان لک
گفت درویش اینهمه حق است لیک / هر که بیمار است کو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو / رنج زاید گشت صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان / رسته اند از رنج مطلق ایفلان
لیک در من شمّهٔ بیماریست / زین سبب از حمیه ام ناچاریست
باز رفت و آن وزیر نیکخو / کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامی / ما به پشت آمدیم از عابدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود / آفتابی گشتنت گرچه تیره بود
در حضورت از هوا و از هوس / مینماید بر دل کس همچو خس

٥١ برای کسر ای نازاده
٥٢ نعم چارپا بیبا
٥٣ ز اعیان ...
٥٤ سکر نشاء
٥٥ ...
٥٦ سدرة المنتهی
٥٧ عزت یعنی ...
٥٨ ای در دنیا
٥٩ ...
٦٠ حمیه پرهیز
٦١ ...
٦٢ خس یعنی خاشاک و فرومایه

چونکه خیر الناس من ینفع بگفت ... تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند ... وان کفوران نعمت شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه نهفت ... تشنه را باید که آید چیست و نفت
در دل هر کس که میل و رغبت است ... گو بیا کاین گوهر این است آن
مدتی بگذشت تا عرضش قبول ... می نکرد آن صوفی عین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر ... کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو ... سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد از آن هر چه صلاح و مشورت ... حسب حالات در عمل آورد
رفت آن درویش همراه وزیر ... سوی دولتخانه شاه کبیر
چون نزد درویش بد شاه از حجاب ... بهر استقبال استاد او چه ست
بهر اخلاص خود آن پیر مرد ... سنگها بر تافتن آغاز کرد
بی محابا زد ولی سلطان آن چنان ... کو فراری گشت زان سنگ گران
رفت زان حلقه برون بگریخت تفت ... تا بدان سنگها می کنگ و رفت
مرد درویش از نهر ستاند وار ... سنگ بر تابید از یک تا هزار
پیر و کشکنجر و صد منجنیق ... سوی آن شاه وفادار شفیق
که بدین حیله خلاص من شود ... خواندم دیوانه ترک من کند
شاه چون بیرون بر آمد از مکان ... حیله دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن ... جز که نامی نه از آن سو کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود ... وز شکست او هزاران است سود
او خلاصی جست شد بیچیده است ... اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد از صدق دعا پایش فتاد ... که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکسته دید ... ورشکستن کشتی از ظالم رهید
تو مرا چون خضر بر ساحل کشتی ... از هزاران ورطه قاتل کشی
گفت صوفی از همه حکم خداست ... رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر شبت هائی او باید تنید ... چند روزی نزد هر تم بار بید
لاجرم گفت شهنشه ز آنچه دید ... باز غار چون حرا را برگزید
شاه قصر و خانقه خوبی بساخت ... وز زر و گنج و گهر شد نو فرشت
کرد صوفی را مکین آن مکان ... همچو مه در حسن هاله چنان
آن فقیر پاک جان و راستباز ... شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره ... زان چو پیش خود کشیدی سفره
پوستین و دلق را کردی بدر ... در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین ... در قفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خود باختی ... خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبود ... غیر ایثار فقیر فاضلی
گر چه دنیا هست ملعون ازل ... لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گر چه رهزن گمره است ... چون بمصرف میدهی خنده و فرست
گر کنی راه شه اسکندری ... ورنه بر جیفه سگ قلندری
مال دنیا را بقائی گر چه نیست ... بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست
ابتلا و امتحان ایزدی ... داد شیطان را ز زر و سیم رو
بودن دنیا بدانا خوشتر است ... زانکه جاهل را خود او هم
هر که افسون انداز مارش چه ضرر ... مار او را یار باشد بی خطر
ورندانی تو فسون گردش مگرد ... تا نیاری جان خود را پی نبرد
زین سبب فرمود احمد مجتبی ... مزرعة للآخرت هست این سرا

دربیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

گر ز سنت میشوی تخمی بکار ... تا بر آری خرمنی روز شمار
ورنه کار مفلسی یوم التناد ... گشته مغبون و خاسر همراه د
تخم را میکار و آبی هم بپاش ... تا بری یوم الحصاد از غله هاش
ورنه میکاری چه برداری از و ... روز محشر ای عقل وای عتو
هیچ من یعمل بعد آن هیچ انده ... اینچنین کاهل چه ... اند
هست حکم پاک او شر بره ... باز بهر صالحان خیر بره

ورنه پاشد آب و دانه خشک شد   وان همه رنج و تعب و لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان   تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزدان جهان غافل مباش   تا نبرد خام را آن بدقماش
دنه پنهان از نظرهای عوام   میدهد در شکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حذر است دار پاس   تا نه مستاصل کند دزدت اساس
گر دمی غافل شوی از پاس او   میشود در کشت تو صد داس او
کشته خرمن را کشانت برد   یکیک اعضا را چو کشتاریت برد
گر بغفلت خفتی و بیع تو رفت   یا بنسیان شد گناهی از تو فوت
با خود آر زود و ندامت پیشه کن   وز حساب و ز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد   بلکه از تو آن کشیرج را برد
کار با هشیاری و بیداری است   هر که غافل گشت بیدار نیست
پاسبان توبه را بروی گمار   تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب و خوش نگهبانی کند   اینچنین حارث خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیکمرد   سوی حال صوفی خود بازگرد

رجوع به داستان درویش و وداع گردانیدن دنیا ازان مرد حقیقت اندیش

مدت ده سال هم زین سان گذشت   هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود هم شه چو او گشتی سوار   بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی   وقفه کردی زائران مرشدی
هم برین منوال بودی کار و بار   بود بر صبر فقیر او جان نثار
اندرین اثنا شبی آن کان راز   داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش   بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو   چیست یارا افسون چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم   الوداع ای جان که من رخصت شدم
گفت در ای بیوفا مکار زال   صد هزاران دام داری ای خیال
تو فسون خود بهر کس میدمی   گشت چون رام تو آخر میرمی
نان برگاوین لت من این بهین   هر دو موجود است پیش من همین
من فریب از غدر تو خورده ام   پی بضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بیحیا زینجا برو   تا بکی واری بافسون هم گرو
از نظر غایب شد آن فتانه زن   در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شورش ملعای من   چون کشتها کم شود زین انجمن
شیرج و کسته چسان گج و جدا   تیغ بر روی جوان افتد چرا
گرچه زاید تا همه دولت رود   آفتاب عمر من کاسد شود
خواند لاحول و بحق مشغول گشت   کان امر الله چون مفعول گشت
چون قضا آید شود برعکس کار   جمله تدبیرات باطل گشت و زار
حق چو میخواهد که کاری کند   سلسله اسباب را جنبش دهد
از قضا در صبح آن روز سپید   شاه سوی کوه شد بهر صید
تف بحدی کشید در بیخ تخت   شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم   قاصد درویش شد زان رقیم
آمد و بر پای صوفی اوفتاد   بوسه ها زد بر دو پایش ز اعتقاد
وقت گرما بود تابان آفتاب   اندکی آسود شه زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد   سوی سایه هر کسی ره میسپرد
شاه تنها ماند و آن صوفی صفات   از میان شاه خنجر شد خلاف
در تقلبها فتادش بر شکم   مرد درویش از ره لطف و کرم
خواست کان را از شکم یکسو کند   جای دیگر دورتر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد   دید چون خنجر برهنه زار شد
زود برجست و بقصد خویش رفت   لیک جانش از غضب سوزان بتفت
گفت زود آرید آن دستور را   تا براندازد سر بی نور را
من چه خوبیها بجایش کرده ام   بارها سر را بپایش کرده ام
پس سزای نیکوی نسیان او   کز برای کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه و استغفار کرد   وز شفاعت پیش شه اصرار کرد
گفت بخشیدم بتو جانش خموش   کن بهر دو ویرا بیک بینی دو گوش
این بود صدق و وفای پر دلی   کز پی رهی بعد و آن شه بدل
دل منه بر لطف میران ای وزیر   در دمی خلد اند در دیگر سعیر
از یکی وهم آن تلطف کینه شد   همچو کانون در تلهب سینه شد
می نه بندی دل بآن سلطان چرا   گو هزاران جرم بخشد از عطا
جز مها دید و وظیفه سیدها   از چنین جود و عطا کس چون جهد
صد خطا کردی و بازش آمدی   از خواص خاص در بارش شدی
مال دنیا را وفا خود این بود   دل در و بستن نقص دین بود
جان ببر دار از مکر دنیا مرد خوش   چون نبستی او دل بدان مغرور کش
گر فتادی اندر و گشتی هلاک   همچو بلعم میشدی مسجون خاک
زیر تیغ بی دریغ شاه دون   میشدی در دولتش بس زار و زبون
چونکه حسن احتیاطی کرده بود   میل سوی بالها ناورده بود
جان سلامت برد زین خدعه او   دل نزد بر او بسند ای یار نکو
باز سوی داستان خود روم   ور چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوی داستان من آمدم   وه درین دریا چه پستی پا زدم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

وان دوم کاهل شد از لطف سخن   کاهلان را کرد کاهل پیش من
دو دیگر گفتا که بشنو حال من   قرعه میراث زن در فال من
نصرت الداخل بکرد ربیت مال   تا بیابم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان   هستم از کوه گران ترهم گران
گر فتد کوهی بجنبم از مکان   یا برد سیلاب مارا رایگان
همچو اسمعیل زیر خنجری   بر ندارم من سر خود از مری
یا چو ابراهیم اگر آتش بود   من نتابم سر از وهم تا ابد
یا چو زکریا بتنگاف اره   بر ندارم من سر خود ذره
گر ببرید بر تنم صد بار نیش   یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل بر نجنبانم دو دست   میرود گو بر سر من هر چه هست
گر بپرد سوی من صد تیر را   از کسالت بر نگردانم چپ و راست
بر سر من آنچه بپسندی رواست   حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها در آن آهن شکست   صلح و تدبیر و همه چالش گسست
چون جمادم حرکت و خواهش نماند   تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت در ید غسال شو   از ارادت در تکلم لال شو
چون کفیل من شد او در کارها   پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میسازد او   هر بلا را به ز من میسازد او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم   در کنفهای حمایت چون کرم
این سخن پایان ندارد ای غرض   گفت با قاضی که ای فرخ حسن
در میان هر سه تن کاهل ترم   وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست   کاهلی من ز هر دو بر ترست
در بیان این شنو یک قصه   تا بری از تنبلی من حصه
بهر کاری آمدم در ملک خوز   در رباطی گشتم آسوده و روز
شاه آنجا بس سخی و بحر بود   کان لطف و معدن احسان و جود
چاوش او هر زمان کردی گذر   بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت کرم   می نشیند ای گدایان در ذرم
هر کرا میلی بمال و جاه هست   دیت دنیا در رکاب شاه هست
هر که بگشاید لب انبان را   پر کند در دم در و مرجان را
سیم و زر و در و گوهرهای سود   هر که بگشاید زبان خواهد بود
خوان انعامش بدشمنها و دوست   صرف هیچ جان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد   نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن برده از لطف وجود   هر که لابه کرد پیشش یافت سود
د سپهر طول سخایش در وجود   نیست در انبان جود او نقود

خوز نام شهری در اینجا مراد دنیا باشد ۱۲

بنش لبیدا کاهلی آمد بر درش / بهر استمطار غیث آمد مرش
بر درش آید کسی گر صبح و شام / کار او باید بکلی انتظام
گر بیابی بر در او بیگاه / آنچه خواهی میرسد زان پادشاه
گر کسی در نیمشب کوبد درش / میدهد گوهر به از سیم و زرش
جاه شاهان شب ببسته غافلند / در خبرگیری خلقان غافلند
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار / عاملی را خود بذات او پاسدار
بسکه در جاه و شان حکایت سها / میل آن شه در ظلم اندر خفتند
بر درش ز فیض شبان و صبحگاه / آستانش را نمودم سجده گاه
روی ما در مانده در فیض چنان / کز نیامد حرمت اعطا بر زبان
مدتی بگذشت من از کاهلی / ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
تا که ای من زبانم ابست / هیچ خود باده دوست است
کاهلی من مرا رخصت نداد / که بخواهم از شه با جود و داد
واصلان زینگونه از بهر جهان / کاهلند غافلند ای ابدان
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت / هر دو را بهر خدای خود بهشت
جز خدا را از خدا خود اینها / نیست افزونی بود چون کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی / در رفاه نفس خود بس قاصدی
حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر
هر خدا را بهر او عابد شوید / نی که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدائی رفت کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابدا پنهان شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم
نار و جنت هر دو سوی کاهل اند / کاهلان را تازیانه ناقلند
اسپ بجر از تازیانه بر جهد / خود بخود پا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و بوزی میدهیم نان و شو
پیش استا خوان نعمتها بسی است / فاکهه اغناب بهر هر کسی ست
گر روی پیشش نواز و هم ترا / ورنه بید زین تعاقبها سزا
از طپانچه روی گلگون کند / سخت زندانی و محزون کند
طفل از ان ترغیب و ترهیب ای پسر / رو سوی مکتب نماید ای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خود / نیست محتاج رغوب و هم رهوب
خود بخود در پیش استا میرود / هر سحر گاهی بسوی پیش میدود
حسن ذاتی بین حق الهیش / غرق شو در بحر بیچون تا بسر
بیخودی شو وز خودی بگسل ترا / از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی را بهل / هر دو اینان را ببند از دل
بهر او او را عبادت کرد نیست / عابد جنت طلب هم فرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت وی خداست
اعبد الله له یا ذا النهی / واطرحوا الاغیار عن عین الدها
فامح نقش الغیر عن لوح الصدور / انه المعبود من غیر الفتور
این سخن پایان ندارد ای عزیز / منهی حال خود است آن سوم نیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و نیست بکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود به پیشم کن بیان
گفت قاضی تنبل من بشنوی / هیچ آتش نیست پرده دوش را
در میانش داستانی میزنم / حال مخفی بر تو روشن میکنم
دوش بردم سوی صحرا گاو را / پاسبانی مینمودم گاو را
بر سر جوئی که بد سبزه رسید / گاو خود بگذاشتم او میچرید
در چرا بگذشت تا بیجا رسید / سبزه تر یافت هر جا میدوید
بود سبزه پس صحرای دراز / میچرید او دور و دور از راه از
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا / تو چو گاوی اندران مرعی چرا
خود چرا کاهی که در وی خار نیست / خار واژون و قتاده زار نیست

۵۱ استمطار طلبیدن باران ۱۲
۵۲ غیث باران ۱۲
۵۳ مقرب ... ۱۲
۵۴ بهشت ... ۱۲
۵۵ ربوبیت ...
۵۶ یعنی ... ۱۲
۵۷ یعنی نه از ۱۲
۵۸ ...
۵۹ بیند از بهر خدا ... عقل ۱۲
۶۰ ... نقش غیر ... ۱۲
۶۱ ... نیست ۱۲
۶۲ از ... ۱۲
۶۳ یعنی چریدن ۱۲

تا نگیرد در گلویت خار او / روز محشر گردی آخر زار او
همچو این گاو نفس اندر جهان / سبزه کاهی هر کجا بیند عیان

وین نداند از شکم پروردنی / کین مرا شد خوردنی تا خوردنی
آخرش درد شکم آرد ترا / تخمه آرد خیره گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم / کو سمیعست و بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه نا درد / هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد

بهر این حکمت رسیدند انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
تو مریض و جسم تو گشته سقیم / رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوی خودسری گردن مکن / برخلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

نفس سرکش را عنان گر وا دهی / میرود او تا چراگاه شهی

رفته رفته در حمای شه رود / گوشمالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا / خاص باشد بهر سلطان حمی

از حمی الله آن محارم آمده / حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی / لیک بر سر خاکها انباشتی

ان اکرمکم عند الله اتقاکم / هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی کمی / گوش کن بل هم اضل ای شهی

هین بیا کان گاو او بس دور رفت / میرود آن گاو سوی سبزه رفت

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

گاو بیشه دور و من از کاهلی / مینمودم در جوعش غافلی
در تردد می روم باز آمدش / یا همی از دو پاسی دارمش

میفشردم در تردد سخت سخت / شد دلم از دست تنبل بخت بخت
این تردد هست بنیاد غموم / بر تو می آرد المها و هجوم

رو تو یکدل باش مرد عزم باش / نقش این آن بود دل خراش
درگذر زین کاین بهشت آن سقر است / از همه به آن تردد ها ده است

از عدم بر تو تردد ریخته‌اند / امتحان را حیله انگیخته‌اند
زین تو آن بگذر به آن سو کن شتاب / که بهر کاری الی الله المآب

از سحر تا شام من گاهی بگاه / بر گمان جو بودم اول فتنه گاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا / گر روم در سجده گردم در عمی

من شوم گرد نماز و در نیاز / گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون صبح شد نزدیک غروب / گشت ضو از نزد ظلمت حرف

چشم من شد خیره از دیدار گاو / می ندیدم هیچ من زآثار گاو
چشم من از دید او تاریک شد / گاو از آن مرعاش در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وان که من جمله جز معدوم نی
روز من شد دیر و گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون پست شد

اهل دنیا در چنین اشغالها / میکنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند / کار دنیا را چو جیفه رد کند

ای برای گاو نفس ای بی حیا / میکنی هر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی غافل از آن

در جهان فانی چنین فانی شدی / کز ره عقبی ز نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری / پیشت آید زال دنیا سرسری

صوفیی صاحبدلی اندر رباط / بر نشسته همچو گل با صد نشاط

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا را هیچ دلها ربا از طالب خود

جمع ره ملی مستفید آن سرش / معتقد بودند همچون حیدریش
ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران چو برق

هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری ترولیده / پیش پیش از هر سه بد پرنده

وز پس او بود زرین مرغ رفت / با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند سیر آن غشوم

یعنی اولیا ۱۲
یعنی سبزه زار ۱۲
یعنی گر نه شتاب ۱۲
از کاویدن ۱۲
نقد و نمود نکنی ۱۲
رباط خانقاه ۱۲
کفتر یعنی کبوتر ۱۲
[illegible]

هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک / یکدگر را هم نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدیم در جهان

در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ
کفتری را مرغ پس رو شد چراست / زاغ باغی تابع مرغی چراست

جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است / جنسها مر جنسها را جاذب است

جنس سوی جنس دارد بوی میل / روز با روزست با لیل ست لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود

صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها

انبیا زین ره بشر را بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتی بیحجاب

کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از جنبی
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر ره پوشش جهول ست ای پسر

جاهلان چون از ملائک بیخبر / انبیا از بوی جنسیت رسند
ورنه در معنی ملک گرد و ست / چون نبی در قرب و عرفان او

یک خلاف جنس آید صد حجاب / ور تجانس میشود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است / زان بطاعات و بدی رغبت شده ست

جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها / هر دو خو زاوین در طبعش سزا

گر بسوی خاک سفلی میرود / آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و بارشد

میل ملک امر چون زاید دو / سوی لوامه برآید سر خوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند / دم بسوی ملهمه وا می زند

بعد تهذیب کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و واصل بسداد
این سخن را نیست پایان ای اخی / سوی شرح آن طایر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن طایر

بر دل صوفی ندا آمد نهان / کاین سه مرغ آمد نشان آن کسان

که ز دنیا هر سه اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه

مرغ زرین در پیش جویان او / میدود هر سه بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود

لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز

در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود هر سو دگرم جستجو
زاغ یعنی اهل دنیا ای شره / میدود بروی نمییابد قره

اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذوفنون
لیک آن مکار زایشان میپرد / در پی آن مرد حقانی دود

میپرد آن مرد حقانی ازو / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او در پیش پروازها / لیک وی فرجهد چون بازها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

مال بابا کان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اندر آن قاضی ولی
هرسه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید

خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چگوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی اینهمه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت ور شدند / کاین دو چون محروم از زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

---

۵۱ مرغ یعنی دو مرغ ۱۲
۵۲ مقوله سوی کم ۱۲
۵۳ حالی کشنده ۱۲
۵۴ نبی غیب ۱۲
۵۵ یعنی عالم غیب دیگوم ۱۲
۵۶ یعنی عالم ناسوت شهادت ۱۲
۵۷ یعنی ازین دو ماده ... نفس پیدا شد ۱۲
۵۸ مراد از اهل دنیا ۱۲
۵۹ ... حرص ۱۲
۶۰ قره غلبه ۱۲
۶۱ مقوله مولوی رحمه الله ۱۲

گفت قاضی هست کاهل تر سوم شد فزون تر او ز اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرت است چست و چابک در امور دنیوست
برگزید او کار دنیا بر نماز این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چستی است کاهلی از کار جنت سستی است
مرد کاهل بهر حق کاهل بود کاهل از دارین بس عاقل بود
بهر ذات حق گداز و هر دو را اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهد برد کرد امساغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بر می کشید نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شدست از متاع هر دو کون غافل شدست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکیست در توکل کاهلی دینی تگیست
مال عقبی بهر این کاهل بود مال دنیا بهر این کاهل بود
وان سوم کو کار حق را خوار کرد بهر کاری شد خدا روزش ببرد
کاهل و جاهل ز جمله اینکس است دولت دنیا مر انکس را بس است
زان ز راه عقبی این دولت است نیست این دولت بپایان دولت است
زین سبب فرموده پیغمبر مگر انه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربة بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین

هست دنیا جنت آن کفار را اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مومن هست زندان انتقام نیست زندان جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر رفت بباید گزید پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد زان کاشانها هست کشتی چون برین کهنه
صید بندت دانه عمرت میخرند گاو گردون زرع عمرت میچرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت عمر هر روزه بگیرد این شگفت
تو بدانه دام را بگزیده در لعابی بر شکنجی پیچیده
رو بدانسو پر بزن کاشانهاست آنسوی چرخ برین بس دانهاست
لب ببند از گفتگوی این و آن تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کرده بهر تصویر جهان چون کرده
لوح تو پر از خیالات جهان فکر و ذکرش چون نقش در دل جهان
از همه می بر به پیوند کن بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جائی ترا مرغوب نیست کی سزد آنرا که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

بد زنی سیمین تنی عشوه گری بر زمین تابان چو برج اختری
زلف و رخسار و لب او شکر دود شد ز آتش دل خلقی صد گر
از بخت چون مرد خوش نهاد بر سر کوهی گذارش اوفتاد
اتفاقا یک جوانی لفته دل شد دو چار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال رفت هوش از سر بحالش چون بلال
گشت چون تصویر حیران آن زن چشم بر هم می زد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو از چه حیران گشتی ای آئینه رو
رو برای کار خود آماده باش پا بزنجیری مشو آزاده باش
گفت عشقت هوش عقل من ربود کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند عشق تو در بسترم غارتی نشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست حسن بی مثل تو جان را رهزنیست
گفت هین واپس نگر بهتر ز من از عقب می آید آن غنچه دهن
صد ره از من در جمال او خوشتر که نیز رد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو از وی بتافت سوی محبوبی نشان کردی نیافت
زن بروش زد طپانچه آنچنان که برو صد رنگ بر می از عوان

گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان ۵۱ بمعنی زاغ ۱۲
چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشقی حقی و بینی غیر را / کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری بروی دل ز غیر / وانگهان خواهی بگوئی دوست سیر
نافشک داری بکشتبان جود / حب حب الله در کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن / چشم دل نه بر جمال ذو المنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا / از چه احول گشته ای ای ژاژخا
خود توئی کز غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک / آنچه آید در خیالت هست خاک ۵۲ کشتبان زعیم ۱۲
تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار / شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورتست / زین تکثر هم خرد را حیرتست
کثرت آئینه آمد از کجا / این ز اسمای صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند / هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد / وز قیود گفتگو دل خسته شد ۵۳ حب دانه ۱۲
ای حسام الدین شه ملک یقین / حال شهزاده سوم برگو تو هین

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بمنزلگاه و جنانم بحور عین شتافت

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / جذب جان کردی تو چون باد یمن
میکشد ما را بعرش علا / پر پروازت چو جبرئیل صفا
برده جا را تو در باغ خلود / سینه ام پر گل ز انفاس ای ودود ۵۴ حب دوستی ۱۲
خود درست این گفتگوی پر شکر / کز زبانم میسترا و شورتر
حال خود را بر زبانم گفته / خود تو دانی چونکه این در سفته
من نی خالی بدم نائی توئی / مثنوی را گر سخن آرائی توئی
ناله من از دم گرم تو هست / لطف تو این تهمتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده / خود تو میگوئی ولی در پرده
این من و ما جز که پرده بیش نیست / پیش آن عقل مآل اندیش نیست
در صور گر گشته زین سان عیان / معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آئینه خانه گر نهی / پیش هر آئینه اش یابی همی ۵۵ جذب بمعنی کشیدن ۱۲
در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی / مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار / وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آینه ست از کجا / شمع هست آن خود قدیم و باضیا
آینه ز آن جمله اسما و صفات / اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دو دردوم
حاضر آمد در جناب پادشاه / طالب مقصود خود با درد و آه ۵۶ علا بمعنی بلند ۱۲

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

پس معرف گفت بهر مصلحت / کین سوم هم پیش ست جای مرحمت
هر دو بازوبین العشق تو شکست / از شکستش جان خیره بستست
شاه رحمت کرد او را پیش خواند / وز تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف / جمله میپرسید بار ای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود / کان غم و کربت ز حال او ربود ۵۷ کربت بمعنی اندوه ۱۲
وان برادر مرده را تدفین کرد / زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد / شاه را بروی بسی دل نرم شد
پویه و پویک مر او را جلد داد / داخل شاهانه بحر او گشاد
از دم جانبخش شاه بحر جود / غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت / همچو آن دو این همه تو بر گشت

منزل قرب و وجود معرفت / پیشتر زان دو بین شد دو شخصیت
کسبها میکرد و بسطی می‌نمود / چندها میکرد و نوشین میفزود

لیک او خود عبرتی بگرفته بود / زان دو داور شد پذیرفته بود
عقبهای راه داد استاد او / حزمها میکرد و بد بایسته خو

دید کان اول تجلیات حق او / وان دوم را عجب و کوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار / در نهانی کوشش و صبر و قرار

زین سبب فرمود احمد مجتبی / نیست راس الحکمة الا التقی
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / نصف ایمان است صبر ای نیکمرد

ورنه حسن یار نور مطلق است / چشم دل اندر جمالش بیند حق
تاب ناری دیدنش را یک ... / آینه مصقول لیکن بی‌نمک است

این نیابی بهر استعداد است / کی جمال یار بخشش وا بیست
یار چون شمس است در وسط السما / لیکن ای خفاش چشمی کو شما

رو تو اول چشم را پیدا بکن / بعد از آن دیده بسویش وا بکن
بر نتابی ورنه آن نور و شرق / تا نگردی زیر مهرش در حقوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود / زین سببها اکثری مجذوب شد
بر نتابد کاه بار کوه را / مرد باید این غم و اندوه را

آن نخستین داورش تعجیل کرد / وصل عریان از طلبان تحصیل کرد
چون نبود آن صیقلت خود را / در طلبش افتاد و جست و مرد او

تا که رفع این حجاب تن نشد / وصل عریان کی بدست آید زلد
لیک شیر عشق چون بد تشنه‌تاب / لقمه گردد عاشق او را چون کباب

زاضطراب عشق جلدیها کند / چاره را همچون صبح فلق ... کند
لیک پیش از برسیدن نسیج لب / نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زان نباشد طامع ... بالغه / باشد از احوال فطفه ... انعم

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل
دل بوصل عریان و دل نهاد و جان داد

عارفی از مطبخی همسایه بود / بس سخی و عاقل و پاینده بود

اگر استفسار کردی حال شیخ / بسته بودی چشم از احوال شیخ
چونکه فقر ایشان فخر اولیاست / افتقار از سنت خیر الوری است

با وجود حزم و اخفای کمال / گر شدی اجبانا او نامی حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز / با کمال اعتقاد و احتیاز

اتفاقا چند مهمان عزیز / شد قلق در دل آن صاحب تمیز
چونکه فقد نزل بود و هم عشا / مرد عارف گشته در رنج و عنا

چون لیکرم ضیفت حکم ... / در دل عارف نیشتر بد بجول
یک دو بار از خانقه تا خانه در / تا کند مهمانی شان چیست و ...

لیک در خانه لیسار او نبود / زین سبب تشویش وقت افزود
مطبخی آن شیخ را بر عزم طبع / دید که در خانقه گاهی بیع

بر در او آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت پس تشویش کرد
زود از دکان تماج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان گزید

برد نزد شیخ کای مرد خدا / صرف کن این جمله ای نور الله
هر کجا خواهی هر از اصرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن

شیخ شاد گشت و مهمانها ز انور ... / جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید او لها / رفت تشویش لش آمد بجا

مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر دری خواهی از این یا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان / آنچه میخواهی بگیر و داستان

مطبخی گفتا که از لطف شما / مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت سالکم

حق چو بخشد از حاجت من کم گرا / چون کنم دیگر طلب ای نیکخو
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر جواد خواهش میفزود

مطبخی گفتا که میخواهم شما / همچو خود عارف کنی بی فقر تها
غیر از این بگرم احاجت چو نیست / زین عطایم گر نوازی خوش فنی است

عارف اندر فکر رفت و گفت این / زین سؤال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم / وز سر مال و جهان برخاستم
گفت عارف گر چنین عاشق شدی / غرق بحر لاشعوری از خودی
تار و پود معطفت بگسلد / طوطی تو این قفس درهم بلد
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم / واصل حق گشته برخیز ای سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام / صرف همت کرد و در سعی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع ثقلین خیره شد / عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی منطبخ / در طلبش جان او چون مرغ می
الغرض جان را بجانان باز داد / همچو شهزاده نخستین همزاد
بیرادش گفتنم در صورتست / ورنه در معنی وصال حیرتست
حبذا خرمن که زین برق او بسوخت / تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
صورت تکمیل گرچه نام نیست / وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانی که در راهش دهی / مرحبا آن سر که در کویش نهی
بهر او مردن به از صد زندگی / کاینچنین موتست بس فرخندگی
این سخن را اندکی کوتاه کن / در حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزاده سوم اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وآن سوم شهزاده با صد غم و صبر / میکشید از بهر عرفان همچو ابر
هر شب تاری ز صحبتهای شاه / در دلش ز انوار وحدت جایگاه
کسب استعداد و توفیق حکم / یمن و از فیض شاه او دید هم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر / نور نو وارد شدی شام و سحر
دم بدم لیکن از مطلوب خود / داشت در دل شعله محبوب خود
با چنین شاه پر از جود و سخا / حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد / سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم / بر درش لب چون تو را کی زنم
شاه ما آیینه صافی دلست / خطره ام را در دل شه منزلست
گر سزاوارم بدان در ثمین / خود شهم بنوازد از لطف گزین
لطف او بر صاحب استعداد او / حسب حالش میدهد بی اشترا
هر چه کاری را که اهلیت بود / چتر شاهی بر سرش از شه رسد
نیست یکباره بر آن شه خفا / در طلب پویم چکاره من چرا
از فضولی چون سخن پیش کنم / از چه پیدا حاجت خود بیش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر / میدهد آخر مراد دلپذیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست / در میان صبر بس عیش و خوشیست
شاه روزی گفت کای جان کرم / بحر صبر و حلم و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است / دل ز تخت و اوج حدت رفته است
جانشین من شو و خود کامران / تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوتخانه جا میکنم / از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از فضه است / هم سکوت از زر خالص گفته است
تخت ار شادست چه پس گشتی / لیک اندر بیخودی شد روشنی
از تفکر تا دلم خالی شود / مظهر انوار اجلالی شود
فکر ساعت بهتر از طاعات سال / این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا / زود تعظیم ادب سر را بپا
که مبادا آن دم که از مسند روی / یا بخلوتخانه گردی منزوی
سایه تو بر سر من مستدام / ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سرمایه اقبال تست / سلطنت پایه اقبال تست
یار هم هرگز بقا چندان مباد / که بمانم مسند شه را نهاد
زین مطالب با نشد گفتگو / لیک شاه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه / با شکوه سلطنت مانند شاه

هیچ در دل حب یا پندارست — یا درویش از هی شوقست
دید کان در سروری یک بخت — بر تهانش بسیاری بر تخت
حب جاه و شاهی حرص و هوا — در سرش راهی ندارد یا هوا
جز خدا و حب خاصان خدا — در دل او نیست راهی هیچ را
بهر اصلاحش بطبق ضلع یافت — هر قدم بر شاهراه شرع یافت
درویش میلی بسوی ملک نی — طالب بحر است نی زین فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود — غیر زر دود دست هیچ آنجا بود
گفت با اصحاب شه کین جوان — می نیرزد خیر بدان وخت جوان
ماه را با مهر پیوندی خوشست — جسم را با روح پیوندی خوشست
این مر او را و مر این را لایق است — هر یکی اقران خود را لایق است
همچنین دختر مر انکس را سزاست — آنچنان فص اندرین خاتم بجاست
جملگی تحسین ایشان را بدل — کرده گفتند العجل نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوئی بس سنی آراستند
در دو مشتاق ازل یکجان و دل — گشت ایجاب و قبول مستعجل
هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوسته شد
نزبانی کار این است راست — زین سبب تعجیل از شیطان بجاست
صبر را فرمود حق عزم الامور — صبر دلی ریب ارباب خرد
هر که رنجی برد گنجی هم برد — وانکه کاهل گشت در سختی بمرد
لیک کاهل کاهل دنیا خوش است — عجلت اندر کار دنیا ناخوشست
صبر کن توکل بنیا کن بدو — خیر و شر را به از تو و اندر او
کاهل دنیا شود چابک بدین — همچو آن شهزاده کان بد بین

تمثیلات چند دربیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست — در خوشی غم هست و ز غم فرح جا
هر که گریان است خندان او بود — وانکه شادان ... [illegible]
اهل معکوس است نقش این جهان — میل هر چیزی بسوی ضد آن
هر گرا خوانند سلطان او گدا است — زانکه در طرش کاهل از وطار است
کان فلان را این عنایت کرده است — وز فلان مال فلانی برد و بست
گر گدا اینی او سلطان وقت — مالک وقت پدید شد ران وقت
چه ابوالوقت است احوال خویش — نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخل و سخا را در نگر — نام بر ضد آمدی نیکو سیر
از بخیل آمد سخی تر گو کدام — مال خود را میگذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان گنج و هم داشت — بهر خرج وارثان معصوم داشت
خود نخورد و نی بکس از سیم و زر داد — کین و را جمع سوی او هست المراد
هر گرا خوانی سخی او شد بخیل — زانکه غیری را ندا داد یک فتیل
یا بدنیا خود خورد یا میسپرد — بهر عقبی در لحد یکسر نهد
دیگری از مال او نفعی نبرد — هم خود انبیاد و بسکین بل نخورد
صرف در راه خدا بهر خود — تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم در دنیا نیست — وین دو موزون او نجیا نیست
اندر آن وقتش رسد آن مال او — پر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمد او فلان
هر که با تو دوست تر دشمن تر است — نقد عمرت را بافسون [illegible]
هر که دشمن گشت باید سوی تو — نامدا و گاهی ندید او دمی تو
در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت را نگشت او ستان
دوستان تضییع عمرت میکنند — در فساد وقت و حالت می شدند
بر تو حالی آمد او آمد ز دور — حال دل بگشت [illegible]
بر تو حالی آمد او آمد ز دور — بحر گفت [illegible]

دربیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

صحبت عاصی بلای اکبر است — بهر عین قلب عین اشتر است
عین این آمد بقرص آفتاب — ایس دل [illegible] ازویه بود

فتیل رشته در چراغ ۱۲

چشم دل ۱۲

ل ... / آتش اندر جسم ... چه بود
نور اجلال از جلال الدین رومی / مخزن اسرار حق ...

از دو خود نجود ... سر بر زند / زاتشیاقم ... شهید
من نه دانم من که هم گوینده است / وین شرر زد ... شرق

تا که این آگاهی پرده است / سیر تم در بحر عمان ...
میتر او ولی من ولی ... من / از نی و دل

قافیه مضمون پی روپوش هست / معنی از دل ... هست
هم مرا خود می هم وهم خود / ای حسام الحق مگر ...

آمدی ... مرا ... / ای ... شبیر حق ما
من چه دانم آنچه میدانی بگو / شد بدست تو زمام ای نیکخو

از چه ... / چند نالد ... که از ...
... / من چه دانم ...

بشنو از نی چون حکایت میکند / منازل ...
وارستی بر منصب شهود / قصه هجران روایت میکند

کز وجود مطلق چون کنده ام / من بگریه
... از من نمیداند کسی / هستم اندر آتش هم چون خسی

چونکه از قوس احد منزل شدم / خود بگم واحدیت ...
... لاهوت را کردم عبور / کردم از جبروت آهی هم مرور

رفته رفته عالم ملکوت شد / عالم روحانی منعوت شد
... شهود / گشت ظاهر جمله اطوار وجود

... ناسوت گشت / زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یا رب که معراجی شود / روح سوی قوس احدیت رود

... لازم است / قطره سوی بحر اخضر ...
لیک اقسام عروج ... است / هر کس از فیض خدا این ...

شد رجوع عامه مرگ جسم خاک / پس تعرج هست در ...
قدر مرگ خود نمیدانی چرا / میسد بد در برج لاهوتی ...

موت قبل الموت اگر ... او / میکند کارت اجل ...
موت جسم موصل آید ... / مرگ را آماده باش ای ...

وه چه خوش باشد که سوی ... / واصل درگاه آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان ... / ای ...

زین سبب فرمود احمد مجتبی / تحفة المؤمن که الموت ای فتی
گر نبودی موت در دنیای دون / سخت میگشتیم عاجز ...

شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آسمان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز / از عروج بعد مردن گو تو نیز

زان عروجی کرده در برزخ رود / در میان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید / بعد از آن در نار یا جنت رسید

پس بسوی واحدیت تا احد / سر برار از تعین میرسد
منتهی سوی خدا شد زین سبب / هست رجعی سوی او خوش مطلب

مومن از نور جمالی میرسد / ثمره از باغ رویت میچشد
کافر از نور جلالی کور ... / لیک محجوب است و خسرانی کشید

معنی کل الینا راجعون / فهم کن والله اعلم بالشئون
این عروجی اضطراری عام هست / بهر هر ناپخته و هر خام هست

زین سبب فرمود آن احمد حبیب / موت جسر موصل آمد تا حبیب
وان عروج دیگرش ... / اولیا و انبیا را ز اقتضا

تا کند وجه حقی ... ظاهر شود / در تجلی وحدة احدی رود
خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

سوم معراج هست جذب ایزدی / گو کشد در لمحه سوی بیخودی
چون رسول مجتبی یک نفس / وارهید از قید این نار و قفس

وقفه تا قاب قوسین او ... / راه صد ساله بیک جنبش ...
در دم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافت ...